





به نام خدایی که آرامش دل هاست و یاور غریبان

مقدمه:

این چه رسمی ست که آدمی را خدا از شهر خ اک و خون به شهر چهره ای سنگی و ساختمان ه ای مرم ری م  
ببرد.

هر کشوری با تمام شکوه و جلالش باز هم وطن خودت ن میشود. حتی اگر یک ویرانه باشد

با مامانم نشسته بودم و شام م یخورد م به یک لقمه نون خشک و پنیر که نم یشه گفت شام، ولی این روزا همین هم به  
زور گ یر م یاد. اسمم زولماست، 18 سالمه بابام استاد دانشگاهه، زبان ه ای خارجی تد ریس میکنه و مامانم خونه  
داره.

زیبای شرقی من  
من یک دورگه ایرانی لبنانی ام، بابام ایرانی و مامانم لبنانی. این جوری که بابام می گفت، اهل مشهد بوده و مامانم زائر حرم امام رضا. بابام مامانم و تو حرم مبینه و عاشق مامانم می شه و از باباش خاستگاریش می کنه ولی در کمال ناباوری با جواب (نه) روبه روی شه.

بعد کلی اصرار قرار می شه اگه بابام مامانم و م یخواد با اونا بیاد لبنان دخترشون و از اونا دور نکنه بابام قبول می کنه و این میشه که من الان در خدمتتونم.

کجایی دختر؟ رفتی دوباره توی فکر؟ شامتو بخور الان باز آژیر خطر و میزنن.

هی !!! خسته شدم از این جنگ خیلی وقته که لب مرز ه ای ما جنگه ما هم که مرز نشینیم. بابام و بق یه مرد ای شهر رفتن واسه دفاع، ما هم خدمات جبهه ایم. بابام واسه من و مامان یه پناهگاه تو زیر زمین درست کرده تا شب ها و زمانی که حمله هوایی میشه ب ریم اون جا.

همین جوری که تو رخت خواب بودم فکر می کردم به خودم، به مامانم و به بابام.

قراره فردا من و مامانم و سمیه و بقیه زنا پتو و غذا و لباس ب ریم برای مردا. دیشب تا دیر وقت خونه سم یه بودم کلی با هم خشاب تفنگ پر کردیم.

سمیه دوست بچگ یهامه، دختر خوشگل یه موه ای قهوه ای با چشم ای سبز پوستش مثل برف سفیده.

زیبای شرقی من  
خیلی دوش دارم جای خواهر نداشته به مامانم می گم خاله ، هر موقع خاله منم ببینه بهم می گه چطوری عروس  
گلم یه جوری من از بچه گی به نام فؤادم.

پسر خوبییه خیلی سربه زیره میگم سربه زیر، به این معنی نیست ک شی رین بزنه ها!!!  
نه ، منظورم اینه که سرسنگین و با وقاره . فؤاد شکل خواهرشه ولی من شکل هیچ کدوم از دوستانم نیستم. موهام شکل  
موهای بابامه مشکی و فردار.

چون موهام قشنگه بلندشون کردم تا پ این کمرمه . چشمام مشکی ولی مامانم خیلی خوشگل تر از منه، ولی  
خب من راضی م از شکلم . مامانم همیشه می گه آینه نیمی از زیبایی و نشون م یده زیبایی واقعی درون انسانه!.

صبح وقتی بیدار شدم مامانم نبود. رفتم تو حیاط دیدم داره باکمک خاله کنسرو و اب و لباس و... تو جعبه میزازه چادرم  
و سر کردم و رفتم کمکشون.

هرچی به مرز نزدیک تر میشدیم صداها بلندتر می شد. می شه گفت صد برابر صداهایی بود که تو خونه م  
یشنیدیم .

کلی مجروح داشتن من و مامان و سم یه و خاله دست به کارشدیم همشون ی اترکش خورده بودن ی اتیر من که اصلاً  
از این چیزا سر در نم یآوردم ولی اینقدر ای ن کارا و انجام دادم که خانوم دکتر شدم واسه خودم.

یک دفعه یه نفر داد زد دارن میان این سمت. من که تا حالا ندیده بودمشون مثل مسخ شده ها سر جام خشکم زده بود که سمیه دستم و کشید و من و با سرعت برد پشت یه جیب جنگی قایم شدیم.



مجموعه داستانها  
www.roman.ir

faezafkh

سمیه از ترس فقط گریه می کرد. باب ای سمیه و که بالای تیربار بود زدنش. سرمو تو دستام گرفتم که چی زی نبینم.

نمی دونم چقدر گذشت که یکی محکم بازوم و کشید، سرم و بلند کردم دیدم یه مرد با لباس سربازا که صورتش و پوشونده بود.

من و کشون کشون برد انداخت تو کام یون، سقف و دیواره های قسمت بار کامیون و با برزنت پوشونده بودن. کنار من و مامانم تعداد زیادی دختر و زن بودن. همون مرد که من و آورد داد زد:

-هرکی بخواد شلوغ کنه یا فرار کنه با یک تیر خلاصش میکنم مامانم گفت:

-با ما چکار دارین؟ دارین ما و کجا می برین؟

مرد گفت:

-بشین سرجات به توری بی نداره.

زیبای شرقی من  
در کامیون و بست کامیون حرکت کرد

مامانم گفت:

- باید فرار کنیم یه جوری باید در و باز کنی و خودمون و نجات بدیم قبل از این که از مرز خارج بشیم.

همه با هم کمک کردیم، در کامیون باز شد.

باز شدن در همانا و ترمز کامیون همانا، سه تا مرد هیکل و چهار شونه که صورتاشون و پوشونده بودن از کامیون پیاده شدن و اومدن سمت ما. این قدر ترسیده بودم، که زبونم بند اومده بود.

همون مرد قبله داد زد:

- کار کی بود؟

هیچ کس جرأت نداشت حرفی بزنه. تفنگش گذاشت روی شقشقه ی من و گفت:

- نقشه کی بود؟ نگین م یکشمش

که مامانم گفت:

- من بودم

بلافاصله اسلحشو به سمت مامانم هدف گرفت .....



په قلمه قلمه من

niceroman.ir

باژن

(به معنی مرد اصیل، نجیب زاده)

اه، لعنتی این چه زندگی از صبح توی کارخونه ام، صبح م یرم کارخونه بعد میرم شرکت بعد یه سرم یام خونه گاهی اوقات همین ت ایمن خونه رفتن و هم ندارم.

شب که میرسم خونه حتی حوصله خودمم ندارم چه برسه به جین. دیگه بای د بهش بگم بره زیاد باهاش بودم برام تکراری شده.

صبح ما یک زنگ زد و گفت فردا یه دورهمی داریم. معلوم نیس باز چند نفر و آوردن که به قیمت بالا بفروشن.

باید یه برنامه درست برای کارهام بریزم اگه همین جوری پیش برم دیگه چی میمونه. دلم یه خواب راحت میخواد، ولی مگه این دختره میزاره.

قرار بود هر وقت بهش نیاز داشتم زنگ بزنم بیاد ولی این هرشب اینجاست، برسم خونه میدونم باهاش چکار کنم ...

وقتی رسیدم خونه یه دوش گرفتم و لباسام و عوض کردم. طبق معمول جین پشت م یز شام نشسته بود یه تاپ باز قرمز بایه شلوارک لی پوشیده بود.

موه ای کوتاهش و باگیره بسته بود، برام غذا کشید نم یخواستم غذا و زهرش کنم بر ای همین مسئله جدایی و پیش نکشیدم.

وقتی خوردم رفتم تو اتاقم جین هم پشت سرم اومد. آروم نشستم روی تخت و به جین نگاه کردم و بهش گفتم:

جین دیگه ن یا اینجا

یعنی چی باژن؟ یعنی ازم خسته ش دی؟ مگه کم کاری کردم؟ کارب دی کردم؟

نه ولی دیگه از یکنواخت بودن خسته شدم.

من، منظورت و ن میفهمم باژن!!

بین جین بهتره که بفهمی خسته شدم دیگه ازت من دلم تنوع میخواد ق یافت برام تکراری شده همین امشب وس ایلت و جمع کن برو پولت و هم ریختم به حسابت دیگه هم نیا، نمیخوام دردرس درست کنی برام.

تو نم یتونی ای ن کارو بکنی . من عاشقت شدم چرا این همه بیرحم ی؟



\_م یخواستی عاشق نشی. حالا هم با پ ای خودت برو وگرنه میگم بیان پرتت کنند بیرون.



(زولما)

نه

صدای فریادم با صدای تیری که از کلت مردرها شد مخلوط شده بود خشکم زد. دارم خوابم ببینم نه؟ چرا مامانم افتاده؟ چرا داره ازش خون میره؟ چرا چشماشو بسته؟ تکونش دادم

مامان پاشو مامان تورو خدا پاشو مامان تورو خداااا پاشو. زار میزدم مامانم و تکون میدادم چطور دلشون اومد؟ چطور تونستن مامانم و ازم بگیرن؟

این قدر گریه کردم که سرم درد میکنه باورم نمیشه این قدر سنگ دل باشن باورم نمیشه که دیگه مامانم ندارم. باورم نمیشه که مرگ آرزو هامو با چشم ای خودم ببینم.

چقدر سخته عزیزت تو دستات جون بده و تونتونی کاری برایش بکنی. چقدر التماس کردم چقدر ضجه زدم. چقدر گریه کردم. همش تصویرت یر خوردن مامانم جلو چشممه.

هیچ وقت تن بی جونو غرق در خونش و فراموش نم یکنم.

بقیه کس ای هم که تو کام یون با ما بودن از ترس جرأت کمک کردن نداشتن، نامردا از همتون متنفرم.

اول بابام حالا هم مامانم. دیگه کسی و تو این دنیا ندارم بازم خدا رو شکر که سمیه پیشمه.

منو سمیه و چندتا دختر هم سن ما و تویه اتاق سرد و تاریک زندانی کردن. یکی یکی ما رو از اتاق م بیرون بیرون حالا کجا؟ خدا داند....

(بازن)

صبح ما یک اومد دنبالم. با هواپیما اومدیم سعودی. امیدوارم وقتم تلف نشده باشه و سوژه های خوبی داشته باشن هر چند به سلیقه ی شیخ حنیظه اعتماد دارم.

اه لعنتی! خسته شدم بس که تو این اتاق منتظر نشستم به سمت کتابخونه رفتم و ی ک کتاب با ژانر ترسناک انتخاب کردم سرمو به خوندن کتاب گرم کردم.

جاه ای حساس رمان بودم که دیدم صدای جیغ یه دختر میاد.

از حرفهایی که میزد نصفش عربی و نصفش انگلیسی بود. درو که باز کردم دیدم که نگهبانای حنیظه دست ای یه دختری که حدوداً 17..18 بیشتر ربهش نمیخورد و گرفتن و دارن به زور میبرن. چهرش واضح دیده نمیشد ولی دختر خوشگلی به نظر میرسید. بیشترین چیزی که توجهم و بهش جلب کرد، موه ای مشکی بلند و موج دارش بود. مطمئناً از سوژه ای شیخه. از دختری ای چموش خوشم میاد.

( زولما )

اه اه، نکبتا یه لباس باز دادن بهم م یگ ن بیوش. یعنی چی؟ نگهبان میگفت قراره یه عده آدم ما رو بخرن، لابد واسه کنیزی میخوان.

حالا ای ن لباسا وچرا باید بیوشم، خدا میدونه. سعی کردم فرار کنم ولی از شانس بدم دوباره منو گرفتن.

توی اتاق نشسته بودم و عصبانی داشتم به لباس دکلمه مشکی که خیلی هم شیک بود نگاه می کردم که بکھویه زن چاغ درشت اندام که ابروه ای تتو کردش باعث شده بود ترسناک تر بشه وارد اتاق شد . وقتی منو دید که هنوز لباسو نپوشیدم داد زد:

دختره نفهم مگه بهت نگفتن لباسو بپوش

نمی پوشم.

زن فریاد زد:

-تو غلط میکنی نپوشی یا همین الان تنت میکنی یا می گم نگهبانا بیان تنت کنن.

از تهدیدش بدنم لرزید زل زده بودم به چهرش که از عصبانیت قرمز شده بود تصمیم گرفتم خودم تنم کنم بهتر از اینکه دست کثیف اون نگهبانای عوضی بهم بخوره وقتی زن دید که لباس و برداشتم، از اتاق رفت بیرون لباسو پوشیدم .

خیلی تو تنم قشنگ بود ولی باز بود چه می شه کرد مگه چاره دیگه ای هم دارم، هر چقدر هم ازشون پرسیدم ما و کجا آوردن؟ و از جونمون چی میخوان؟ جز دهننت و ببند، به تو ربطی نداره، خفه شو جوابی نش نیدم.

زیبای شرقی من

با یاد اوری بالایی که سر بابا ومامان خوشگلم آوردن دوباره اشک تو چشمام جمع شد خدایا این چه سرنوشت بدیه که من دارم.

درباز شد و زن ترسناکه همراه یه زن دیگه که کیف لوازم ارایش همراهش بود وارد اتاق شدن شروع کرد به ارایش کردن من، منم چون اون زن ترسناکه تو اتاق بود جرئت حرف زدن نداشتم..

از پله ها رفتیم پایین دیدم تمام دخترا تو یه سالن جمع شدن، مرتب و ایساده بعضی هاشون خوشحال بودن و با لذت به در و دیوار سالن نگاه میکردن. این سالن گوشه کوچکی از یک عمارت بزرگ بود.

رفتم کنار سمیه که لباس سرم های تنش بود ایستادم. یکهو در سالن باز شد یه مرد چاق زشت که مطمئناً عرب بود با سه ، چهار نفر دیگه که چهره های غربی داشتن وارد شدن.

پشت سر اونا هم چند مرد که م یخورد محافظ باشن ایستاده بودن.

همشون به جز محافظ ها روی مب لهای روبه روی ما نشستن. بعضیاشون یه جوری نگامون می کردن انگار جلوشون بی لباس ایستادیم. هیچ کدوم و نگاه نمی کردم.

چند دقیقه که گذشت ....

در باز شد و یه مرد حدود ۲۹ ، ۳۰ ساله وارد شد بهش نم یخورد عرب باشه شکل سوپرستارای فیلم های آمریکایی بود. اومد کنار همون مرد چاق عرب نشست و به انگلیسی گفت:

-ببخشید دیر کردم، دیر به من اطلاع دادن که مراسم شروع شده

مرد عرب پوزخندی زدی و گفت:

-اشکال نداره، یکی انتخاب کن که امروز گل کاشت م

اونم با یک پرستیز شیک از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن و نگاه کردن نگاهش خیلی سطحی و معمولی بود یک م چهرش توهم رفته بود. تا این که رسید به من.

یکم نگاه کرد و بعدم یه پوزخند روی لباش اومد . زل زده بودم تو چشماش که یک وقت فکر نکنه ازش میترسم.

چهرش چیز خاصی نداشت موهاش خرمایی و چشماش عسلی رنگ بود؛ بقیه اجزای صورتش هم معمولی بود ولی یه جذابیت خاصی تو کاراش و حرکاتش بود.

یه دفعه دستش و دراز کرد و گذاشت روی موهام تا گو دی کمرم دستش و کش ید.

پوزخندش بیشتر شد یه چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم برام هم مهم نبود چی گفت.

( بازن )

په قلمه نغمه  
niceroman.ir

faeze.fkh

یکی یکی نگاهشون می کردم هیچ کدومشون باب میل من نبودن تو نگاه همشون ترس موج میزد دیگه ناامید شده بودم که رسیدم به نفر آخر. یکم نگاهش کردم خیلی به نظرم آشنا اومد.

همین طور زل زده بود به من ، نگاهم به موهایش افتاد آره خوش بود... همون دختر که سعی میکرد فرار کنه. از یادآوری اون صحنه پوزخندی اومد و لبم.

دستم و کشیدم روی موهای بلندش که یکهو مچ دستم و گرفت. مثل یک ماده ببر زخمی زل زد بهم باز یون خودم گفتم:

دستای کثیف و به من نزن

زیبای شرقی من  
یک لحظه تعجب کردم ولی از این همه جسارتش خوشم اومد.

. دستم و محکم از دستش بیرون کشیدم که دو سه قدم جابجا شد رو به حنیظه کردم و گفتم:





یکی دیگ هشون بلندش کرد کشون کشون بردنش انداختنش ت وی ماشین. در دیگه و هم برای من باز کرد و تعظیم کرد. تو ماشین نشستم.



دختره هنوز داشت جیغ م یکشید و با یه زیون دیگه یه چ یزایی و م یگفت.

م ایک که تو ماش ین منتظر بود با تعجب به دختره نگاه م یکرد، کم کم دختره دید کاری ازش ساخته نیست ساکت شد. ما یک دستش و دراز کرد سمتش و گفت:

-سلام افتخار آشن ای با کی و دارم؟

دختره هم یه نگاه انداخت به دست م ایک یه نگاهم به خود ما یک . خند هام گرفته بود نگاهش از صد تا فحش بدتر بود انگار م یگفت دستت و جمع کن.

ماشین که حرکت کرد حس کردم ترسید به زیون خودم بهم گفتم:

-منو کجا میب رین؟

منم با آرامش حرص درآری گفتم:

-خونه جدید ت

که یکهو زد زیر گریهف ش اید از تنها چی زی که بدم م یاد و تحمل دیدنش و ندارم همین گریه کردن زناست حالم و بهم می زنه؛ تنها سلاحشونه.

زیبای شرقی من  
م‌ایک که فهمید از گریه‌اش دارم عصبی میشم یک دستمال داد به دختره و گفت:

چرا گریه میکنی دختر خوب، ما که کاریت نداریم.

دختره شروع کرد به حرف زدن:

چرا من و خری دین؟ این همه دختره، از یه جای دیگه خدمتکار میخری دین من اصلاً کارخونه بلد نیستم برین یه نفر دیگه و پیداکنید.

از تعجب چشمش شده بود اندازه توپ گلف، این فکرمی کرد ما اینو برای نوکری میخواستیم؟ یعنی چیزی بهش نگفتن؟

م‌ایک که دید دختره خیلی گریه میکنه و مدام دستگیره و میکشه و میخواد فرارکنه، یه بطری از کیفش درآورد داد به دختره و گفت:

بخور برات خوبه

وقتی خورد چند ثانیه بعدش بیهوش شد واقعاً ازش ممنونم که ساکتش کرد.

من و م‌ایک دوستای بچگی هستیم تو دبیرستان راهمون از هم جدا شد ولی باز هم با هم بودیم. من از بچگی با پدر بزرگم زندگی میکردم پدر و مادرم و توی یک حادثه از دست دادم.

تمام اموال پدرم به نامم شد پدر بزرگم سرپرستی منو قبول کرد و قول داد آگه تو درسام موفق بشم بهم برگردونه.

الان چن دین سال از اون روزها میگذره من نه تنها ثروت پدرم دستمه بلکه ثروتم و چند برابر کردم.

من اقتصاد و صنعت خوندم ولی مایک عاشق پزشکی بود.

خب، حالا که این دختره ساکت شد، میتونم کارای انتقالش و انجام بدم. گوشیم و در آوردم و شماره خورخه و گرفتم.

یه پسر مکزیکی که تو کار قاچاق آدم از مکزیک به آمریکا بود. چند سالی بود که می شناختمش و اونقدر زرنگ بود که تا حالا نه گیر پلیس مکزیک افتاده بود و نه پلیس آمریکا.

ساعتم و نگاه کردم، الان اونجا حدود ظهره.

بعد از دو تا بوق، صدای خورخه توی گوشم پیچید.

می آمو، چقدر خوشحالم کردی

خوب می دونست چند برابر دیگران بهش پول می دم.

جریان دختره و بهش گفتم که گفت حله و مشکلی نداره.

به فرودگاه که رسیدیم، به خلبان گفتم مقصد اولمون مکزیکوسیتی و بعد میریم آمریکا. خلبان سرش و به نشونه تایید تکون داد و بعد از گرفتن اجازه از برج کنترل، بالاخره پرواز کردیم.

خسته بودم، چشمام و بستم و خوابم برد.

ساعتها بود که داشتیم پرواز می کردیم. خسته شده بودم. مخصوصا که با رفتن به مکزیک راهمون طولانی تر هم شده بود.

18 ساعت پرواز، کم نیست.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و نگاهی به دختره انداختم.

سرش روی شونه اش افتاده بود و موهاش توی صورتش پخش شده بود. با دست موهاش و کنار زدم.

آرامش می که توی صورتش بود، جذابتش کرده بود.

زیبای شرقی من

خلبان اعلام کرد که در حال فرود تویی یکی از فرودگاه های مکزیک هستیم. یه فرودگاه پرت که وسط بیابون بود و فقط واسه قاچاق ازش استفاده میشد. البته که دست پلیس محلی هم تو کار بود.

خورخه منتظر مون بود. بعد از اینکه دختره و بهش سپردم گفتم:

- مواظبش باش، اگر اتفاقی بر ازش بیفته زنده ات نمی دارم. ضمناً در طول مسیر نباید بهوش بیاد. حواست و جمع کن.

می آمو، آروم باش. من کارم و بلدم.

هواپیما بعد از سوختگیری دوباره بلند شد. دلم میخواست زودتر برسم خونه و یه دوش آب گرم بگیرم.

میدونستم خورخه از راه زمینی و از تونل های مخفی آدم به آمریکا قاچاق میکنه، بنابراین فردا تا حدود ظهر دختره باید برسه..

دوباره چشمام و بستم و به خواب نا آرومی فرو رفتم.

حدود ۱ ساعت بعد، تویی فرودگاه لس آنجلس فرود اومدیم و با سرعت به طرف خونه حرکت کردم.

سرم خیلی درد می کرد حس می کردم مدت زیادی خوابیدم . اطرافم اصلاً آشنا نبود . روی یه تخت بودم . توی یه اتاق بزرگ با دوتا پنجره که با پرده های قشنگی تزئین شده بود .

تازه یادم اومد کجام . یعنی من تمام مدت خواب بودم ؟

رفتم بیرون تا ببینم چه خبره ، من کجام ؟ که یکی از خدمتکارا اومد جلوم و با لبخند گفت:

بیدار شدین ؟ چی لازمی دارین که از اتاقتون اومدین بیرون ؟

بهش گفتم:

اینجا کجاست ؟

فکر کنم از سؤال تعجب کرد چون یه جوری جوابمو داد که انگار دیوونه ام .

زیبای شرقی من  
\_ اینجا کالیفرنیا (بورلی هیلز) و خونه آقای بارن استونی هست.

ای ندفعه من تعجب کردم. آخرین بارت وی ماشینت وی سعودی بودم. سعودی کجا کالیفرنیا کجا؟

دوباره برگشتمت وی اتاق و شروع کردم به آنالیز اطرافم.

یه اتاق با کاغذ دیواری سفید با گلها ی صورتی، یه تخت یه نفره صورتی و طلایی کنار پنجره، یه میز با آینه و صندلی، حمام و دستشویی با کف سرام یک هم داشت. چه قشنگ خونه ما کفش سیمانی بود.

همین موقع یکی از خدمه اومد تو اتاق و گفت:

\_ آقا کارتون دارند گفتن ب رین اتاقشون.

با اجازه ای گفت و خارج شد. رفتم سمت کمد و لباسامو عوض کردم هرچند لباس مناسبی نداشت ولی یه شلوار و یه پیراهن که یه پارچه مثلثی شکل کوچک بود و پوشیدم موهامو جوری بستم که کاملاً بره زی رتوری که روی سرم انداخته بودم.

از اتاق بیرون اومدم و از خدمتکارانشون اتاقش و پرسیدم.

در زدم و رفتم تو. پشت من نشسته بود و داشت یه چیزی مینوشت تا من و دید گوشه لبش کج شد مخواست بخنده ولی جلو خودشو گرفته بود.

قهوه قهوه

بهم اشاره کرد بشینم و دوباره شروع به نوشتن کرد. منم شروع کردم نگاه کردن به اتاقش که بزرگتر از اتاق من بود و ست کرم قهوه ای بود.

faez-fkh

خودشم یه تیشرت مشکی پوشیده بود و موهایش خیس توی صورتش بود فکر کنم تازه از حمام اومده بود. وقتی نوشتنش تموم شد اومد مبل روبه روی من نشست گفت:

خب خانوم کی شروع کنیم؟

متوجه منظورش نشدم گفتم:

منظورتون چیه؟

یه نگاه به من کرد و دستی به موهایش کشید و به مبل تک یه داد. گفت:

بزار از اول شروع کنیم خب سمت چیه؟



زولما



آره پارتنر یا همون دوست دخت ر

دوست دختر؟ من متوجه منظور شما نمیشم یعنی چه؟

پاره قلب من  
niceroman.ir

faeze.fkh

بین فهمیدن منظور من زیاد پیچیده نیست من تو رو از شیخ خ ریدم و اوردمت پیش خودم که هم به عنوان دوست دخترم باشی هم اینکه برطرف کننده نیازم باشی.

با گفتن نیاز سنسور ای مغزم به کار افتاد ، یعنی چی؟ یعنی من پیام با این هم بستر بشم . این نامردیه ، نه ، نه نمیزارم ای ن اتفاق بیفته. از جام بلند شدم با عصبانیت بهش گفتم:

من به هیچ عنوان راضی به این کار نمیشم. نه ... نه ابداً این کارو انجام نمیدم.

باژن از جاش بلند شد و روبه روی من ایستاد و گفت:

اگر نم یخوای پس از خونهی من برو بیرون ولی بدون که از اینجا تا جایی که ازش اومدی فرس خها راهه و اگر یک شب تو این کشوریه دختر تنها بیرون از خونه باشه ضمانتی برای سالم بودنش نیست. پس اگر دختر عاقلی باشی کارتو به نحو احسن انجام می دی.

نه ... نه این امکان نداره . یعنی من هیچ راهی ندارم ؟ وقتی دید هیچی ن میگویم گفت:

تا فردا وقت داری فکر کنی فردا من ازت جواب میخوام.

رفتم تو اتاقم نشستم روی تخت به حرفه ای بازن فکر کردم یعنی من ب اید این جوری از دنیای دختران هم جدا بشم.

نه نه !!! وای بابا کجایی که ببینی دخترت به چه روزی افتاده کجایی که ببینی دختر کوچولوت به بن بست رسیده. بابا دخترت وسیله برطرف کردن نیازت یک مشت پولداره تازه به دوران رسید ه شده.

همیشه میخواسی من افتخارت بشم ولی الان ننگم براتون.

مامانم کجایی که ببینی دارم گریه میکنم. کجایی که وقتی دلم پره سرمو بزارم و پات ، تو بهم بگی نگران هی چی نباش من پشتتم.

کجای دنیا به بچه توی به روز شاهد مرگ پدر و مادرش میشه ؟ اونم اونجوری ، حالا من چکار کنم ، خدایا ، چه تصمیمی بگیرم که پشیمون نشم ؟

تا صبح فقط گریه کردم حتی برای شام هم صدام کردن نرفتم . امروز ب اید جواب قطعی و بهش بگویم . صبح که نبود خدمتکارا گفتن رفته کارخونه.

شب که اومدم سرم یز شام خستگی از سرو روشم بیارید شما مشو خورد به صندلیش تکیه داد و به من گفت:

زیبای شرقی من  
\_ خوب!!! فکراتو کردی؟

\_ آره ولی شرط دارم



( بازن )

واسه من شرط میزاره دختره دیوونه میگه بیا محرم بشو که آگه توله ای به دنیا خواست بیاد خودشو آویزون من کنه.  
عمر آگه این کارو بکنم

نه شرط اولت و قبول نمیکنم ولی درباره دومی، بهت وقت میدم

آخه چرا خوب؟ این کار شما که میخواین بکنید بدون محرم بودن گناهه

بین من ربطی نداره من دوست ندارم دو روز دیگه آویزون من بشی و ادعای ارث بر ای بچه هات و بکنی.

محرمی تمیخوای؟ باشه ازدواج موقت میکنیم (قبوله؟)

حس کردم یک من ناراحت شد ولی در نهایت قبول کرد. معلوم نیست واسه نفر قبلی هم این قدر ناز اومده ای نه؟

همون شب ازدواج موقت کردیم یه ازدواجه یک سال و نیمه.

خوبه پس فردا یکشنبهس و تعطیلم.

صبح با یه حالت سنگینی پا شدم رفتم سرمیز دیدم همون دختره نشسته اسمش چی بود؟ آهان زولما... باید یه فکری به حال اسمش بکنم یه جوریه.

faezafkh

نشستم سرمیز و شروع کردم به خوردن دیدم مثل همون روز اول هم چ یزی سرش کرده هم بدنش و پوشونده مثلاً با این کاراش چه منظوری داره آخه؟

نمیخوای اون پارچه و از روی سرت برداری؟\_

یکم این پا و اون پا کرد و بعد روسری و برداشت موهاش واقعاً قشنگ بود چهره ش با موهاش کلا یک چیز دیگه بود.

صبحونه و که خوردم رفتم اتاقم.

( زولما )

پریشب باهاش صیغه کردم . همچین م یگفت طلب ارث کنی که انگار من دستگاہ جوجهکشی ام صبح هم که سرم یزم یگه اون پارچه و بردار از روی سرت.

خب من فکر می‌کردم شاید مرد دیگه ای هم تو خونه باشه ولی انگار خودش تنها مرد این خونه هست .

ظرفی که توش صبحانه خورده بودم به عادت هم یشگی برداشتم و بردم توی آشپزخونه.

کل خونه ما اندازه آشپزخونه اینجا بود. رفتم داخل، یکی از خدمتکارا اومد و ظرفوازم گرفت و گفت:

شما لازم نیست کاری بکنید ما خودمون جمع می‌کنیم شما برین استراحت کنید.

تعجب کردم من که تازه از خواب بیدار شدم بعد دوباره بایدم برم استراحت کنم؟ رفتم توی حیاط، حیاط قشنگی داشتن یه طرفش فقط باغچه بود.

این جور که دیده میشد زیر ساختمون استخر داشت. ما توی خونمون حمام به زور داشتیم بعد ایناستخر هم تو خونه دارن .

رفتم کنار یکی از ستونا نشستم و بهش تکیه دادم. امشب باید برم پیشش چقدر سخته خدایا کمکم کن.

دیشب می‌گفت هر موقع منو بخواد بایدم برم ، من که جای و ندارم میشم یه زن خیابونی . هی خدا !!! امیدم فقط به تویه.

تا موقع ناهار توی حیاط چرخیدم. دوباره داشت معد هام درد می گرفت. رفتم واسه ناهار.



: سرشو انداخت پ این و گفت



-



پشمه نغمه

niceroman.ir

faceefkh

ناهارشو که خورد رفت تو اتاقش منم دوباره برگشتم تو اتاقم روی تخت م

دراز کشیدم هنوز خستگی کل هفته از بدنم در نیومده بود.

( زولما )

رُزا... آه واقعاً که ... اسم خودم خیلیم قشنگه.

رفتم یه دوش گرفتم و با حوله اومدم سر کمدمونده بودم چی انتخاب کنم یه پیراهن مشکی ط لای و یه شلوار مشکی پام کردم و موهای بلندم و بالای سرم بستم.

رفتم بیرون حوصل هام سر رفته بود میخواستم بدونم خونه چه شکلیه . اتاق منو این آقاهه طبق هی بالا بود با چندتا اتاق که یکیش کتابخونه بود اون ای دیگه هم درش قفل بود.

فکر کنم اتاق مهمون بوده . طبقه پایین هم یه گوشه آشپزخونه بود و با یه سالن پذیرایی یه درهم بود که قفل بود. م یگفتند سالن بزرگ مهمونی هاست.

همینجور که داشتم اطرافو نگاه میکردم یکی از خدمتکارا خورد بهم طفلک وقت ی دید به من خورده رنگ به روش نمود با التماس ازم خواهش م یکرد ببخشمش.

یه زنی بود فکر کنم پنجاه ساله ، روی زمین نشسته بود و گریه م یکرد و التماس م یکرد ببخشمش و به ری یس نگم که اخراجش کنه.

واقع آ از خودم خجالت کشیدم نشستم کنارش و بغلش کردم و بهش گفتم:

مگه چکار کردی که اینطور گریه میکنی؟ فقط آروم خوردی بهم اونم حتماً غیر عم دی بوده درست میگم .

از روی زمین بلندش کردم و روی مبل کنارش نشستم بهش گفتم:

اسم من رُزاست اسم شما چیه ؟

اسم من آناست خانم

به من نگو خانم، گفتم که اسم من رُزاست .

چشم خان م

\_ اه دوباره که گفتی.



\_ ببخشید خانم ولی عادت کردم نم یتونم ترک کنم. تازه آقا بفهمه دعوا م یکنه.:

آنا

جانم

خانم

\_ چی میدونی تو از این ریست؟

\_ من که چیز زیادی نمی دونم فقط ده ساله خدمتکار اینجام. ولی از موقعی که اوادم هر ماه زن های مختلفی و م یبینم تو این خونه یکی از ی کی خودخواه تر. خود آقا مرد خوبیه اگه کسی کمکی ازش بخواد بهش کمک م یکنه. یکم لجباز و عصبیه ولی خیلی عاقل و فهم ید هست و گاهی اوقات غیر قابل تحمل م یشه ولی اخلاقش با افراد مختلف متفاوته. خانم شما از او مدن به اینجا ناراحتین؟.....

\_ مگه میشه ناراحت نباشم منو به زور فروختن اوادم به یک کشوری که فقط اسمشو توی تل وی زیون م یشنیدم

خانوادم و همه چیزم و توی ویکی روز از دست دادم توی یک روز از جفتشون یتیم شدم هیچ کاری ازم برنمیاد از اینجا تا لبنان کلی راهه.

سرنوشت با آدم‌ها بازیهای بدی میکنه عزیزم ناراحت نباش... .

میتروسم آنا، از بارن میتروسم از بلائی که قراره امشب سرم بیاد میتروسم از آیند هی

نامعلوم میتروسم.

چه خبره اینجا؟

با ترس از بغل آنا بیرون اومدم به بارن نگاه کردم که با اخمهای توهم به آنا نگاه میکرد.

من به تو پول میدم که یه کنار بشی نی؟ بلند شو.....دیگه تکرار نشه

آنا بلند شد چشمی گفت و رفت.

بارن یه نیم نگاه بهم کرد و بعد پشتش و بهم کرد و از دررفت بیرون. بعد از چند دقیقه صدای گاز ماشین اومد که نشون میداد رفته بیرون، منم برگشتم تو اتاقم.

( بازن )

په قلمه قلمه  
niceroman.ir

aezej.kh

م ایک زنگ زد وگفت آگه بیکاری ب ریم بولینگ . منم چون بیکار بودم و تا شب هنوز خیلی مونده بود قبول کردم.

از پله ها که اومدم پایین دیدم رُزا با ی کی از خدمتکارا حرف م یزد و یکهو خودشو انداخت تو بغلش و شروع کرد به گریه کردن.

آه که چقدر این زنا وقتی گ ریه م یکنند رقت انگیز می شن . گریه می کنند که چی ؟ که بگند من بدبختم، من بیکسم و کسی و ندارم به دادم برسه؟ نه نه اینا همش ظاهر سا زیه زنا م یتونن چهر هی گرگشون و پشت مظلوم نم ای یشون پنهان کنند. هنوز کار) دلیا (یادم نرفته.

اون ل یاقتمونو نداشت هیچ وقت یادم نمیره که چکار م یخواست باهام بکنه. آگه م ای ک نبود که بهم از نیت شوم دل یا خبر بده الان دارو ندارم و از دست داده بودم.

اون دختر احمق آگه باهام م یموند به همون چیزه ای که م یخواست می رس ید ولی اون منو نم یخواست ثروتم و م یخواست با برادرش نقشه کشیده بود، ولی خوش حالم که به هدفشون نرسیدن . رفتم روبه روشون ایستادم و با صد ای نسبتاً بلن دی گفتم:

\_ اینجا چه خبره؟؟؟

رُزا از بغل خدمتکار اومد بیرون و وحشت زده به من نگاه کرد ولی من مخاطبم و روی اون خدمتکار قرار دادم و گفتم:

niceroman.ir

faezejsh

\_ من به تو پول نمیدم که یک کنار بشینی بلندشو.... دیگه تکرار نشه.

خدمتکار به زور چشمی گفت و رفت. یه نگاه به زولما انداختم که مات و مبهوت من بود پشتم و بهش کردم و رفتم بیرون سوار ماشین شدم و رفتم سالن. ما یک منتظریم بود.

دو سه ساعتی باهاش در مورد همه چیز حرف زدم از مسخره بازی های رُزا گفتم واسه شام برگشتم خونه شام و که خوردم رفتم تو اتاقم.

( زولما)

اینقدر استرس داشتم که اصلاً نفهمیدم چی خوردم شاید هم اصلاً چیزی نخورده باشم از استرس زیاد مدام تو اتاق راه میرفتم الان وقتشه..... یعنی الان من باید برم تو اتاقش؟..... وایای... نه خدا یا به دادم برس.

زیبای شرقی من  
همون لحظه یک خدمتکار در زد اومد داخل و گفت:

آقا گفتن هر موقع حاضر بودید به اتاقشون برین.

باشه ای گفتم و رفت م یخواد بفهمونه که یادت نره واسه چی اوم دی اینجا. تو آینه یه نگاه به خودم انداختم. موهام باز دورم ریخته بودم.

یک لباس مشکی طلایی با یک شلوار طلایی هم تنم بود لباسم و موهام و چشمم خیلی ست جالبی شده بود سفیدیه پوستم بیشتر معلوم میشد.

از اتاق خارج شدم به سمت اتاق بازن راه افتادم. در زد و وارد شدم. پشت میز نشسته بود یه بطری دستش بود فکر کنم نوشیدنی بود

گذاشتش روی میز. اومد سمتم هولم داد. افتادم روی تخت. خودش و انداخت روم.

تو مدت صورتت سمت پنجره بود اشک می ریختم و از خدا می خواستم هرچه زودتر این شب تموم بشه. من اصلاً نگاهش نمی کردم وقتی کارشو کرد از روم بلند شد کمرم و زیر دلم به شدت درد می کرد. به هر زحمتی بود از روی تخت بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم.

( بازن )

تو مدت حتی یه نیم نگاهم بهم نکرد فقط صورتت سمت پنجره بود و تمام مدت گریه می کرد آرام و بی صدا.

زیبای شرقی من  
حس یه شکنج هگر بهم دست داده بود. بلند شدم لب تخت نشستم.

از روی تخت به زحمت بلند شد یکهو نگام به خونه ای روی تخت افتاد باورم نمیشد نه ... یعنی اون واقعاً دختر

بود؟

برگشتم بهش نگاه کردم یه دستشو به کمرش گرفته بود و میخواست از اتاق خارج بشه گفتم:

تو دختر بودی؟

یه پوزخند نشست روی لبش و گفت:

آره بودم ولی الان دیگه نیستم. سرت کلاه گذاشتن نه؟ اون چیزی که م یخواستی نیستم؟ حیف ... پولتو حروم کردی با ید بیشتر دقت م یکردی دفعه بعد کسی و انتخاب کن که همه جوره بتونه راضی کنه.

این و گفت و از اتاق خارج شد. اگه م یدونستم دختره شاید امشب یه جور دیگه باهاش رفتار م یکردم.

( زولما )



زیبای شرقی من

از اتاقش که اوادم بیرون دوباره سیل اشکام جاری شد از درد حتی نمیتونستم قدم از قدم بردارم وقتی رسیدم به اتاقم رفتم توی حمام. شی ر آب سردو باز کردم حتی آب سرد هم آرومم نمیکرد گریهام به هق هق تبدیل شده بود حتی جون نداشتم روی پام بایست م

دوش که گرفتم اوادم بیرون و لباس تنم کردم رفتم توی تخت خوابم این قدر به حال خودم گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای کسی بلند شدم یکی از خدمتکارا بود سین ی پر از خوراکی آورده بود گفت:

آقا گفتن بیارم براتون توی اتاق.

اینقدر سالم بد بود که حوصله خودمم نداشتم بهش گفتم بیرشون م یل ندارم.

ولی خدمتکاره گفت:

اگه آقا بفهمن عصبانی میشن.

سینی گذاشت و رفت. یکم دیگه توی تختم موندم ولی در نهایت از جام بلند شدم یه لیوان شیر و بیسکویت خوردم.

زیبای شرقی من

یه لباس مناسب تنم کردم و رفتم پایین . هیچکس نبود فکر کنم همه خدمتکارا توی آشپزخونه صبحانه میخوردن . رفتم توی حیاط و کنار استخر نشستم پاهامو گذاشتم توی آب خسته بودم ، خسته از زندگی ، حتی خسته از خودم .  
آخه چرا خدااااا ؟



روی سبزه های پای درخت دراز کشیدم . نور خورشید از لابه لای انبوه برگها به صورتم میخورد.

niceroman.ir

fazezefkh

سبزی برگها من و یاد زیتونهای کشور خودم انداخت . خیلی سخته چندتا دردو باهم داشته باشی . دردی تیمی ، دردی دوری ، دردی کسی و هزارتا درد دیگه .

زیر درخت بودم که یه توپ اومد جلوی پام یه پسر کوچولو دوید اومد توپ و از جلو پام برداشت . یه پسر کوچولوی پنج ساله بود موهاش بور بود با چشمای عسلی ، خیلی ناز بود . وقتی دید ناراحت نشستم پای درخت ، اومد کنارم نشست و گفت:

آقا دعواتون کرده ؟

تعجب کردم از حرفشو بهش گفتم:

نه چطور مگه ؟

گفت:

زیبای شرقی من  
\_ آخه هرکی توی این خونه ناراحته آقا ناراحتش کرده همیشه به منم میگه آروم بازی کن  
سرو صدات باعث مزاحمت میشه فقط زمان یکه بیرونه من بازی میکنم. میخو این شما هم

با من بازی کنین؟

از درخواستش متعجب شدم یعنی من برم توپ بازی؟ خب چه اشکالی داره از یه گوشه نشستن و غصه خوردن که بهتره. بلند شدم گفتم:

\_ باشه بریم.

اول از همه دوتا دروازه مشخص کردی م قرار شد هرکی گل بیشتر زد، اون برنده بشه.  
اینقدر بازی کردم که دیگه جفتمون تس لیم شدیم دیگه قدرت نداشتم که راه برم.

خودمون و روی چمنها انداختیم و شروع کردی م به قلقلک دادن هم دیگه و غش غش خندیدیم.

تا بعد از ظهر با تامی توی حیاط بودم حتی واسه ناهار هم نرفتم توی ساختمون.

تامی سرشو گذاشت روی پام و گفت:

\_ خانم من خیلی خوشحالم که شما هستین که با من بازی کنید. خانم قبلی خیلی بد بود یکبار توپم خورد به پاش به آقا  
گفت، آقا هم منو تنبیه کرد. خیلی دوست دارم اسمتون و بدونم.

زیبای شرقی من  
نمیدونستم چی جوابشو بدم اسم خودمو بگم یا اسمی که بازن برام انتخاب کرده ولی در نهایت اسمی که بازن برام  
انتخاب کرده و گفتم :



با تأمی رفتیم تو ساختمون اون رفت پ یش مامانش منم رفتم ت وی اتاقم.

زیبای شرقی من

از پنجره بیرون و نگاه می‌کردم که در اصلی باز شد ماشینی بازن اومد داخل. بدم می‌آورد از وی همیشه مامان می‌گفت: خدا نمی‌بخشد زنهایی که با شوهرهاشون بد رفتاری بکنند.

ولی خوب اون که نمیخواست منو محرم خودش کنه پس یعنی من و به همسری قبول نداره.

هر وقت بابا از سرکار می‌آورد (ماه) مادرم به عربی (کتش و می‌گرفت و کیفش و می‌داشت سر جاش).

ولی بارن ای نقدر دور و اطرافش خدمتکار داره که من به چشم نمی‌ایم.

اینقدر حوصله هم سر رفته که می‌چرتو پرت می‌یگم با خودم.

مگه نوکر آورده که برم براش کار کنم به درک... مگه چلاغه، خودش کار ای خودشو انجام بده.

از خدمتکارا شنیده بودم دختر قبلیه براش غذا می‌کشیده، غذا به دهنش می‌ذاشته. اه...

اه چه چندی کاری می‌کرده. تا موقع شام تو اتاقم موندم.

( بازن )

از وقتی اومدم خونه رزا و ندیدم از یکی از خدمتکارا حالش و پرسیدم گفت: خوب بوده

زیبای شرقی من  
بازم خوبه حالش بد نشده آخه من تا حالا رابطه با دختر نداشتم نمیدونم چه جوری باید رفتار کرد.

من با هرکس بودم خود طرف همه کاره بوده و من لازم نبوده کاری انجام بدم.

موقع شام قبل از من سرمیز داشت برای خودش غذا می کشید غذاش و کشتی د و شروع کرد به خوردن.

منم برای خودم کشیدم و شروع کردم به خوردن خیلی با بقیه کسانی که باهاشون بودم فرق داره، اونا اینقدر سرمیز حرف می زدن که دلم میخواست بهشون بگم (خفه شو) ولی ای ن اصلاً حرف نمیزنه.

گاهی وقت ها فکر میکنم سرمیز تنهام. تو حال خودم بودم که با صدای از فکر اوادم بیرون اول شک کردم گفتم شاید اشتباه شنیدم ولی وقتی سرمو بلند کردم دیدم منتظر داره نگاهم می کنه.

بهش گفتم:

-ببخشید متوجه نشدم چی گفتی میشه یه بار دیگه بگی.

سروش انداخت پایین و با قاشقش بازی کرد و گفت:

گفتم همیشه یه سؤال ازتون میپرسم ؟

یه لبخند قشنگ زد و گفتم:

البته... بفرمایند

بقیه کسانی که با من بودن ، همشون فروخته میشن ؟

آره خب، اونا اونجا بودن برای فروخته شدن دیگه . ناراحتی که خریده شدی ؟

یکدفعه سرشو آورد بالا و با نفرت بهم زل زدوگفت:

کی خوشحال میشه خانواده هاش و بکشند ، اون و بدزدن ، بفروشن به یه نفر هان ؟ کی خوشحال میشه که آیند هاش اینجور خراب بشه کی خوشحال میشه که مثل زندونی تو خونه نگهش دارند ؟ کی خوشحال میشه که وسیله هی راضی کردن کسی دیگه باشه ؟ هان ؟ هیچکس خوشحال نمیشه پس از من توقع نداشته باش که ناراحت نباشم .

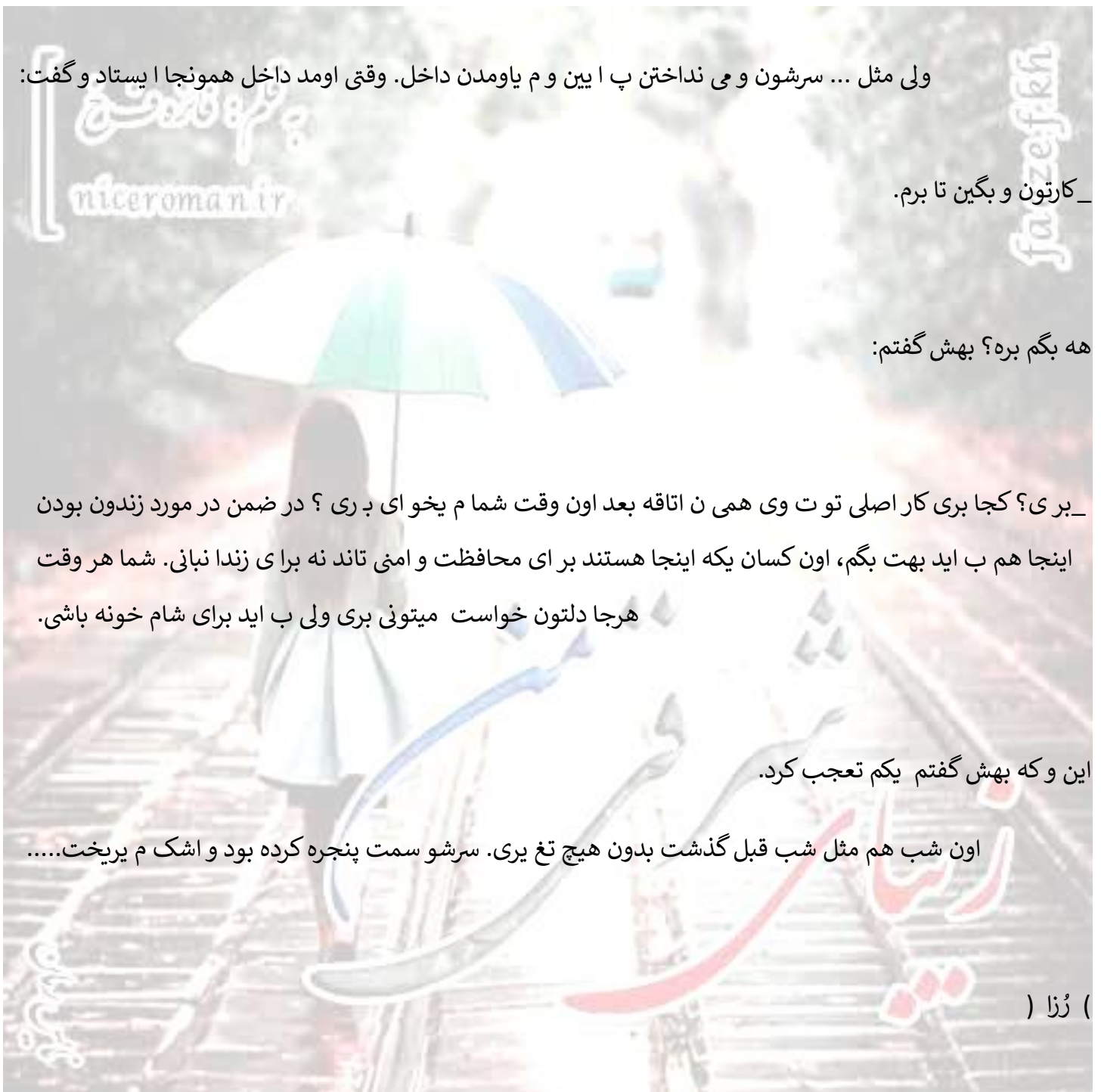
این و با بغض گفت و از سر میز بلند شد و از پله ها رفت بالا و در آخر در اتاقش و محکم زد بهم .

یعنی اینقدر اینجا بهش بد گذشته ؟ بعدشم مگه من کسی و زندونی کردم چندتا محافظ گذاشتم دم در فکر کرده زندونیش کردم .

نمیدونه اینا فقط برای امنیت هستن . شامم و خوردم . به یکی از خدمتکارا گفتم به رزابه بیاد تو اتاقم و بعد خودم

رفتم توی اتاقم . امشب هم باید یه پذیرایی شیک ازش بکنم . اصلا من اونو خریدم برای همین کار .

روی تخت نشسته بودم که در زد. حتی همین کارشم فرق میکنه. اون ای دیگه ب اید خودم و م یکشتم تا بهشون بفهمونم در بزنی د و بی این تو.



دیشب هم مثل شب قبل بود وقتی کارش باهام تموم شد اومدم تو اتاق خودم. دلم خیلی برای خودم میسوزه مثل یه دستمال م یمونم، زمان ی منو م یخواد که بهم احتیاج داره.



وقتی کارش باهام تموم شد من و میندازه بیرون. ولی تا حالا منوب بیرون نکرده شب اول هم وقتی م یخواستم برم بیرون یکم قیافش متعجب شد فکر کنم تموم دخترایی که قبلا باهاش بودن پیشش م یخوابیدن یعنی اینقدر م یخواستنش؟

من که حاضرمت وی راه رو بخوابم ولی کنار اون روی یه تخت خوابم نبره.

مثل روزای دیگه رفتم صبحان هم و خوردم و منتظر دوست کوچولوم موندم.

تأمی که اومد دوباره با هم بازی کردیم خاطره گفتیم. اون از ایزابلا گفت من از سمیه.

کلی خندیدیم تا شب.

شب بعد از خوردن شام رفتم اتاقش. باز هم همون کارای تکراری.

همین طور روزها پشت سرهم م یرفت، روزهای تکراری.....

یه روز که صدای شکستن چیزی اومد رفتم توی آشپزخونه دیدم آنا داشته سبزی خوردم یکرده چاقو زده روی دستش از اون طرف هم ظرف سبزیها افتاده شکسته.

از دستش مثل فواره خون م یاومد یه لحظه یاد مجروحه ای جنگ افتادم هر کدومشون یا دستشون تیر خورده بودی ایا بعضی از اونا و که میدی دی یه جسد بود بی سر.

باگ ریه دنبال یه دستمال برای دست آنا گشتم و اون و محکم به دستش بستم بغلش کردم و تو بغلش زار زدم و گفتم: چرا مواظب خودت نیستی؟ هااا چرا دست تنها کار میکنی؟ مگه من اینجا نیستم به من بگو من م یام کمکت.

آنا دستشو گذاشت پشتم و با لحن مادرانه گفت:

نه شما خانم این خونهای. شما ب اید خانمی کنی.



از بغلش اوادم بیرون و گفتم:

-اگر من خانم این خونهم پس دستور هم م یتونم بدم الان بهت دستور میدم که من باید ت وی کارا کمکت کنم

فهمیدی ؟

آنا هم با یه لحن با مزه گفت :

چشم خانم.

آنا گفته بود که واسه شام قراره دوست صمیمیه بارن بیاد. هرکاری که آنا گفت انجام دادم برای شام هم قرار شد چندتا غذای لبنانی درست کنم.

تا شب با آنا خونه و برق انداختیم . غذا هم پختیم کلی هم خندیدیم. شب یه لباس قشنگ با یه شال خیلی شیک پوشیدم لباسام کاملاً پوشیده بود. رفتم سرم یز بارن بودو یک پسر دیگه . همون که اون شب ت وی ماشین بود. بارن یه نگاه ب دی به غذاها انداخت و گفت:

اینجا چ یاند ؟ اینا چرا اینقدر پر روغن و مخلوطن.

باارامش گفتم:

این غذا ای لبنانی هستن؛ غذا های پر روغن از خرچنگ و سوسک ه ای که شما م یخورین خیلی بهترن.

همون پسره گفت:

بخورد یگه ناز نکن داریم یه غذای خارجی م یخوریم خیلی دلت هم بخواد، اینقدر نق نزن و بخور.

خندهام گرفته بود، بارن و مثل یه بچه کوچولو دعوا م یکرد که غذاش و بخوره. خودشم یه بشقاب برداشت و از هر نوع غذا یکم بر ای خودش کش ید و شروع کرد به خوردن بارن هم شروع به خوردن کرد.

واقعا محشر درست کرده بودم؛ دوست بارن که فهمیدم اسمش ما یکه اینقدر خوشش اومده بود که وقتی غذاش تموم شده بود گفت:

رزا این غذاهایی که روی میز مونده با غذا ای که تو قابلمه است و بذار می برم خونه، من که مثل بارن کدبانو ندارم که هر وقت دلم خواست از اینا بخورم اینا و م ی بر م یدارم ت وی فریزر با بابام هر هشت ساعت یه قاشق م یخوریم.

از حرفش خندهام گرفته بود به آنا گفتم که تمام غذاهای اضافی و ت وی یک ظرف بذاره و بده به ما یک تا وقتی رفت بیره.

زیبای شرقی من

اینجور که خودش می گفت با باب ای پیرش زندگی م یکنه، پسر خوبی بود ظرف غذاها و گرفت و بای ک رفتار خندهدار زد زیر بغلش و خداحافظی کرد و رفت.

بارن روبه من گفت:

تو نباید تو خونه کار می کردی . من کلفت نخریدم چرا کار کردی ؟

بهش گفتم:

آنا سرش یکم شلوغ بود منم کمکش کردم تازه اینجوری کمتر احساس تنه ای میکنم.

اون شب هم مثل شبهای دیگه بود. شبهایی که برای من مثل .....

فرداش که صبحونه خوردم قرار بود برم اتاق بارن و تمیز کنم رفتم داخل اوه اوه چه پسر تمیزی این بشریه جای تمیز تو اتاقش نیست.

لابد هر روز صبح اتاقش و براش تمیزی کنن که من هر وقت شب میام اینقدر تمیزه.

شروع کردم به جمع کردن لباساش توی قفسه کتاباش یه آلبوم بود برش داشتم و نگاه کردم ولی فقط یکی دو تا عکس ازش بود که با خانوادش گرفته بود که اونجا هم یک پسر ۷...۸ ساله بود بقیه عکسها یا تکی بودی ابا یه آق ای خیلی پیر گرفته بود.

آخرآلبوم هم عکس هایی بود که با دخترا گرفته بود همشون هم موها قهوه ای و زرد چشم ها سبز و آبی. اینقدر تعدادشون زیاد بود که از شمارش در رفته بودن.

آلبومو بستم و گذاشتم سر جاش و اتاق تمیز کردم. م یخواستم برم ت وی حیاط که دیدم یه آق ای مسن ت وی باغچهست فکر کنم باغبون بود آخه یه همچین سرسبزی که بدون باغبون امکان پذیر نیست یه شال سرم کردم رفتم پیشش و گفتم:

سلام..... دارین چکار میکنین؟

گل تازه آوردم م یخوام بکارم ت وی باغچه خانوم.

میشه کمکتون کنم؟

نه آقا بفهمه ناراحت میشه.

آقا با من، خب من چاله می کنم شماگ لها و بذارید روش خاک ب ری زید.

این قدر مشغول باغبونی بودم که متوجه گذر زمان نبودم یکهو در باز شد و ماشین بارن اومد داخل، از ماشین پیاده شد، تا چشمش به من افتاد که با لباس گلی ت وی باغچهم با عصبانیت اومد سمتم و گفت:

مگه به تو نگفتم نباید از این کار انجام بدی هاا؟ س ریع م یری ت وی خونه فهمیدی ؟



زیبای شرقی من  
صبح دوباره رفتم کارخونه، مثل همیشه بعد رفتن اداره آخرهم اومدم خونه.

سرمیز شام دست رزا باندپیچی بود وقتی از یکی از خدمتکارا پرسیدم چرا گفتم داشته ظرف میشته ل یوان از دستش  
م یافته و م یشکنه وقتی میخواد شیشه ها و جمع کنه دستش یکم می بره کفری شده بودم از دستش. سرم یزانش

پرسیدم:

پاره فکرم

niceroman.ir

دست چی شده؟

با شیشه ب رید ه

چرا ب ریده؟

داشتم ظرف م یشستم.....

نداشتم حرفش تموم شه دادوزدم سرش:

نمیفهمی م یگم کار نکن یا خودت و به نفهمی میزنی ها ایا؟ من الان رقیبایی دارم که آماد ه اند من یه کار خطا بکنم که  
همون و بکنن سوژه و آبروی منو ببرن. بعد اگه اون وقت ببین تو مثل کلفت تو خونه من کار میکنی دیگه آبرو واسه من  
نمیدارن این کار تو و به صد جور معنی میکنن و حیثیت چند سالمو میبرن همه جا پخش میشه پاتر بازن استونی یه  
کارگر بدبخته که واسه پول اومده، م یفهمی چی میگم؟

با عصبانیت زل زد تو چشم و گفت:

\_ نه نمیفهمم چی میگی؛ برام مهم نیست نه تو نه آبروی تو و نه هرچی که مربوط به توئه همتون برید به درک.

این و گفت و رفت تو اتاقتش. فقط کافیست علامیه پخش بشه که صاحب فلان کارخونه اینقدر بدبخته که میره دختر میخره اون موقعس که من میدونم و این دختره زبون نفهم. خوبه فردا تعطیله آخه با ای ن اعصاب خورد اصلا حوصله کار کردن نداشتم. به خدمتکارا گفتم فردا بیدارم نکنن بذارن خودم بیدار بشم.....

( رزا )

پسر ه احمق به من می گه کلفت؛ خب خسته می شم تو خونه حوصلم سر میره جای ی و نمیشناسم که برم بیرون مجبورم همش تو خونه باشم.

صبح مثل همیشه صبح زود از خواب پاشدم رفتم پایین که صبحونه بخورم که دیدم مجسمه غرور نیومده از آنجا پرسیدم گفت امروز روز تعطیله گفته بیدارش نکنیم، صبحانه نخوردم رفتم توی حیاط تا با تامی بازی کردم بعدش اومدم رفتم تو آشپزخونه و به آنا گفتم بیا تغیر دکور بدیم اونم قبود کرد.

کمد ظرفا رو به کمک آنا جابه جا کردم و قرار شد یه سری ظرف جدید بخره بذاره توش ظرف ای ق دیمی رو روی هم گذاشتم که بپرن انباری طبقه بالا بذارم.



زیبای شرقی من

بعد از یک تغیر دکوراسیون عالی ظرفاً رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون از پله ها که میخواستم برم بالا دیدم بارن تازه از خواب پا شده و داره برای صبحونه میاد پایین.

بهبش اعتنایی نکردم و پله ها بالا رفتم وقتی بهم رسید سلام کردم اونم جواب داد و گفت:

پله ها تازه من

niceroman.ir

این چیه؟

این ظرف ای ق دیمی از تو آشپزخونه جمع کردم میخوام ببرم توی انباری بذارم.

یه لحظه اخم بدی کرد ولی بعد از چند ثانیه اون اخم جاشو به یه لبخند بدجنس داد. سرش و آورد نزدی که گوشم و گفت:

مگه نگفتم تو خونه من کار نکن اینجوری لاغر میشی و هیکت بهم میخوره اون وقت دیگه نم یخوامت و از اینجا می نذازمت بیرون.

یک لحظه از حرفاش ماتم برد، وقتی کامل حرفاش و هضم کردم خیلی بهم برخورد یعنی آگه بهم فوهش می دادن اینقدر ناراحت نم یشدم.....

( بارن )

زیبای شرقی من  
دختره دیوونه از سر صبح رفته بیرون با بچه یکی از خدمتکارا به آبازی و توپازی.  
صدای جیغ و دادشون تا خونه دیگه هم میرفت.

از پله ها که اومدم بیرون دیدم به عالمه ظرف چینی دست گرفته داره میاد بالا؛ این دختره احمق آدم بشو نیست  
بایدی هجور دیگه حالیش کنم بهش که رسیدم سلام کرد متقابلا بهش سلام کردم سرم و بردم دم گوشش گفتم:  
\_ مگه نگفتم تو خونه من کار نکن اینجوری لاغر میشی و هیکت بهم میخوره اون وقت دیگه نم یخوامت و از اینجا  
میندازمت بیرون.

حس کردم یک آن شوکه شد از حرفم، سرمو از کنار گوشش برداشتم و بهش خیره شدم یکهو با عصبانیت بهم زد  
و با صدای شبیه داد گفت:

ازت متنفرم!!!!...\_

ظرفا و محکم کوبی روی زمین و از پلهها رفت بالا دررو محکم کوبید. مگه چی گفتم؟!  
مهم نیست، روزی صدمرتبه این دررو بهم میکوبه، این دختره دیوون هس بای داز این درهای اتومات یک براش  
بذارم که نتونه بهم بکوبه.

صبحونه که خوردم رفتم توی حیاط ورزش کردم و بعد رفتم یه دوش گرفتم رفتم سراغ کارهام یه سری قرارداد بود  
برای مطالعه کردن.

اون ای که سود داشت، کنار گذاشتم که وقتی رفتم شرکت قرار امضاء بزارم.

ظهر که ناهار خوردم رزانومد پایین منم نگفتم براش غذاش و برون تو اتاقش.

تاشب ایم ی لهام و چک کردم و کاره ای فردام و ر دیف کردم بر ای شام هم رزا نیومد.

لابد میخواد نازش و بکشم .... عمرا م یخواد بخوره م یخواد نخوره. خودم خوردم و رفتم تو اتاقم روی تخت دراز کشیدم  
شاید نباید این حرف و بهش می زدم امشب عجیب دلم گرفته بود، هوای مامان بابام و کرده بودم هیچ وقت یادم  
نمیره که چهجوری توی ۷ سالگی یتیمم کردن با اینکه همه می دونستن اونا کشته شدن ولی انکارش کردن، بابام توی یه  
حادثه رانندگی نمرد وقتی بررسی کرده بودن فهمیدن اون دونفر قبلا م رده بودن بعد داخل ماشین گذاشته شدن و به ته  
دره فرستاده شدن.

جمع همی سوراخ و لباس ای پاره این موضوع و فریاد میزد. آدم ای کثیفی که چشم دیدن بابام و زندگی خوبش و نداشتن،  
همه رو خ ریده بودن منم اون زمان یه بچه ۷ ساله بودم تنها کاری که ازم بر می اومد فقط گریه کردن سر قبرشون بود؛ آخ  
رین باری که رفتم سر قبرشون بهشون قول دادم انتقامشون و بگیرم وقتی موضوع رو با پدر بزرگم در میون گذاشتم اون راه  
بهتری پیش پام گذاشت، من باید درس میخوندم، اونا بابامو با زور پول از جلوی راهشون برداشتن ولی، من اونا و با  
دانش از سر راه برمیدارم و انتقام میگیرم و همین کارو کردم.

زمانی که همشون در حال عیش و نوش بودن من کار کردم و پول جمع کردم و چون پارتی زیاد داشتم از یک رکود  
اقتصادی فجیعی خبردار شدم زمانی که رکود شد همشون ورشکسته شدن.

و من با یه اسم جعلی شروع به خریدن سهام اونا ها کردم از بعضی هاشون خبر داشتم که سخته کردن و بعضی هاشونم  
یه پولی جور کردن و یه کارگاه زدن و شروع به کار کردن من همشون و به خاک سیاه نشوندم از اون شب به بعد سرم رو با  
آرامش روی بالشت گذاشتم.

خیلی تمیز انتقامم و گرفتم بدون اینکه دستم به خون کثیف اونها آلوده بشه چشمم گرم شد و خوابم برد.

( رزا )

خیلی از حرفش بهم برخورد واسه ناهار نرفتم پا بین صبحونه هم نخورده بودم معد هم م یسوختم بازم همون زخم ق  
دیمی سر باز کرده بود بر ای شام هم پا بین نرفتم از معده درد مثل مار به خودم م پیچیدم دیگه چشمام تاری دید.

اینقدر خون بالا آورده بودم که دیگه حال نداشتم با صدای جیغ کسی چشمام و بیرمق باز کردم و بعد چند ثانیه بارن  
و دیدم که سرم و گرفت تو بغلش و صدام م یزد دیگه چیزی نفهمیدم.

( بارن )

واسه صبحونه هم نیومد دختره مسخره به یکی از خدمتکارا گفتم که بره بیارزش.

با صدای جیغ خدمتکار قاشقم از دستم افتاد روی زمین با گریه از پله ها اومد پا بین و گفت:

\_ آقا کمک کنید رزا الان می م یره

شوکه شدم فکر کردم دختره احمق خودکشی کرده ولی با چیزی که می دیدم در جا خشکم زده بود. رزا وسط تخت  
افتاده بود و روی تخت پر از خون بود رفتم و بغلش کردم و صداش کردم چشماش و بیرمق باز کرد و دوباره بست  
سریع زنگ زدم م ایک ، اومد رزا را مع اینه کرد و گفت:

زخم معده داشته .



پایه دار و بی داد و گفت:

اینو قبل از غذا بهش بدید.

وقتی رزای بهوش اومد شروع کرد به ناله کردن و همش دلش و م یگرفت.

م ایک گفت:

یه حرف خصوص ی با رزای داره و من و از اتاق بیرون کرد

( رُزَا )

بارن و بیرون کرد و اومد روی تخت کنار من نشست از درد ناله م یکردم یه سرنگ زد توی سرمم.

دوباره کنارم نشست و شروع کرد به ماساژ دادن دلم و دست شو به صورت دورانی روی معد هم م یکشید یکهو یادم

اومد که چ یزی سرم نیست فکرم و خوند و با خنده گفت:

بیخیال رُزی دکتر محرمه به آدم، چی شد که ای نجوری کردی؟ با بارُن دعوات شد؟

همه چیزو براش تعریف کردم، گری هم گرفته بود، بهش گفتم:

من قصد نداشتم با آبروی بارن بازی کنم آنا دست تنها بود و لارا(مامان تامی و ایزابلا) رفته پیش بیج هش چون تازه وضع حمل کرده من قصد بی نداشتم.

م ای ک با لبخند بهم گفت:

من م یدونم تو دختر خوبی هستی تازه بابام هم کلی از غذات خوشش اومده، حالا هم گ ریه نکن معدت اسید تولید میکنه حالت بدتر میشه؛ بارن پسر خوبیه قبول دارم گاهی غیر قابل تحمل م یشه ولی خوبیش بیشتر از بی هاشه، زیاد به غرغرهاش گوش نده اصلاً محلش نده، باهاش حرف نزن، این جوری کم تراذیت میشی الان هم بگیر بخواب

کم چشمام روی هم رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

( بارن )

م ایک مسخره منو بیرون کرد معلوم نیست چی میگه به رزا؟

. رفتم داخل اتاق، دیدم رزا چشمش بستس و م ایک کنارش نشست ه

زیبای شرقی من

حالش خوب میشه؟



آره اگر شما بزاری.

من کاریش ندارم اون خیلی سرکشه.

اون یک فرشتهس کمتر اذیتش کن، درضمن هر موقع کارت باهاش تموم شد رزا و بده به من.

بهاش چیکار داری؟

میخوام باهاش ازدواج کنم، میخوام خوشبختی واقعی و بهش نشون بدم.

تا خوشبختی و توی چی ببینی.

تو برخلاف ادعاهات هیچی درمورد این جنس لطیف نمیدونی.

این قدری می‌دونم که بتونم ارتباط برقرار کنم

چشمه ناز و نوازش

تا حالا شده این جنس و به چشم یه گربه ببینی که دوست داره ناز و نوازش بشه.

niceroman.ir

faeze.fkh

نه من اهل این جور مزخرفاتم نه اینجای جی اون کارا.

تو هیچی نمیدونی بازن... من برم ش یفت دارم.

خدا حافظی کرد و رفت.

زیبا

(رزا)



زیبای شرقی من  
از اون اتفاق به بعد دیگه نه من طرف بارن می رفتم، نه اون زیاد گیر می داد سه روز بعد از اون اتفاق وقتی پای میز ناهار  
بودیم بی مقدمه گفت:



ببین رزا تو مهمون چند ماه من بیشتر نیستی، نزار این چند وقت که با همیم به جفتمون سخت بگذره برو اینا و  
دریبار و یک لباس مناسب بپوش، بعد جنابعلی با این لباس میخوای بیای بیرون؟ الان وسط تابستونه.

دست منوگرفت و بردم تو اتاق. از توی کمد ی ک تاپ با یک شلوارک لی بیرون کشید داد دستم و گفت:

اینجا و بپوش و بیا.

رفت بیرون از اتاق آخه من چه جوری اینا و بپوشم؟ بالاخره با هر جون کندن بود لباس و تنم کردم و رفتم پایین

بارن یه لبخند زد و گفت:

بری من

برم؟ با این لباس؟ نمیخواه چیزی روش بپوشم؟

نه دیگه..... همینجوری خیلی خوبی.

نمیام! من با این لباس بیرون نمیام.

رزا سر به سر من نذار من همیشه اینقدر آروم نیستم.

زیبای شرقی من  
دستم و گرفت من و برد بیرون هل داد تو ماشین.

وقتی رفتیم توی مرکز خرید دیدم نه بابا از من بدتر هم هست. کسانی بودن که با شورت و سوتین اومده بودن ولی نگاه بقیه اذیتم میکرد.

هر لباسی که بارن نشونم میداد با مخالفتش دیدم من روبه روی شد آخه اسمش روشه دیگه پارتی، وقتی مهمونی مختلط باشه باید لباس پوشیده بپوشی نه تاپ دامن آخرم عصبانی شد و هیچی نخری دیدم و برگشتم

ساعت حدود 7 شب بود که یکی از خدمتکارا با یک جعبه اومدو گفت:

آقا گفتن این و بپوشین.

جعبه و گذاشت و خودش رفت، یه لباس دکلمه بادمجون رنگ تارک و جیبی زانو با یک جفت کفش مشکی و یک جعبه لوازم آرایش.

لباس و برداشتم با عصبانیت رفتم پاین لباس و انداختم جلو پاش و گفتم:

حتی اگر منو بکش این و نمی پوشم.

یکی به سیگار برگش زد و گفت:

باشه لباس دیگه ای هم نداری می تونی کلا چیزی نپوشی.

زیبای شرقی من  
اعصابمو خورد کرده بود



\_ هه خندیدم بامزه، بین اقا بارن ج دی گفتم عمرا من همچین لباسی بپوشم.

\_ دلت هم بخواد بهترین برند آلمانه مدلش حتی هنوزت وی بازار نیومده بعد خانم ناز میکنه، می پوشی حرف اضافی هم نم یزنی.

یک دفعه در باز شد و ما یک باخنده اومد تو.

\_ چه خبره؟ باز شدین تام و جری چی شده رزا؟

\_ من این لباس و نمپوشم واسه پارتنی خیلی بازه.

: لباسو برداشت نگاهش بهش انداخت گفت

\_ نه زیاد باز نیست.

من دلم نم یخواد نگاه بد مردای نامحرم و به خودم جلب کنم با این لباس دست و پاهام دیده میشه.



م ایک لباسو داد دستم و گفتم:

تو این و بیوش من یک کاریش میکنم.

لباسو با اکراه گرفتم و رفتم بالا پوشیدم م ای ک و بارن هم اومدن تو اتاق ما یک یک چیزی مثل شال ح ریر بهم داد گفت:

اینو فعلا بزار روی شونه هات تا واسه پاهات هم فکری بکنم.

چه پسر فهمیده ای هست ، نه به بارن نه به ما یک.

موهامو فرق کج کردم ریختم ت وی صورتم یک تل مروارید هم زدم واقعا خوشگل شده بودم.

م ایک سوار ماشین خودش شد و من هم سوار ماشین بارن.

رفتیم اونجا یک باغ بزرگ که یک عمارت زیبا هم وسط باغ بود فضا کاملا ساکت بود ولی وقتی رفتیم داخل صدا  
ی موسیقی کرکننده بود.

بعضی از زنا یک لباس اپی پوشیده بودن که حتی من که هم جنس او را بودم دلم میخواست بهشون نگاه کنم، چه  
برسه به مرد ای بیچاره.

niceroman.ir

faezefan

با چند تا از مردایی که من ای ک میگفت همکارای بارن هستن سلام کردیم مرد ای محترمی بودن.

منوم ای یک و بارن رفتیم یه گوشه، چون پام لخت بود پشت میز رفتی من نشستی من.

نشستن همانا، اومدن دخترا دور بارن همانا، بارن هم انگار نه انگار که من زنشم با هرکسی که رسید خوب رقصید  
دخترا یک لحظه هم ولس نمیکردن من ای یک هم معلوم نبود کجا بود.

منم رفتم پای میز سلف برای خودم از هر نوع شی رینی برداشتم و دوباره برگشتم سر جام. با کلی کلاس شروع  
کردم به خوردن.

سر میز شام تنها بودم معلوم نبود بارن کجا رفته، فقط من ای یک اومده بود و روبه روم نشسته بود.

به هر غذای سرم یز نگاه میکردم حالم بد میشد یا خرچنگ بود یا کرم نیخته یا سوسک نیخته. یه ذره  
سوپ برای خودم کشیدم و خوردم.

به نظر من مهمونی اصلی بعد از شام شروع شده بود. آهنگایی گذاشته بودن که نزدیک بود سقف کنده بشه.

همه مهمونا هم اون وسط خودشون و تکون میدادن.

بعد از غذا اینقدر تشنم شده بود که داشتم می مردم یه نفر داشت نوشیدنی های قرمز رنگی تعارف میکرد، م یک قبلش بهم گفت از اون ها نخورم من هم وقتی بهم تعارف کردن بر نداشتم.

دوباره رفتم سمت میز سلف و یک بطری آب بود که واسه خودم ریختم و خوردم تلخ بود تا ته گلوم سوخت، دوباره نشستم سر جام وبه بقیه نگاه کردم.

چه خوشحال بودن نمی دونم چرا منم دلم میخواست برم وسط قردم، با اولین نفری که بهم پیشنهاد داد، رفتم وسط، نمی دونم چرا سرم گیج می رفت و گرمم شده بود تو معد هم هم دعوا بود حتی نمیدونستم با کی دارم میرقصم که یکهو یک نفر در گوشم گفت:

اصلا فکرش نمی کردم حاضر بشی باهام برقصی نه به اون حرفات و وی خونه نه به این اجتماعی بودن و قردادنت واقعا که با زیگ خوبی هستی.

سرم و بالا اوردم تا صاحب صدا و ببینم که دیدم بارن، ..... وقتی حالت نگاهم و دید با عصبانیت گفت:

چی کوفت کردی؟ چرا حالت بده؟ چرا همش میخوای ابروی منو ببری؟



راننده شخصی اومده بود دنبالمون، سوار همون ماشینی شدیم که روز اول منو باهاش از سعودی آوردن.



توی ماشین که نشوندمش، سرش سمت پنجره بود داشت بیرون نگاه میکرد منم صورت مو اون طرف کردم .

امشب واقعا خوشگل شده بود باهاش زیاد نرقصیدم چون دلم نمیخواست دیده بشه .

عهد کردم زمانیکه کارم باهاش تموم شد برش گردونم کشور خودش.

همینجور داشتم با خودم فکر میکردم که حس کردم رزاداره با خودش حرف میزنه.

از حرفاش معلوم بود توی توهمه.

\_مامان دلم برات تنگ شده دلم برای مهربون یات ، برای حرف ای قشنگت ....یادته همیشه موهاموت وی بالکن  
خونه شونه می کردی و می گفتی من شیشه عمر تو و بابای یم ؟ یادته م یگفتی به بابا که دخترت شده هو وی من.....  
مامانی الان اگه بهت بگم کجام تعجب میکنی الان من وسط لسانجلسم همون جایی که با هم توی تلویزیون دیدیم  
گفتی چه شهر قشنگیه..... آره قشنگه ولی برای من دیگه هیچی قشنگ نیست.....  
قشنگ نیست مامان. منو فروختن به بارن..... اونم پسر خوبیه فقط عقایدمون فرق داره.  
من اون چیزی نیستم که بارن میخواد خیلی سرد و خشکه و هیچ وقت نمی خنده و همیشه عصبیه. ی ک بار  
نگفت تو دلت چی میخواد یکبار نیومد درد دل کنه باهام.

دیگه به گریه افتاده بود.

\_موقع که پیشم کوچک ترین حسی بهش ندارم از خودم متنفر شدم. روزی هزار بار فکر خودکشی به سرم زده چرا تنهام گذاشتی با خودت نگفتم این دختر بدون تو چه بلایی سرش می‌آید؟..... یادته می‌گفتی وقتی پیشت نیستم به ماه نگاه کنم و باهات حرف بزنم این جوهری حرفامو میشنوی یادته؟ ولی الان خوشحالم که پیشمی.

سرشو گذاشت روی شونم فکر کنم منو جای مامانش می‌دید.

\_مامان جام اینجا خیلی راحت آرامش هست، سرپناه هست، امنیت جانی هست، ولی تموم مردمش غمگین و هیچ شادی ماندگاری توی زندگیشون ندارن و همشون خست‌هن مامان منم میخوام بیام پیشت.

یکهو دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

\_مامان چی میشه منم بیام پیشت خی‌لی دوست دارم از همه بیشتر...

اینقدر شوکه شدم از کارش که حتی تکونم نخوردم، نمیدونم چرا ولی یه حس قشنگی داشتم؛ شاید از حرف رزا بود، برام خی‌لی جدید و غیرمنتظره بود با اینکه رزا اون دوستت دارم و بوسش برامی نبود ولی برای منی که فقط سردی و خشکی از رزا دیده بودم واقعا لذت بخش بود.

دستم و دورش حلقه کردم و این موجود کوچولوی دوست داشتی و بغل کردم به نظرم رزا هنوز خی‌لی کوچیک بود برای وارد شدن به دنیا، دیدن چهره‌ی واقعی این دنیا، برای دیدن بی‌رحمی دنیا.

حس کردم داره تو بغلم گریه میکنه از خودم جداش کردم دیدم دستش روی معدشه فکر کنم برای زهر ماری بود که خورد الانم داشت اذیتش میکرد آرام گفتم:



گاهی اوقات از درد ناله می کرد، چیزی که جدید ازش فهمیده بودم این بود که تو خواب بدجور لگد میزد و مجبور بودم هر دقیقه پتوش و روش بندازم چون این شهر نزدیک دریا بود شب های سردی داشت و روزه ای آفتابی.



په قلمه نازمه  
niceroman.ir

Faeze.fkh  
(رزا)

صبح با سنگینی و درد معده از خواب پا شدم صورتتم و شستم، رفتم پایین دیدم بارن سر میزه، با خودم گفتم الان یک تیکه میندازه یا میگه ساعت خوابی ام یگه خوش میگذره؟ سلام کردم و نشستم اونم جوابمو داد بعد خوردن صبحانه به صندلی تکیه داد و گفت:

رزا؟

لحن صد کردنش باعث شد با تعجب نگاه کنم تا حالا نه این جوری صدام کرده بود نه این طور با لبخند نگاه کرده بود.

بله

چی دوس داری؟

با تعجب نگاه کردم؟ که لبخند نادری زدو گفت:



لس آنجلس شهر خیلی بزرگ و جذابه. ساختمان های بلند و خیابوناش، همه قشنگ بود.

اول رفتیم یک کافیشاپ و میلک شاپ خوردیم و بعد رفتیم به نگاه کردن لباسا.

دوسه تا تاپ و دامن خریدم با دوسه تا گل سر، یه مغازه بود لباس مردونه داشت دست بارن و کشیدم و بردمش توی مغازه دوسه تا تیشرت رنگ شاد براش انتخاب کردم که بپوشه همه و برداشت و رفت پروکنه داشتم به در و دیوار و بقیه لباسا نگاه می کردم که نگاهم افتاد به ویت رین مغازه رو به روی چهارتا زن بودن که یه چیزایی دستشون کرده بودن که قیمت داشت.

همشون ناراحتی تو چهرهشون داشتن؛ مردها هم می اومدن نگاهشون می کردن از مغازه بیرون رفتم و پای ویت رین ایستادم بعضی از اون زنها زخمی هم بودن نمی دونستم اونا این جا چیکار می کردن که با صدای بارن به خودم اومدم.

دستم و کشید و گفتم:

بیاب ریم اینج اوا اینست اخوب نیست.

من و با خودش کشیدم بردم بیرون مرکز خرید و تو ماشین نشوند؛ خریدها رو هم به راننده داد تا بزاره توی صندوق عقب، خلی دوس داشتم بدونم اون زنها پشت ویت رین مغازه چیکار می کردن سعی کردم مظلومانه ترین لحنم و بگم و بگم:

بارن جونم؟

با تعجب برگشت نگاه کرد.

میشه دربارش توضیح بدی؟ خواهش!!



( بارن )

با این حرفش ته دلم خالی شد نمی دونم چی شد که تص میم گرفتم بهش بگم:

باشه بهت میگم

نزدیک های یک پارک بودیم؛ رفتیم اون جا روی یک نیمکت نشستیم منتظر نگاه می کرد گفتم:

اون واسه خریدن، یک نفرم یادم یگه فلان زن و با این کد میخوام برای اینقدر ساعت اونا هم میدان بهش بعد چند ساعت طرف میاد زنه و پس میده پولشو حساب میکنه.

به رزا نگاه کردم که داشت با تعجب و بغض نگاه میکرد. گفت:

چرا بعضی هاشون زخمی بودن؟

بین رزا هر کس واسه چیزی پولی میده تمام سعیشو می کنه از اون به خوبی استفاده کنه، مثلاً تو یک غذای گرون بخری تا تهش میخوری اینم دقیقاً مثل همونه کسی که میاد یک پولی بابت لذت خودش میده، اون چند ساعت بهتری ن شکل از خودش پذیرایی میکنه حالا چه طرف بخواد، چه نخواد بعضی از اون زن ها روزی 50 تا مشتری دارن ولی پول کمی میگرن هر کس یک سرنوشتی داره (این ساخته و پرداخته ذهن من نویسنده نیس، متأسفانه چنین چیزی در کشوره ای غربی وجود داره که زن که جنسی ظریف هست و پشت ویتترین ه ای شیشه ای برای انتخاب می گذارن.) رزا داشت گریه می کرد سعی کردم بغلش کنم که هولم داد و گفت:

ولم کن حالم ازت بهم میخوره



زیبای شرقی من  
تعجب کردم مگه من چیکارش کرده بودم.

چرا؟

کار توهم مثل کار اوناست اگه شما مردا این کارها رو نکنین هی چوقت همچین شغلی به وجود نیاید. هیچ وقت

همینطور توی پارک بلند بلند گریه میکرد؛ هرکس از کنارمون رد می شد نگامون می کرد و بعضی هاشونم یک چیزایی می گفتن مثلاً: خجالت بکش چراگری هس انداختی یا حیف همچین دختری که برای تویه، بعضیهام که کلا فوش میدادن: خاک تو سرت چند کلمه محبت آمیز بهش بگ و یا می گفتن، مردک نفهم لیاقت همچین دختری و نداره، خلاصه هرکی رد میشد کل خانواده و خودم و با حرفای قشنگشون مورد نوازش قرار میدادن. سوار ماشین هم که شدیم تمام مدت صورتش سمت پنجره بود و گریه می کرد.

اون شب بهش کاری نداشتم و گذاشتم با خودش تنها باشه شام هم نیومد پایین گفتم برایش برون بالا روز بعد صبحانه هم بالا خورد و نهار که من خونه نبودم ولی شام هم نیومد پایین یکم دلم ناآروم بود دلم ن میخواست باهام سرد باشه دلم از این سرد بودنش گرفته بود، شام و صبحونه فردا رو هم تنها خوردم.

توی شرکت بودم که مایک زنگ زد گفت: یکی از رفیقا ش یک دوره می مجردی گرفته همه هستن منم دعوتم. منم بعد از شرکت رفتم اون جا انقدر تو فکر رزا بودم که خوردنم و نفهمیدم حتی نفهمیدم چند تا لیون خوردم حال اصلاً سرچاش نبودما یک منو رسوند و خودش رفت.

این روزها اصلاً نرفتم پیشش دیگه متنفرم ازش، موقع شام هم نیومد خونه معلوم نیست کجا هست. رفتم تو رختخواب ساعت نزدیک 11 بود در اتاقم به شدت باز شد، بارن اومد تو خیلی ترسیده بودم هیچ وقت این جوری وارد نمی شد فکر کنم حالش بد بود چون تعادل نداشت توی راه رفتن. اومد خودشو انداخت روم و گفت:

بیداری خوشگل خانوم.

من و محکم بغل کردو شروع کردم به بوسیدن و کاره ای که تا بحال ازش ندیده بودم.

هرچی صداش میکردم جواب نمیداد. از درد فقط گریه میکردم هر کار دلش خواست کرد.....

(بارن)

صبح که از خواب پاشدم دیدم رزا رو با وضع فجیعی دیدم. باورم نمیشد کار من بوده  
!!!

توی تمام عمرم چنین وحشی بازی از خودم ندیده بودم، من هیچ موقع اینقدر زیاده روی نمی کردم، که حالم بد بشه.

از اتاق اومدم بیرون رفتم حمام بعدش هم رفتم پای میز صبحانه، صبحان هم و خوردم رفتم شرکت. تمام مدت فکرم پیش رزا بود.

زیبای شرقی من  
شب که رفتم خونه سر میز شام ن یومد به یکی از خدمتکارا گفت م

این ظرف و بردار ببر بهش بده بگو اگر نخوره من میام و به زوریه خوردش می دم .

حوصله م ریض جمع کردن نداشتم.

غذام و خوردم و رفتم تو اتاقم، شاید بهتر بود نرم تر باهاش برخورد می کردم.

صبح برای صبحانه نیومد؛ واقعا داشتم عصبانی می شدم اون یه اتفاق بود. این روزا کارام کمتر شده بود بیشتر کارام  
توی شرکت بود.

شب که رفتم خونه باز هم سرم یز نبود خیلی بهم برخورد و عصبانی شدم واقعا کاراش بچگانه بود. غذا و براش بردن  
بهش گفتم به رزا بگه بعد خوردن شام بیاد اتاقم.

تو اتاقم منتظر بودم که بعد از یک ساعت خانوم تشریف آورد. در زد اومد داخل و گفت:

با من، کار داشتی؟

نبای داشته باشم؟ یادت نرفته که واسه چی اومدی اینجا اگه یادت رفت ه بگو تا برات یادآور

می کنم.

رفتم نزدیکش که با گریه گفت:

زیبای شرقی من  
\_امشب نه، تو رو به همون مسیحی که مپیرستی قَسَمِت میدم امشب نمیتونم.

دکمه هاش و باز کرد و باگ ریه گفت:



باگ ریه گفت:

زیبای شرقی من  
\_خب تو یک نفر بیاد باهات ای ن کارو بکنه خوشحال می شی آره؟

سرم و بردم نزدیکش و روی کبودیها رو بوس کردم و گفتم:

ببخشید بابت رفتارم باور کن خودمم صبح وقتی دیدم ناراحت شدم من 30 سالمه، تا حالا همچین کاری نکرده بودم  
قول میدم دیگه تکرار نشه.

\_داری دروغ میگی. مگه میشه آدمی که از این کثافتا بخوره و قول بده همچی ن اتفاق نیفته؟ هههههه؟

دلم براش خیلی سوخت با خنده گفتم:

\_الان باهام قهری؟

\_آره یک ذره.

\_اگه قول بدم دیگه نخورم آشتی می کنی باهام؟

\_آره.

باشه من همی ن جا در حضور یک زیبای شرقی که مال منه و از دست منم ناراحته برای اینکه باهام آشتی کنه  
قسم میخورم، که دیگه نخورم . خب حالا راضی شدی ؟



اینو بده بخوره ، بچه می یافته ولی عوارض هم داره.

زیبای شرقی من

عوارضش برام مهم نبود وقتی اومدم خونه رزا تو اتاقش بود. دو تا لیوان آب پرتقال گفتم برام بیارن تو اتاقم؛ وقتی آوردت وی یکی از لیوانها یکم از پودرها رو حل کردم و سینی و برداشتم و بردم اتاق رزا و براش گذاشتم روی میز عسلی، با کلی شوخی و خنده خوردیم تمام مدت حواسم به این بود که تا ته آب پرتقالش و بخوره.



شب هم موقع شام مقداریشو توی لیوان آب میوه‌هاش ریختم شام هم خوردی مو شب هرکس توی اتاق خودش خوابید.

(رزا)

صبح که بیدار شدم روی تخت پر خون بود. خیلی ترسیده بودم، گریه هم گرفته بود. ای نقدر دلم درد می‌کرد که فقط گریه می‌کردم جیغ می‌زد.

یکهو بارن با عجله اومد تو و گفت:

چی شده چرا جیغ می‌زنی..

حرفش هنوز تموم نشده بود که چشمش به تخت افتاد. یکی از خدمتکارا و صدا زد گفت:

زنگ بزنین دکتر ب یاد

زیبای شرقی من  
وقتی دکتر اومد گفت:

سقط جنین بود ه

پاره قلب من

باورم نم یشد، من حتی نم یدونستم بچه دارم. فقط گریه م یکردم. بارن اومد کنارم نشست و سرمو گرفت تو بغلش و گفت:

faceefkh

تو که نم یخواستی اون سقط بشه؛ اتفاق بوده خودت و اذیت نکن استراحت کن تا حالت خوب بش ه

سرم و بوسید کمک کرد بخوابم پتورو کشید روم و از اتاق رفت بیرون منم خوابیدم غروب که پاشدم خ یلی دلم گرفته بودی ه لیوان آب خوردم لباس مرتب پوشیدم و رفتم پایین.

( بازن )

از کاری که کرده بودم نه خوشحال بودم نه ناراحت. نمی دونم ما یک از کجا جریان و فهمیده بود که اومد شرکت و گفت:

کار خودت بود نه ؟



زیبای شرقی من  
\_ نمیدونم درباره چی حرف میزنم



درباره سقط بچه.

خب آره، اون بچه نباید به دنیا میومد همون بهتر که رفت، رزاسنش کمه برای مادر شدن بعدشم اون بچه مال من بود و من دلم نم یخواست به دنیا بیاد.

خیلی خودخواه ی.

اره من خود خواهم.

م ایک که دید حرف ی بر ای گفتن نداره با عصبانیت پاشو تکون م یداد

مایک؟

بله

\_ میخوام با یه کادو متفاوت خوشحالش کنم. میخوام یه مهمونی بگیرم و رزاشه نگین مجلس؛ م یخوام همه بدونن که چه یزه ای خوب همیشه مال منه، م یخوام یه مهمونی بگیرم که تا حالا کسی به عمرش ندیده باشه.

هر کمکی خواستی بگو.

اون ویلایی که کنار دریاست و میخوام برای مهمونی.

باشه م یگم تم یز و مرتبش کن ن

بعد از شرکت رفتم یک کمد سفارش دادم و رفتم خونه. رزا سر میز منتظرم نشسته بود. رفتم به اتاقم کت و کیفم و گذاشتم و لباس راحت پوشیدم و او دمدم سر میز. یکم که از خوردن غذا گذشت بهش گفتم:

رزا میخوام یه مهمونی بگیرم.

خوبه حالا کی میخوای بگیری؟

آخرین همی ن هفته میخوام ستاره مجلس باشی.:

ممنون، من دوست ندارم ت وی جمع دیده باشم.

همین که گفتم.

سرشو انداخت پایین آرام گفت:

چشم.

بعد از شام رفتم اتاقم و یه ایمیل به طراح مخصوصم دادم. گفتم: یه لباس میخوام که توی دید باشه یه مدل پرنسسی میخوام.

با یکی از بهترین آرایشگرها هم هماهنگ کردم. به یکی از بهترین طراحان لباس هم سفارش صد مدل لباس خواب دادم.

رزا هیچ وقت لباس خواب نپوشیده یعنی اصلاً نداشته که بخواد بپوشه بعد از تموم کردن کارم به تخت خواب رفتم بعد یه روز پر مشکل بالاخره تونستم بخوابم.

بعد از کلی تلاش برای برگزاری یک مهمانی مجلل، روز موعود رسید. آرایشگرش که از بهترینهای کالیفرنیا بود، اومد. لباسهایی که برایش سفارش دادم، یه لباس شب یه لباس ملکهای فرانسه بود.

طلاپی مشکی بود، قسمت بالا که تمام سن گدوزی شده بود. قسمت دامنش هم تور مشکی اکلای ردار بود. لباس و داخل بستهای گذاشتم و به آرایشگر دادم.

کمد و با تمام لباسهای گزاشتمت وی اتاقم و یک پارچه روش کشیدم که شب برگشتیم سورپرایزش کنم. وقتی رفتم پیش رزا اصلاً نشناختمش .

شده بود یک الهه، یک قدیسه، یک موجود زیبای آسمانی؛ یه لحظه ترسیدم رزا و داخل اون مهمونی برم. نمیدونم چرا دلهره داشتم که نکنه رزا و بدزدن. من ناخواسته رزا و وارد قلبم کرده بودم.

niceroman.ir

faezejan

وقتی نزد یکش رسیدم با لبخندی بهش گفتم:

من شما و میشناسم؟

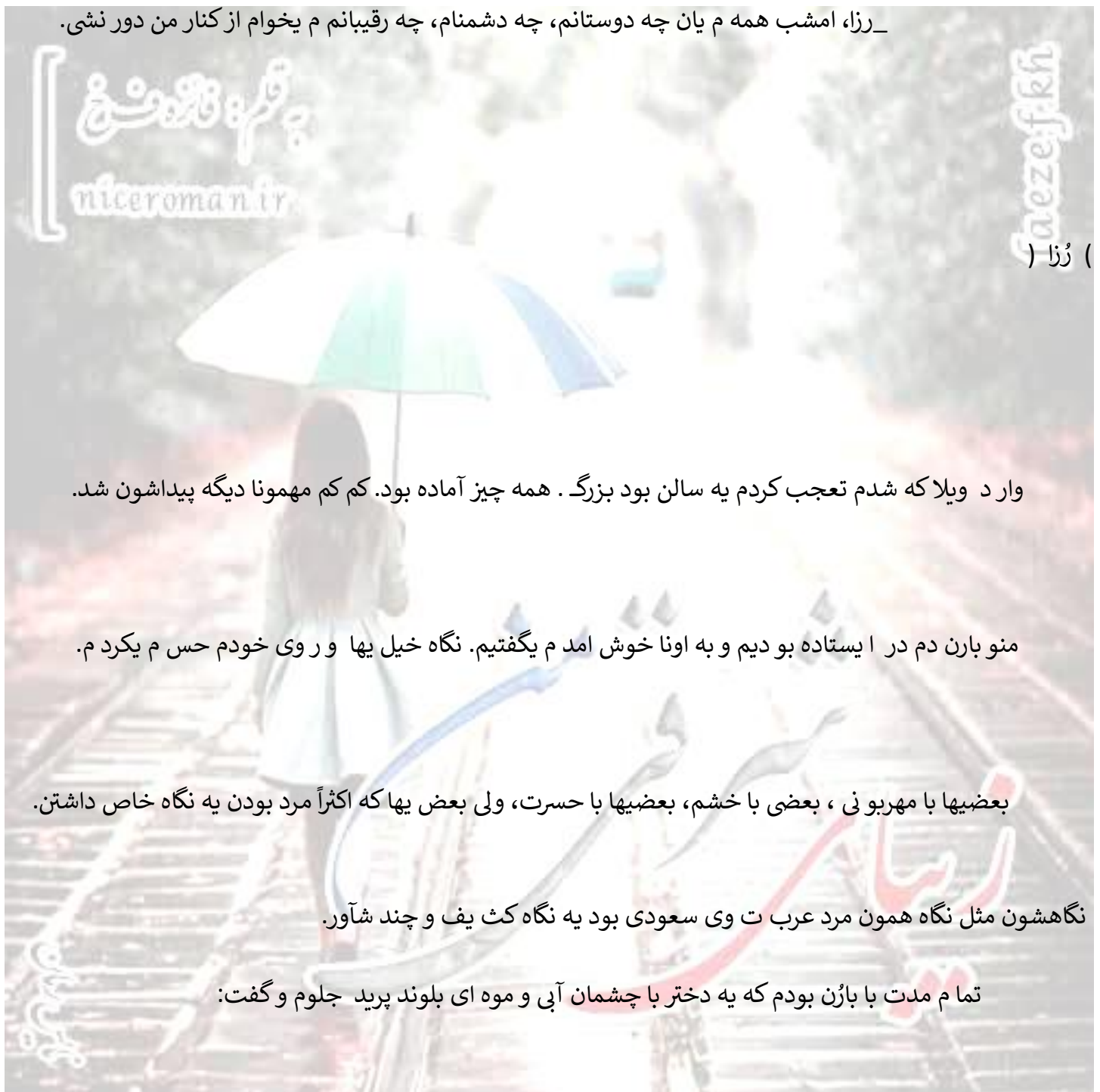
اونم با خنده گفت:

نمیدونم ولی قیافه شما برای من آشناست.

شما همون خانوم زیبا نیستی که همسر آقای بارن استونی هست؟

نه فکر نکنم. شما اشتباه گرفتین.

وری ز ریزخن دید؛ بغلش کردم وگون هس و بوسیدم بعد سوار ماشین ش دیم. به رزا گفتم:



\_رزا، امشب همه م یان چه دوستانم، چه دشمنانم، چه رقیبانم م یخوام از کنار من دور نشی.

پاره قلبه  
niceroman.ir

Gaezej.kh  
( رزا )

وارد ویلا که شدم تعجب کردم یه سالن بود بزرگ. همه چیز آماده بود. کم کم مهمونا دیگه پیداشون شد.

منو بارن دم در ایستاده بو دیم و به اونا خوش امد م یگفتیم. نگاه خیل یها و روی خودم حس م یکردم.

بعضیها با مهربونی، بعضی با خشم، بعضیها با حسرت، ولی بعض یها که اکثرآ مرد بودن یه نگاه خاص داشتن.

نگاهشون مثل نگاه همون مرد عرب ت وی سعودی بود یه نگاه کث یف و چند شآور.

تمام مدت با بارن بودم که یه دختر با چشمان آبی و موه ای بلوند پرید جلوم و گفت:

وای چقدر شما زیبایی. \_

زیبای شرقی من  
\_ ممنون، شما هم خیلی زیبا هستید.



خوشحال بودم که امشب رزایه هم صحبت پیدا کرده .یکم که گذشت چراغها خاموش شد و نورهای مخفی روشن

شد.  
ولی این توی برنامه نبود!!! رفتم بینم مشکل از کجاست. به مسئولش گفتم اونم گفت:  
توی برنامه هوش نبوده.

بعد چند دقیقه چراغها روشن شد. میخواستم یه دور با رزایه برقصم ، که دیدم نیست! از همون دختری که با رزایه حرف  
م یزد پرسیدم:

رزایه کجاست ؟

دختره با تعجب نگاهم کرد و گفت:

خودتون کارش داشتین دیگه ، اونم اومد پیش شما طبقه بالا.

دلم میخواست اون چیزی که فکرش و می کردم نباشه. با سرعت به سمت پلهها رفتم که ما یک گفت:

چی شده رزایه و پیداکردی ؟

جوابش و ندادم و فقط به یه چیز فکر میکردم اونم رزا بود ....



تک تک اقا قها و نگاه کردم. در یکی از اقا قها رو که باز کردم از صحن های که م دیدم شکستم.

رزای من با لباس پاره و سر و دست خونی زیر دست و پای پنج تا مرد .....

( رزا )

بدنم زیر ضربه های مشت و لگدشون بی حس شده بود. نمیداشتم بهم دست بزنن برای همی ن تا جای ی که م  
یتونستن زدن.

وقتی هلم دادن روی تخت سرم محکم به گوشه تخت خورد و باعث شد همه چیزو تار ببینم و نتونم کاری بکنم و تمام  
تصویرها تار شد.....

( م ایک )



زیبای شرقی من  
با داد بارن به سمت آخ رین اتاق دو یدم. با پنج تا مرد درگیر شده بود. رفتم کمکش هر پنج تا زهر ما ریخورده بودن و هیچ  
کنترلی روی رفتارشون نداشتن.

بارن سر رزا و تو بغلش گرفته بود و صداش م یکرد ولی رزا بیهو ش شده بود دخترک بیچاره . بارن کتش و درآورد دور باز  
وی رزا گرفت و گفت:

نزار کسی از این جریان خبردار بشه مهمونی و به بهترین وجه ممکن تموم کن.

این و گفت و با تموم سرعت از در پشتی خارج شد رانند هس منتظر بود سوار شد و رفت. ( بارن )

نبضش کند م یزد. از سرش خون م یرفت. رنگش مثل گچ شده بود. بدنش کم کم داشت سرد م یشد. آخه چرا، چرا وقتی  
که عاشقش شدم این اتفاق افتاد.

س ریع رسوندمش ب بیمارستان؛ اونجا تشخیص دادن یکی از دندهه ای سمت چپ شکسته علاوه بر ای ن مچ دست و  
ساق پای راست هم شکسته بود.

چهار ساعت وی اتاق عمل بود و من پشت در منتظر بودم. وقتی دکتر ب یرون اومد با عصبانیت به سمتم اومد  
و گفت:

همراه مریض شم ایی؟



چه کاری؟

نمی دونستم نسبتم و چی بگم

من هم... دوستشم

دکتر با عصبانیت داد زد:

\_تو چه جور دوستی هستی؟ این دختر زنده موندنش ۲۰ درصد بیشتر نیست میفهمی؟ چه اتفاقی برایش افتاده آدم بره زیر کام یون احتمال زنده موندنش بیشتره. انگاریه گله سگ بهش حمله کردن روی بدنش زد هر چیزی که بگی هست از کبودی دور گردنش که نشون میده م یخواستن خف هاش کنن گرفته تا رد دندونه ای که روی تمام قسمتهای بدنشه، حتی ج ای کشیدن ناخن و چنگ که مخصوص حیوانات وحشیه روی صورت، دست و پاش هست. ولی ضرب های که به سرش خورده جبران ناپذیره.

چه اتفاقی برایش افتاده؟

مات حرفهای دکتر بودم، ۲۰ درصد، فقط همین!!!! دکتر تکونم داد و گفت:

زیبای شرقی من  
\_ با شما هستم آقا م یگم چه اتفاقی برایش افتاده ؟

سرم و بلند کردم و گفتم:

\_ پنج تا سگ بهش حمله کردن.

رزا و بردن بخش مراقبتهای ویژه. دکتر دائم بالای سرش بود. نبضش نرمال نبود.  
ضریان قلبش بالا و پایین میرفت. یکهوتند میزد و بعد از چند دقیقه کند میشد. دکتر بیرون اومد و گفت:

\_ متأسفم کاری از دست ما برنم یاد. مثل اینکه خودش نمیخواهد خوب بشه. شاید توبتونی کمکش کنی. اون الان  
متوجه اطرافش هست برو باهاش حرف بزن.

از خاطرات قشنگش بگو حرفه ای آرامبخش بهش بزن با اینکه بیهوشه ولی میفهمه چی میگی. از کسی که دوستش  
داره برایش بگو. بهش بگو چقدر دوستش داره بگو بخاطر اونم که شده باید تلاش کنه. نمیدونم از هرچی یزی که می  
یدی برایش ارزش داره حرف بزن.

لباس مخصوص پوشیدم و دکتر اطراف تخت و خلوت کرد. رزا هیچ خاطره خوبی با من نداشت.

هیچی... یه لحظه یادم اومد از مادرش بگم. ضریان قلبش دوباره رفته بود بالا.

دستش و که بین یه دنیا سیم و لوله بود گرفتم و سرم و به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

زیبای شرقی من

\_رزا... رزای من، نمیخواهی آرام بشی آرام شو آرامم جونم. رزا منو تنها نزار یا. یادته قرار بود افتخار خانواد  
هت بشی آره؟ مامانت همیشه دوست داشت تو دختر محکمی باشی.



یادته بابات همیشه ه بغلت م یکرد، بوست م یکرد، بعد صد ای اعتراض مامانت درمیومد و م یگفت : رز... زولما هو  
وی من ه

ضربان قلبش داشت کم نرمال م میشد

دکتر بهم اشاره کرد ادامه بدم. دیگه ن میدونستم چی بگم

\_رزا بهت قول م یدم که برت گردونم لبنان باهم می ریم. دوست داری؟ تو زود خوب شو من قول م یدم بیرمت.

ضربانش کاملا نرمال شده بود. یه نفس با آرامش کشیدم. نشستم کنارش تازه تونستم چهره شو ببینم، گوشه لبش  
پاره شده بود گونه هاش کبود شده بود.

دکتر اومد داخل و با خوشحالی گفت:

\_تب ریک م یگم تو واقعا دوست خوبی هستی.

سرمو انداختم پایین. حالم از خودم بهم م یخورد من واقعا دوست خوبی برای رزا بودم؟ ( یک ماه بعد)

یک ماه از اون ماجرا میگذشت ولی هیچ بهبودی از وضعیت رزا اعلام نشد.

روزها هم یک پیشش بود و شبها من. شده بودم یک دیوانه؛ صبح ساعت 6 جام و با هم یک عوض میکردهم میرفتم کارخونه و بعد شرکت و دوباره میرفتم بیمارستان اصلاً باورم نمیشد که دیگه ندارمش.

بارن ساعت 4 صبحه برو خونه استراحت کن دو ساعت دیگه بایده بری کارخونه.

هیچی نگفتم، چون نه حرفی برای گفتن داشتم، نه پایی برای رفتن.

دستم و کشید فقط یه جسم بودم. منو بردت وی یه پارک نزدیک بیمارستان روی یه نیمکت نشستم.

بارن داری چیکار می کنی با خودت؟ از اون شب نه باک سی حرف زدی نه غذای درست و حسابی خوردی میخوای خودتو نابود کنی؟ آره؟ یعنی رزا راضیه که تو به این روز بیفتی؟ بارن حرف بزن، خودت و خالی کن نریز تو خودت این جور دیگه میشی.

زیبای شرقی م ن

م یفهمی چی میگم؟ تو هرکاری از دستت برم یاومد برای رزا انجام دادی الان هم تو بهترین بیمارستان بورلی هیلز بست ریه، منو تو کار دیگه ای از دستمون بر نم یاد بارن یعنی من لیاقت ندارم که دو کلمه باهام حرف بزنی؟ دیک

چیزی بگو لعنتی

از روزی که اون اتفاق افتاد نه با کسی حرف زدم نه گریه، نه داد. همه و ریختمت وی خودم چون یاد گرفتم که باید مرد باشم ولی همین مرد نیاز داره، نیار به یک همدم. نیاز به یک هم صحبت. رزا هم به من نیاز داشت ولی من فقط ازش سوء استفاده کردم.

( م ایک )

بعد حرف ای من سرشو گذاشت روی شونم و شروع کرد به حرف زدن:

\_ ما یک توراست می گفتی رزا یک فرشته بود. من قدرش و نم یدونستم و اذیتش می کردم. حالا می فهمم که چقدر عاشقش بودم، حالا که ندارمش، حالا که نفسم به نفسش بنده، نمیدونی چی می کشم.

م ایک... نم یدونی وقتی دکترزل زدن تو چشمام و گفتن حتی نفسش هم مال خودش نیست و اگه دستگاه ها ازش جدا بشه می میره، چه حالی داشتم، ولی هیچی نگفتم شکستم و هیچی نگفتم چون یاد گرفتم مرد باشم

یک مرد محکم نمی دونی م ایک، وقتی گاهی اوقات میرم خونه یادم میره رزا پیشم نیست و از دستش عصبانی میشم و می رم سمت اتاقش که بهش بگم چرا باز نیومده شامش و بخوره، ولی یادم م یاد که رزا دیگه تو خون هی من نیست. نمیدونی چقدر داغون شدم وقتی دیدم به عشقم پنج تاح یون ت.....

شروع کرد به گریه کردن هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحال بخاطر اینکه بالاخره خودشو خالی کرد، ناراحت بخاطر اینکه من دوستشم ولی نمیتونم اونجور که باید شریک غصههاش باشم. سرشو بغل کردم زارم یزد؛ بعد از اینکه یکم آرام شد گفت:

پنج تا سگ، دکتر میگفت انگار سگ بهش حمله کرده. میدونم باهاشون چیکارکنم وقتی پدر و مادرم مردن مسبب مرگشون و می شناختم ولی هیچ کاری نکردم چون پدر بزرگم نداشت م یخواستم انتقام بگ یرم ولی پدر بزرگم گفت:

خودت و روحت و کثیف نکن م یخوا ای انتقام بگیری از راه قانونی این کار و بکن. نداشت... اون نداشت آتی شم و به سبک خودم خاموش کنم.

ولی برای انتقام رزا دیگه کسی نم یتون ه جلومو بگ یره؛ کاری می کنم که آرزو کنن این قدر زنده بمونن که طلوع دوباره خورشید و ببینن. انتقامم و به سبک خودم م یگیرم.

م یخوام صورت بارن واقعی و بهشون نشون بدم.

اون 5 نفر بچ ه همون اپی بودن که با کث ی فترین وجه ممکن پدر و مادر منو کشتن. من اون پنج نفر و تیکه تیکه م یکنم تا عبرت خلق بشن.

از شدت عصبانیت میلرزید. تا حالا بارن رو این جور ن دیده بودم. اون همیشه ه شخصیت راک دی داشت وبا مسائل خلی خونسرد و بی تفاوت برخورد میکرد. ولی اینو م یدونستم که هر حرف یا تصمیمی بگیر ه تا پای جونش میره برای عمل کردن بهش.

م ایک:



مسبب این اتفاق خودم هم بودم اگر من اون مهمونی و نمیگرفتم، اگر من رزا رو مرکز توجه نمیکردم این اتفاق نمی افتاد.



ولی الان که دیگه افتاده و کسی نمی تونه کاری بکنه ولی فرصت خوبی شده بر ای خالی کردن کینه های قدیمی.

یکی از بهترین و مجلل ترین ویلاهای توی مصر که کنار نیل بود آماده کردم برای یک مهمانی.

هر کسی که می شناختم و دعوت کردم و توی کارت دعوت ها ذکر کرده بودم که، تمامی مهمان ها با راننده شخصی که من معین میکنم برده میشن. پنج تا از با دیگارد ها و آماده کردم.

تا روز مهمونی دو هفته مونده بود. توی این دو هفته بای دکاره ای زیادی می کردم. با کمک مایک پنج تا سگ گرگی خریدم که تربیت شده بودن.

پنج راننده مخصوص رو دنبال افرادی که مدنظرم بود فرستادم. خودم هم از راه هوایی رفتم.

قرار شد مایک سگها رو برام از راه زمینی بفرسته.

بهترین هتل و برای مهمونام رزرو کردم و برای اون پنج نفر 5 اتاق که داخلش دوربین کار گذاشته شده و تمامی دیوارش صدا و انتقال می دادن به من، میخواستم کاملا زیر نظر بگیرمشون.

بعد از این که مایک هم به جمعون پیوست سگها و توی اینه انبار قدیمی توی نقطه پرت از شهر بردیم با چند محافظ و بهشون گفتم مثل جونتون از اینا مواظبت کنید. بلاخره روز مهمونی رسی د

بارن بهم گفته بود 5 تا سگ م یخوام و چون پدر من پل ی س بود و رابطه خوبی با گردان داشت با اینکه بازنشسته

بود 5 تا سگ تربیت شده خ رید.

برای نگهداری از رزا هم سه تا پرستار گرفتم که 24 ساعته تحت مراقبت باشه و به دستور بارن 6 تا محافظ 24 ساعته ازش مراقبت م یکردن.

با سگ ها از راه زمینی به مصر رفتیم و به دستور بارن سگ ها و به انبار متروکه ای بردم و بعد رفتم به هتل نم یدونم چی توی سر بارن م یگذشت.

( بارن )

روی صندلی صدر مجلس نشسته بودم به مهمان ها خوش آمد م یگفتم. شب که از نیمه گذشت، مهمونی واقعی شروع شد.

5 تا از محافظ مخصوص و بین مهمان ها که همشون بد حال بودن فرستادم تا پنج نفر مورد نظرمو از مجلس بکشن بیرون، خودم هم تا پ ایان مجلس توی عمارت پیش مهمان ها بودم.

توی مهمونی بودم که یک نفر اومد پیشم گفت یک نفر دم در کارم داره. منم بلند شدم و دنبالش رفتم ولی همین که از عمارت خارج شدم یه دستمال سفید اومد جلوی دهنم و دیگه چیزی نفهمیدم

وقتی به هوش اومدم دستوپام بسته و توی یه جای متروکه بودم.

کسی اینجا نیست؟

5 مرد قوی اومدن داخل و تا میخوردم منو زدن جوری میزدن که خون بالا میآوردم بعد از کلی کتک زدن اونم معلوم نیست به چه دلیلی رفتن.

از شدت درد نمیتونستم حرکت کنم. بعد از دو، سه ساعت بالاخره تونستم خودمو از روی زمین بلند و به دیوار تکیه بدم.

دوباره در باز شد و یک نفر اومد داخل فقط یک سایه محومی دیدم همی نو فهمیدم که یه مرده.

تو کی هستی؟

زیبای شرقی من  
\_ یک دوست

این و گفت وزد زیر خنده صدش آشنا بود



زد:

زیبای شرقی من

رزای من چه گناهی کرده بود؟ رزای من چه کار کرده بود که شما 5 نفری مثل حیون به جونش افتادین؟ حالا کاری و که باهاش کردین و با خودتون میکنم، نترس تنها نیستی دوست ای دیگه ت هم همین جا هستن اگر از دست این سگا جون سالم به در بر دی که زنده م یمونی اگر مردی که چه بهتر.

این و گفت و قلادها و رها کرد.

من داد میزدم و اون میخن دید، من کمک میخواستم ولی اون فقط با لبخند نگاهم میکرد...

( بازن )

بعد اتمام مجلس رفتم استراحت کردم و بعدش رفتم انبار متروکه جل وی چشمم یکی یکی جون دادن اونا وقتی به رزا مثل ی هیوون حمله کردن حالت عادی نداشتم سگ های منم حالت عادی نداشتم چون و یروس هاری و با سرنگ بهشون تزریق کرده بودم.

از نتیجه کارم خیلی راضی بودم آت یشم خاموش شده بود جسد ها و همون جا ول کردم و یک تیم مامور کردم که تمام اثر انگشت ها و پاک کنن و دستور دادم سگ ها و هم با گلوله خلاص کنن دیگه لازمشون ندارم

2 روز گذشت از اون ماجرا و تمامی مهمونا و سالم بد رقه کردم و بلیط برگشت به کالیفرنیا، از روی م یز برداشتم و سوار ماشین شدم، به راننده گفتم که بره فرودگاه ت وی سالن انتظار نشسته بودم که اعلام شد هواپیما سه ساعت تاخیر داره واسم مهم نبود من کارم تموم شده بود.

از بلندگ وی سالن اعلام میکردن که چه پروازی الان میشینه و چه پروازی موقع بلند شدنشه.

زیبای شرقی من

همین طور که با بل پت وی دستم بازی میکردم مرد هیکی که لباس نظامی تنش بود بهم نزدیک شد و به انگلیسی گفت:



من اطلاعی ندارم ولی آگه برای توضیحات میخوانم خوش حال میشم کمکتون کنم

(یکی از درجه داران)

په قلمه قلمه  
niceroman.ir

faeze.fkh

واقعا برام این پرونده شگفت انگیز بود 4 نفر از کالیفرنیا به این جا بیا بعد کشته بشن اون هم به این طرز وحشت ناک.

یکی از سربازا اومد داخل و احترام نظامی گذاشت و گفت:

آقای بارن استونی و که توی فرودگاه منتظر پرواز بودن و اور دیم.

خونسرد گفتم:

محترمانه با ایشون برخورد کنید، میدونید که ایشون کی هستن.

یک جرعه از قهوه تلخم خوردم، نفس عمیق کشیدم استونی مرد با نفوذیه مطمئنم کار اون نیست؛ ولی شایدم  
یتونستم سرنخی از این ماجرا پیدا کنم باید خیلی مراقب رفتاری بودم.

تا جسد شناسایی شده بودن و معلوم بود از خانواده های پولدار لس آنجلس بودن ولی نکته جالب که اینجانب بود این  
بود که وقتی به خانواده هاشون اطلاع دادن هی چواکنشی از طرف اونا به چشم نخورد، حتی نخواستن جسد و بفرس  
تیم به کشورشون هرچند که دیگه جسد نبود یک مشت گوشت تیکه شده بود.

از اتاقم بیرون اومدم و به سمت اتاقی رفتم که استونی و برده بودن، تعریف ازش زیاد شنیده بودم ولی تا حالا نه دیده  
بودم نه برخوردی باهاش داشتم.

روی صندلی چرم نشسته بود و پای چپش و انداخته بود روی پای راستش وقتی وارد شدم مغرورانه  
نگاهم کرد و سلام کرد رو به روش نشستم و گفتم: \_ فکر کنم بدونید که چرا الان اینجا بین؟

\_اره تا حدودی



زیبای شرقی من  
\_خب شما چه توضیحی دارید که بگین؟

به صندلی تکیه داد و حالتش ج دی تر شد و گفت:

ببینید آقا من مهمونی توی یکی از ویلاهای کنار رود گرفتم که این ویلا هم قانوناً مال منه، من سلامت مهمونام و تا پایان مراسم

تضمین کردم حتی برای هرکس محافظ و راننده استخدام کردم، من بیشتر از این در توانم نبودم

\_می تو نم بپرسم الان محافظ و راننده اون 4 نفر کجا هستن؟

اخم هاش بد جور رفت توهم با پرخاش گفت:

\_یعنی شما میخواهین حرف من و دروغ برداشت کنید، چرا قصد دارید من و مضمون اصلی بکنید.

\_نه به هیچ وجه من اصلاً همچین قصدی ندارم، ولی وظیفه من اینه که بدونم چه کسی مسئول بوده.

همون جور که انتظارشو داشتم و شنیدم شدیدا عصبی بود دستی به موه ای قهوه ای خوش حالتش کشید و گفت:

ببینید من الان 2 ساعت دیگه پرواز دارم آگه نرسم به پروازم معلوم نیست پرواز بعدی چند ساعت دیگه باشه من کسی و توی کالیفرنیا دارم که ثانیه شماری میکنم تا ببینمش اگر به خاطر این کار شما من پرواز و از دست بدم عواقب بدی پشتش خواهد بود

یکم تعجب کردم به خودش اجازه داد که من و تهدید کنه ولی حق هم داشت هنوز هیچی معلوم نبود من آورده بودمش و بهش اتهام میزد سعی کردم آرامشم و بیشتر کنم و گفتم:

اگر شما با من همکاری کنید سریع تر کارتون تموم میشه میتونید بری ن

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

میتونم برم؟ یعنی شما باید اجازه بدین که من برم یا نرم؟

مستقیم توی چشمام نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

زیبای شرقی من

به اندازه کافی وقتم و اینجا هدر دادم شما هم بهتره این پرونده ی مختومه اعلام کنی چون شکای نداره و اگه هم خیلی به این پرونده علاقه داری بفرستش کالیفرنیا تا اونا پیگیری کنن و اونا من و متهم کنن شما ها به چه جرعتی من و اور دین اینج اتوم یدونی اگه من سرمایه م و ازای ن شهر کوچیکتون بردارم شما ها ه یچی نیستید.

آقای استونی، من قصد بی احترامی به شما و نداشتم و ندارم

دستش و به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

پرونده و مختومه اعلام میکنی و همه چی و تمومش میکنی نی 4 جسد پیدا شده و هم شبانه بری زیدت وی نیل تا خوراگ جونور ای نیل بشه.

این و گفت و از اتاق رفت بیرون، اگه این کاری که گفت و می کرد دولت من و محکوم می کرد مطمئن بودم

چون واقعا ما به او نیاز داشتیم کسی هم از این پرونده خبر نداشت غیر از چند سرباز زیر دستم به نفع همه بود که پرونده مختومه علام بشه.

( م ایک )

هیچی نم یتونستم بگم فقط یک کلمه بارن جنون گرفته بود .

بعد اون عمل وحشتناکش برگشتی م کالیفرنیا. قبل از رفتن به خونه از فرودگاه رفت بیمارستان دیدن رزا حالا عمق عشق بارن و به رزا درک م یکنم شاید اگر منم جای بارن بودم بدتر از این کارو میکردم وقتی که خوب درد و دلش و کرد اومد بایرون به اتاق دکترش رفت و دکتر هم گفت:

علائم حیات یش خیلی خوب شده مثلا رشد ناخن و موی کی از بهترین نشانه های بهبودیه برای کسی که دو ماه توی کماست.

بارن هم به دکتر گفت که رفت و اومد براش سخته م یخواد رزا و به خونه بره دکتر هم موافقت کرد.

اتاق رزا و تمیز کردن تمامی دستگاه های مورد نیازشو بارن سفارش داد و به اتاقش آوردن رزا و انتقال دادن به خون ه. ای ن جوری آرامش بارن هم بیشتر بود.

( بارن )

بعد از تموم شدن کارام تو شرکت با شوق دیدن رزا به خونه می رم و شام و می برم تو اتاق رزا و باهاش حرف می زنم و شمامم و می خورم.

میدونم که می شنوه، براش از همه چیز میگم از کارایی که در طول روز میکنم، از اتفاق ها، از برخورد ها، همین که نفس رزام برگشته خودش خیل یه هر روز براش گل م یخرم.

براش تارم یزنم. یک پرستار مخصوص هم براش استخدام کردم که فقط مراقبش باشه.

( م ایک )

حس م یکردم اگہ کاری بر ای بارن نکنم دیوونہ م یشہ. بارن یہ عاشقہ و وقتی آدم عاشق م یشہ ہیچی برام مهم نیست.

وابستگی بارن به رزا منو میترسونه زنده بودن رزا پنجاه پنجاه بود، اگر بمیره چه بلاپی سر بارن میاد؟

امشب رفتم پیش ش قبلش یک پارتنر خوب و کار بلد با خودم برده بودم اونو با خودم بردم خونه بارن وق تی جریا نو  
براش گفتم با عصبانیت گفت:

گمشو از خونه من برو ب یرون خیلی و قیچی که همچین کاری کردی.

وقیح چیه، من که نمیگم رزا و ول کن میگم بهتره وابستگی بهش کمتر بشه، برات یہ چیزی آوردم که کمکت کنه. یہ

زن ۲۵ ساله به نام گلوری ا

حالم از جفتتون بهم میخوره

این و گفت و رفت تو اتاقش و در و محکم زد بهم.

( گلوریا )

وقتی م ایک منو برد خونه بارن، همش صحبت دختری به اسم رزا بود.

آخرشم قبول کرد من اینجا بمونم ولی اصلا بهم محل نمیده. همش من باید پیش قدم بشم و توی رابطههامون خیلی سرده نه حرفی م یزنه نه حرکتی م یکنه وقتی هم اعتراض م یکنم میگه: ناراحتی، برو

صبحان هشومی بره تو اتاق م یخوره شامش هم همینطور. وقتی از سرکار م یاد همش یه دسته گل رز قرمز دستشه و مییره تو همون اتاق. روز اول که اومدم بهم گفت:

برای اینکه باهم کنار بیایم باید یک سری چیزها رعایت کنی. بهم گفت نباید زیاد توکارش دخالت کنم و طبقه بالا رفتن به اتاق آخرو از ذهنم بیرون کنم.

طبقه بالا و سه تا گردن کلفت گذاشته. اوایل فکر می کردم پولاش و اونجا م یذاره ولی با رفت و اومد یه خدمتکار به این نظرم شک کردم. نمیدونستم چی اونجاست. خسته شدم از زندگی اینجوری.

دیشب بارن با خوشحالی اومد توی جعبه کادویچ شده دستش بود. رفتم به استقبالش دم درخیلی خوشحال شدم فکر کردم برای من خریده ولی اون فقط جواب سلامم و داد و رفت توی همون اتاق.

شبها تا دیروقت همونجا م یمونه گاهی صدای تار از اون اتاق م یآد.

زیبای شرقی من  
گاهی هم صدای پیانوگاهی هم صدای خنده بلند بارن. دیگه دارم به عقلش شک میکنم بارن خیلی مرد خوبیه و من  
دوسش دارم.

امشب هم مثل شبه ای دیگه تنها شام خوردم و رفتم خوابیدم.

( بارن )

امروز تولد رزاست رزای من ۱۹ ساله میشه و الان ۵ ماهه که توی کماست .

رزاتولدت کیه ؟

ربیع الاول

چی؟ ربیع چی چی ؟

هنوز خنده هاش ت وی ذهنمه که با خنده گفت:



در اتاق رزا و باز کردم وقتی صورت قشنگش و دیدم انگار همه خستگی برطرف شد خم شدم و گونشو بوسیدم



زیبای شرقی من

تولد مبارک رزا خانوم میدونی چند سالت میشه؟ میشی 19 ساله خسته نشدی از این که من این همه حرف زدم و تو گوش دادی؟ هه ااااان؟ نمیخوای این سکوت و بشکنی؟ یه بار، فقط یه بار چشمت و باز کن رزا دیگه رنگ چشمت داره فراموشم میشه، دیگه داره صدای خنده هات و جیغجیغات از ذهنم کمرنگ میشه. بیا و خانومی کن و انقدر اذیتم نکن برای تولدت یک کادو خریدم که مطمئنم دوست داری بعد از این همیشه میام برات میزنم امشب میخوام لاک صورتی برات بزنم همون رنگی که اون روز برام تیشرت برداشتی یادته؟

وقتی کارم با رزا تموم شد رفتم تو اتاقم و خوابیدم صبح صبحانمو با رزا خوردم.

شب وقتی برگشتم گلور یا ازم خواهش کرد که شام و با اون بخورم و گفت که کارم داره.

سر میز نشستم و برام غذا کشید کاری هیچوقت رزا نکرده بود گذاشت جلوم و شروع به خوردن کردم

بارن

بله

چیتوی اون اتاقه که تو و به اون جا میکشونه؟

نمیدونستم چی بگم دلم نم یخواست گلور یا از وجود رزا تو این خونه خبردار شه چون امکان داشت ب لای سرش بیاد لبخندی زدم و گفتم:

\_اونجا اتاق مادرم هست وقتی میرم اونجا یاد اون م یافتم چیز خاصی اونجا نیست فقط لباساش و وس ایلشه.



نمیدونم حرفمو باور کرد یا نه

\_بارن بیا یکم با هم صمیمی تر باشیم من خسته شدم توی این زندان

کلمه زندان توی ذهنم تکرار میشد رزا هم همینو میگفت

\_خسته شدم بارن از اینجا، از سردی تو ...

یک لحظه فکر کردم رزا جلوم نشسته دستم و بردم جلو اشکاشو پاک کردم، متوجه نگاه متعجب و پرسوالش شدم دستم و کشیدم از سر میز بلند شدم رفتم تو اتاق رزا.

(گلوریا)

(به معنی سرفراز)

وقتی داشت اشکامو پاک میکرد یک عشق عجیبی تو چشمش موج میزد عشقی که ریشش عمیق بود.

یکهو دستشو کشتی د بلند شد رفت تو همون اتاق. منم شام و خوردم و رفتم به اتاق بارن. یه چیز بزرگی گوشه اتاقش بود ی ک پارچه صورتی روش انداخته بودن.

وقتی پارچه و کش یدم یک کمد بود خ یلی دلم م یخواست ببینم توش چیه ولی م یترسیدم بارن دعوام کنه

از یه طرفم حس کنجکا ویم داشت منو میکشت.

آروم پارچه و کنار زدم و درشو باز کردم . توی کمد چیزی بود که تعجب کردم.

کمد پر بود از لباس خواهایی که کاور شده و همشون نو بودن همه رنگی داشت لباس خواب ه ای که تو بازار نمونش نبود.

از خاک ی که روی کاور نشسته بود نشون میداد خیلی وقته استفاده نشده یعنی اینا مال کیه ؟ بارن زن داشته ؟ یکی از

لباسا که آبی فیروزهای بود و برداشتم خیلی زیبا بود

شاید میتونستم با این دل بارن و به دست بیارم. لباسو تنم کردم و روی تخت نشستم و منتظر بارن شدم.

بعد چند ساعت در باز شد و بارن اومد داخل سرش پایین بود و متوجه من نشد وقتی رسید به تختش من و دید اول یکم با تعجب نگاه کرد بعد چنان دادی زد سرم، که تا بحال کسی نزده بود.

کی به تو اجازه داده دست به اون ها بزنی؟ هاااا؟

دستش و انداخت لبه یقمو و محکم کش ید، لباس از وسط پاره شد، پریش کرد گوشه اتاق و با عصبانیت گفت:

دفعه آخرت باشه دست به وسایل رزا میزنی، دفعه بعدی این طوری باهات برخورد نمیکنم، حال یته که چی

میگم؟

گریه م گرفته بود

فهمیدم.

رفت بیرون در و محکم کوبید بهم پس اینا مال رزاست رزاکیه؟ خسته شدم دیگه

( بازن )

په قلمه قلمه  
niceroman.ir

faeze.fk

وقتی اون لبها سو تنش دیدم یکهو خیلی قاطی کردم غیر از رزا کسی دیگه حق نداره این کارو بکنه.

فقط رزا.. فقط اونه که باید بپوشه. از اتاق اومدم بیرون و رفتم اتاق رزا خوابیدم.

صبح رفتم شرکت الان پنج ماهو نیمه رزات وی کماست دیگه بریدم..... خستهام .

شب یکم زودتر رفتم خونه ولی گلوریا نیومد استقبالم فکر کنم بخاطر دیش ب ناراحت بود. رفتم توی اتاقم کت مو گذاشتم و خواستم برم پیش رزا که دیدم در اتاقش بازه محافظا هم نیستند.

با عجله رفتم توی اتاق که دیدم گلوریا کنار تخت رزا نشسته و دست رزا و تو دستش گرفته.

اول از اینکه بی اجازه وارد اتاق شده بود عصبانی شدم ولی وقتی دیدم اونم میتونه یه همدم خوب بشه برای رزا چیزی نگفتم.

زیبای شرقی من  
رفتم کنارش نشستم و آرام گفتم:

کی بهت گفتم بی ای اینجا؟ هل

شد و گفتم:

باور کن من قصد بدی نداشتم، من .. من فقط میخواستم ببینم چی توی این اتاقه که شما و انقدر مشغول میکنه ؟

خب حالا که دیدی ، نظرت چیه؟:

خیلی زیباست، شاید اگر من هم جای شما بودم با وجود همچین فرشت های به هیچ کس نگاه نمی کردم

دلم برای گور یا سوخت. اون چه گناهی کرده بود که این طور باهاش رفتار می کردم ، بغلش کردم و سرشو بوسی دم توی بغلم باگ ریه گفتم:

بعد از این مینداری پیام ببینمش؟ مینداری منم تو این خونه یکی داشته داشته باشم

به خودم فشارش دادم و گفتم:

بعد از این همه با هم هستیم و از اتاق اومدم بیرون

( گلوریا )

پایه نیکو  
niceroman.ir

faeze.fkh

عصر دیدم کسی تو راه رو نیست. آروم آروم به سمت اتاق مرموز رفتم. در و آروم باز کردم.

تنها چیزی که خی لی جلب توجه م یکرد، تخت دونفره ای بود که دختری با لباس سفید تور مانند و موه ای مشکی بلند، پوست سفید و لب ه ای صورتی روی اون بود که لول هپای هم بهش وصل بود، خیلی زیبا و متح یر کننده بود.

آروم رفتم داخل و کنارش نشستم. بارن حق داره به دخت ری نگاه نکنه چون خودش ی ک الهه داره دستشو گرفتم و نگاهش می کردم که...

( بارن )

این چند روزه رابطه م با گلوریا خوب شده چند باری هم باهاش رفتم خ رید و پارک. از رزا براش گفتم از عشقی که بهش دارم اونم فقط گوش میداد.

امروز خیلی دلشوره دارم حس م یکنم قراره یک اتفاق بیوفته. تو فکر بودم که گوشیم زنگ زد، گلوریا بود. گوشه و که برداشتم صد ای گری هش توگوشی پیچید:

بارن بیا... بارن... رزا، بارن فقط بی ا

با نگرانی پرسیدم گلوری اچی شده رزا چه اتفاقی برایش افتاده؟ م یون هق هقش گفت:

رزا بهوش اومده. بارن بیا خونه

اشک شوق تو چشمم حقله زده بود. از خوشحالی داد زدم:

خدا یا ممنونم که رزا و بهم برگردوندی

سوار ماشین شدم رفتم خونه. داخل که شدم، خونه شلوغ بود دکترش بود با چند تا پرستار و م ایک.

رفتم ت وی اتاق رزا که دیدم روی تخت آروم خوابیده فقط بعضی از دستگاہ ها ازش جدا شده بود دکترش تا

منو دید اومد پیشم و گفت:

آق ای استونی میشه باهاتون چند کلمه حرف بزنم؟

بله حتما. از این طرف لطفا



بردمش طبقه پای ن روی مبل نشستی م. دکتر شروع کرد به صحبت:

اول بخاطر به هوش اومدن دوستتون بعد از ۶ ماه تب ریک م یگم. ولی یه مشکلی هست، ایشون بخاطر ضرب های که به سرشون خورده ظاهراً قدرت تکلمشون و از دست دادن و از اونج ای که م ایک و نشناختن حافظه شونم از دست دادن ولی اون شب کذایی و یادشونه و به همه واکنش نشون میده.

حتی هم جنس خودش. الان رزا شدیداً احساس تنه ای میکنه و نیاز به کسی داره که بهش اعتماد کنه دربارہ صحبت کردن و تکلمش هم امکان داره از شوک عصبی هم باشه و بعد از مدتی برطرف شه فقط این توصیه و بهتون بکنم که نباید باهاش هیچ تماس جنسی داشته باشین الان هم بهش آرامش بخش زدم به محض بیدار شدن دوباره م یشه همون رزای افسار گسیخته.

خواهشاً باهاش درست رفتار کنید اون الان یه بیمار روانیه از گذشتش تا ج ای که من از حرکاتش فهمیدم همش خشونت و درگیری بوده دیگه وظیفه من درقبال رزا تموم شده بقیهش به شما بستگی داره امیدوارم موفق باشی د

این و گفت و بلند شد کتکش و برداشت و به سمت در رفت.

همه رفتن و فقط م ایک موند اومد کنارم و گفت:

چیه رفیق؟ چرا کمتر م یبینمت

زیبای شرقی من  
واقعا شرمند هوش بودم این روزاحتی یادم رفته بود که دوستی به نام ما یک دارم.

بغلش کردم و گفتم:

باور کن گاهی اوقات یادم میره الان شب یا روز، انقدر افکارم درگیره که خودمم یادم نمیاد

م ایک:

میخواهی با رزا چیکار کنی؟ وقتی به هوش اومدم اول همه رو با تعجب نگاه کرد بعد از جاش به سختی بلند شد و شروع کرد به چیز پرت کردن اصلا حالش دست خودش نبود بازن، از یک چیزی م یترسید این و میشد قشنگ تو نگاهش خوند وقتی گوریارفت سمتش دستشو گذاشت روی گردن گوریا و میخواست خفاهش کنه اگه نجاتش نداده بودم حتما م یمرد. بازن رزا تغییر کرده. شده یه چیز دیگه شده یک زن وح شی.

باور من میشد رزای من دختر مهربون و آروم من؟ این قدرم ایک گفت و گفت که م یترسیدم برم تو اتاق

رزا

رفتم تو اتاقم و از دوربینی که توی اتاق رزا بود نگاه کردم دیدم بیدار شده و روی تخت نشسته.

رفتم به یکی از خدمتکارا گفتم که برایش ناهار بپزه. دوباره رفتم پ ای سیستم به محض ورود خدمتکار، رزا از تخت اومد پایین و حالت تهاجمی به خودش گرفت و به سمت خدمتکار حمله کرد و سینی غذا و محکم کوبید به دیوار خدمتکار هم از ترس زود از اتاق اومد بیرون. بعد از بیرون اومدن خدمتکار، رزا شروع کرد به داغون کردن اتاقش هرچی و میدیدم یاریخت یا میشکست حالا فهمیدم که دکترم ای ک درباره چی حرف میزدن.

شام هم وقتی برایش بردن باهمین صحنه مواجه شدم از وقتی به هوش اومده نرفتم پیشش یه حالت ترس دارم یه دلهرهی خاص یعنی اون منم یادش رفته ؟ ؟

شب تاج ای که من بیدار بودم و تو ای سیستم میدیدم بیدار نشسته بود روی تختش مطمئناً میترسید از اینکه بخوابه.

صبح صبحانه هم نخورد. شرکت نرفتم سپردمش دست ما یک نهار هم نخورد و شام هم همین طور. شب هم نخوابید یگه داشتم نگرانش میشدم

صبح که شد صبحانه نخورد بازم مثل همیشه زد، شکست و ریخت نمیدونستم چه کار کنم.

موقع نهار رفتم پایین و سرمیز نشستم وقتی به یکی از خدمتکارا گفتم برایش نهار بیره قبول نکرد وگفت:

حاضرم اخراج شم ولی توی اون اتاق نرم.

این روزا گلوریا هم به پای من میسوخت طفلکی. سینی غذای رزا و برداشتم و رفتم سمت اتاقش نمیدونستم چه برخوردی باهام میکنه.

آروم در زدم و وارد شدم رزا تا منو دید از تختش اومد پایین چون میدونستم الان چیکار میکنه یه دستم که ظرف غذا بود اون دستم که خالی بود، آوردم بالا و گفتم:

رزا جان منم بازن، صبر کن باور کن من کاریت ندارم

حالت نگاه تغیر کرد ولی یکهو ساعت آهنی روی میز عسلیشو برداشت و به سمتم پرت کرد منم چون آمادگیشو نداشتم که از خودم دفاع کنم، ساعت محکم خورد گوشه پیشونیم و جاری شدن ماده گرمی و حس کردم وقتی رزا این صحنه و دید دستشو گذاشت روی دهنش و چشمش پر اشک شد یکم رفتم جلو ولی اون رفت عقب.

آخر نشست روی تختش منم از اینکه آروم شده بود استفاده کردم و رفتم کنارش نشستم. نمیدونستم بهش دست بزنم یا نه؟ آروم بغلش کردم و سرشو گذاشتم تو اغوشم و گفتم:

رزا خانوم میشناسی بازننتو؟ آره؟ میدونی چقدر زجر کشیدم این مدت در نبودت؟ آره

؟ میدونی؟ رزا نگاه کن برات نهار آوردم م یخوام اولین نهارتو با دست ای خودم بهت بدم خانومی.

قاشق و پرکردم و بردم سمت دهنش آروم بهش دادم. دو قاشق خورد قاشق سومی و که بردم بالا دیدم دهنشو باز نم  
یکنه. آروم ازت وی بغلم درش آوردم و دیدم خوابه.  
درازش کردم روی تختش و پتو و کش یدم روش.

دوشبه که نخوابیده. هر کس دیگه هم بود م یخوابید. خوشحال بودم که تونسته بودم با رزا ارتباط برقرار کنم.

از اتاق اومدم ب بیرون و رفتم تو اتاقم. زخم سرم زیاد نبود در حدیه خراش بود. با دستمال پاک کردم. روی  
تختم درازک شیدم و به آیند هی نامعل وم فکر کردم.

که گور یا اومد داخل و کنارم نشست

رفتی پیش رزا؟

آره

حالش چطور بود؟

خوب بود.

چشمامو بستم. نیاز داشتم یکم فکر کنم، یکم ذهنم آرام باشه

گلوریا هم وقتی دید چیزی نگفتم از اتاق بیرون رفت. واسه شام رفتم توی اتاق رزا، دیدم هنوز خوابه. بیدارش نکردم و آرام از اتاقش خارج شدم.

niceroman.ir

faezefish

رفتم سر میز با گلوری ادر سکوت کامل شام خوردم و رفتم توی اتاق. این چند روز خیلی کار داشتم و سرم به شدت شلوغ بود. چندتا درخواست کاری هم داشتم موکلی ایمیل بی جواب.

گلوریا هم اومد توی اتاق و نشست روی صندلی روبه روم. زیر نگاه سنگینش معذب بودم واسه همین گفتم:

برو بخواب دیگه

وایم یسم کارت تموم بشه، باهم می ریم می خوابیم

سعی کردم کارمو ادامه بدم و به نگاهش توجه نکنم. وقتی از سرجام بلند شدم استخون ای کمرم به صدا دراومد.

روی تخت دراز کشیدم گلوریا هم اومد کنارم دراز کشید و سرشو گذاشت روی دستم.

من رزا و دوست داشتم و گلوریا منو.

مثل یک مثلث بود. کاش م یفهمیدم رزا هم منو دوست داره یا نه؟ حتی اگه دوستم نداشته باشه باز مال منه، نم

یزارم ه یچ جا بره.

هر موقع به این فکر میکنم که ممکنه از پیشم بره اعصابم به هم م پریزه. ش ای د لازم باشه بیشتر به رزا نزدیک بشم.

باید کارم و سبک کنم و یکم از ما یک توی کارام کمک بگ یرم. پتو و کشیدم روی گلوریا و همون طور طاق باز خوابم برد.

صبح که بیدار شدم گلوریا نبود. صورتمو شستم و لباسمو عوض کردم. گلوریا سر میز نشسته بود و داشت صبحانه می خورد.

منم نشستم یکی دو لقمه خوردم و از جام بلند شدم و س ینی صبحانه زرا و برداشتم و رفتم سمت اتاقش. سعی کردم آروم باشم خیلی آهسته در زدم و گفتم:

رزا جان؟ منم بازن

در و باز کردم لبه پنجره نشسته بود س ینی صبحانه و گذاشتم روی م یز عسلی و رفتم کنارش و گفتم:

زیبای شرقی من  
صبح بخیر خانومم. بیا صبحانهات و بخور

دستش و گرفتم و آرام نشوندمش روی تخت زل زده بود بهم نگاه مشکیش و دوست داشتم مخصوصاً وقتی اینجور وحشی نگاه می کرد دست خودم نبود دستامو به سمتش بردم و محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم میخواستم دلتنگیه این همه مدت و برطرف کنم. که یکهو دستاشو آورد بالا و محکم گلمو گرفت و فشار داد. از خودم زود جداش کردم. توقع همچین کاری و ازش نداشتم.

دستشو محکم زد بهم، منم چون آماد گیشو نداشتم محکم خوردم به پ ایه تخت هنوز تو شوک بودم. یعنی هیچی از من یادش نمیاد؟ هیچی؟؟!! دوباره گارد گرفت حمله کنه که مچ دست هاشو گرفتم و مجبورش کردم دوباره بشینه و آرام بهش گفتم:

بخشید نم یخواستم اینجوری بشه.

نمیدونم شاید دیوونه شده بودم. ولی از تو چشمات میخوندم که دلش میخواد منو نبینه.

از روی تخت پا شدم و روبه روش ایستادم و گفتم:

میرم، صبحانهات و بخور. باشه؟



با اینکه کاری نکرد ولی مطمئن بودم به حرفم گوش میده. از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی اتاقم. لباس پوشیدم و رفتم پیش دکترش.

توی مطبخ نشستم تا تمام مریضاش برن. آخر وقت که کسی نبود، رفتم توی اتاقش و رفتارهای رزا و به دکترش گفتم از حمله های ناگهانش تا آرام شدن ای یکهو پیش جواب دکتر این بود:

اون الان به یه دوراهی رسیده نمیدونه چیکار کنه. فرق آدم خوب و از بد تشخیص نمیده، با اینکه همه چی در اثر اون ضربه از یادش رفته ولی هنوز اون ترس توی وجودشه. کاری کن که توی این دوراهی راه سمت تو و انتخاب کنه. از نو دوباره شروع کن، از همون نقطه ی صفر خودت و بهش معرفی کن یه کاری کن که ارتباطش با بقیه بهتر بشه.

اون واکنش نشون میده چون میترسه، ترس از آسیب دیدن، ترس از همون چیزایی که از اون شب یادش مونده. بشین باهاش صحبت کن و کاری کن که بهش کمک کرده باشی.

بعد از صحبت کردن با دکتر از مطبخ اومدم بیرون رفتم خونه. نهار و براش بردم توی اتاقش و آرام گذاشتم روی میز.

سینی صبحانهشو برداشتم، فقط یکم بیسکویت باشی خورده بود. روی تختش نشسته بود و با دقت رفتارم و زیر نظر داشت از اتاق اومدم بیرون رفتم پای ن.

برای نهار داشتم برای خودم برنج م یکشیدم که یکهو یاد شبی افتادم که رزا غذای لبنانی درست کرده بود. بعد از نهار توی نت سرچ کردم چند مدل از غذاهایی که به نظرم خوب بود و انتخاب کردم و دادم که درست کنند. با بهترین تزئین موقع شام، بردم توی اتاقش.

وقتی چشمش به سینی غذا افتاد اول یکم با تعجب نگاه کرد، ولی بعدش آروم اومد جلو و قاشق و برداشت و یکم از غذا خورد. لبخند محوی گوشه لبش اومد.

از اینکه تونسته بودم خوشحالش کنم، واقعاً لذت بردم. سینی غذای ظهرش که فقط لیوان آبمیوهش نصفه بود و یکم از غذاش دست خورده بود و بردم پایین.

نشستم تا شامم و بخورم. وقتی خوردم یاد ما یک افتادم که چقدر غذاهای لبنانی و دوست داشت. گفتم بقیه غذاها و بپرن برای ما یک.

چند وقت بود اصلاً خبری از ما یک نداشتم. بعد از شام رفتم توی اتاقم و یک پیام برای ما یک فرستادم. نوشتم:  
نوش جونت.

استیکر لبخند گذاشت و نوشت، فکر کردم دیگه منو یادت رفته!!! ولی دستت درد نکنه عجب غذایی بود.

بابام میگه یه سر باید برم لبنان یه زن لبنانی براش بگیرم. تا دیر وقت با ما یک چت کردم.

گلوریا روی تخت خوابیده بود. رفتم و گوشه‌ی تخت دراز کشیدم. یه نگاه به گلوری کردم که آروم کنارم خوابیده بود. چقدر دوست داشتم به جای گلوریا، رزالان کنارم بود.

صبح زود بیدار شدم و صبحان همو خوردم صبحان هی رزا و براش بردم. آروم گذاشتم روی تخت.

از چیزی که می دیدم حیرت کرده بودم. نصف بشقاب غذای دیشب و خورده بود. آرام تکونش دادم و گفتم:

— رزاجان، خانومی بلند شو صبح شده.

چشماشو باز کرد و تا منو بالا سرش دید یکهو نشست و وی جاش و با تعجب به من نگاه کرد. یه لبخند بهش زدم و گفتم:

— صبحانهات و آوردم بخورتا تیل میل بشی

این و گفتم و سینی شام و برداشتم و اومدم پایین. کت و کیفم و از گوریا گرفتم و رفتم سوار ماشین شدم. کار زیاد نداشتم فقط چندتا معامله بود و یه خورده حساب بانکی.

موقع برگشت رفتم گل فروشی یه دسته کوچیک گل رز قرمز خریدم. داشتم پولو حساب می کردم که یاد دو مین زن خونهم افتادم (گوریا) من حتی نمیدونستم اون چه گلی دوست داره.

یه دست گل مخلوط از همه گلها هم برای اون گرفتم و رفتم خونه. مثل همیشه اومد به استقبالم دسته گل و که به سمتش گرفتم از خوشحالی پرید بغلم و یه بوس کوچولو کرد.

خوشحال بودم که تونستم گوریا و هم خوشحال کنم. اون موقع فقط نگران برخورد رزا بودم.



هراسون نگام کرد. دستشو از توی دستم درآورد از لبه پنجره بلند شد و رفت روی تخت نشست. فکر کنم ترسید، از روزی که به هوش اومده بود، حتی پاشو از اتاق بیرون نداشته بود. م یتر سیدم کم کم افسردگی یش شدت پیدا کنه رفتم کنارش نشستم و آروم گفتم:

اگه باعث شدم ناراحت بشی معذرت میخوام، اصلا قصد ترسوندنت و نداشتم اگه دوست نداری باشه هیچ جا نمی ریم با هم همین جا م یمونیم خوبه؟ آره؟

سرشو آورد بالا و زل زد به چشمام این چشم ای مشکی با من حرف م یزد م یفهمیدم تک تک حرفای دلشو از توی نی چشاش م یخوندم.

رفتم پا بین و نهار رزا و خودمو گذاشتم توی سینی و بردم توی اتاقش و گذاشتم روی زمین خودمم نشستم کنار سینی زرا هم اومد.

اولین نهار و بعد از ۷ ماه دوری از رزا حالا کنارش خوردم. شاید توی این ۳۰ ساله که زندگی کردم این بهترین غذای عمرم بود. بعد از این غذا یه خواب خیلی م یچسبه. رزا هم خوابالو دیده میشد. ظرفا و گذاشتم توی سینی بردم پا بین و مستقیم برگشتم توی اتاقم.

چیزی تا کریسمس نمونه بود با ید یه فکری می کردم. گلو ریا اومد داخل و نشست روی صندلی روبه روی من و گفت:

نهار نخوردی؟

\_اره خورد م



په قلمه قلمه  
niceroman.ir

faceefk

\_کی؟ چران دیدم پس؟

\_بردم توی اتاق رزا باهم خوردی م

حس کردم یک م ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

\_کریسمس نزدیکه نمیخوای ب ریم خ رید؟

\_تو که تازه برای خودت لباس خری دی

\_خب اون فرق داشت

زیبای شرقی من  
حوصله خرید نداشتم واسه همی ن بهش گفتم:

برو خرید هرچی خری دی من حساب میکنم من حوصله خرید ندارم

گوریا هم قبول کرد. فکر خرید لباس منو تو فکر برد.

رزا هم برای کریمس لباس میخواد ولی چجوری؟ شاید بتونم لباس سفارش بدم براش. موقع شام لپ تابم  
و هم با خودم بردم توی اتاقش.

هم شام خوردیم هم عکس لباس ای ج دید و نگاه کردیم. که یکی دو تا شو انتخاب کرد و خرید اینترنتی کردیم. روزها  
همین طور پشت سر هم میگذشت و رفتار رزا نرمال ترمی شد.

صبح که بیدار شدم اولین چیزی که نگاهمو جلب کرد برف های لبه پنجره و دونههای ریزی که از آسمون میومد  
بود.

با خوشحالی بلند شدم و دست و صورتم و شستم و لباسمو عوض کردم و با سینی صبحانه رفتم توی اتاق رزا  
آروم تکونش دادم و گفتم:

رزا؟ ..... رزا بلند شو دیگه ببین چه اتفاقی افتاده

از روی تخت بلند شدم و پرده ها و کشیدم نور افتاد توی اتاق، رزا هم سرشو کرد زیر پتو.



با خنده پتو و از روش کشیدم و گفتم:

بلند شو تنبل

بعد از کلی ناز بلند شد اونم خوشحال بود از اومدن برف. بعد از صبحانه رفتم سراغ کمدمش و شنل مش کی بلندشو با کلاه و شال گردن و دستکش هاشو آوردم و گذاشتم روی تخت و گفتم:

بیوش که میخوام بیرمت باهات گلوله بازی کنم

از جاش بلند شد و بدون اینکه به طرف من حتی نگاه کنه رفت و دوباره لب پنجره نشست. رفتم کنارش و انگشتم و گذاشتم روی شیشه و یه شکلک خنده کشیدم اون طرف ترش هم یه آدم برفی با دست هایی که مثلا از شاخه درخته، روی بخارهای شیشه کشیدم.

رفتم شنل و برداشتم و انداختم روی شونش و دکمه هاشو بستم دستشو آروم گرفتم و بلندش کردم بهش گفتم:

الان هیچ کس پایین نیست همه خوابن بیای مری



کلاه و شال گردنش و بهش دادم اونم پوشید و باهم از پله ها رفتیم پایین دستم و محکم گرفته بود و با ترس اطراف و نگاه می کرد. باهم رفتیم توی حیاط برف زیاد نیومده بود حواس رزا به اطراف پرت بود و جوری اینور و اونور نگاه می کرد که انگار بار اوله برف می بینه.

خم شدم و یکم برف و گوله کردم توی دستم و رزا و صدا کردم هم این که برگشت سمتم پرت کردم خورد تو صورتش خیلی جا خورد ولی یکهو خم شد و اونم یه گوله پرت کرد که جاخالی دادم و فرار کردم اونم دنبالم کرد.

دور حیاط کلی چرخیدم که آخر از خستگی پام نم یدونم به چی بود گیر کرد و افتادم. رزا هم چون پشت من بود افتاد روم. یجورایی توی بغلم بود.

صورتمون در دوسانتری متری هم بود زل زده بودی من به هم برای اینکه جو عوض بشه، دستام و بردم زیر شنلش و شروع کردم به قلقلک دادنش حتی دیگه خنده هامم صدا نداشت.

با هم روی زمین دراز کشیدیم و دستا و پاهامونو باز و بسته کردیم وقتی که بلند شدیم. شکل دوتا فرشته روی زمین بود یه فرشته کوچولو یه فرشته بزرگ.

بعدش شروع کردی من به آدم برنی ساختن.

از پشت پنجره که نگاهشون میکردم بارن خیلی خوشحال بود. گاهی اوقات دلم م یخواد رزا نباشه. شاید آگه میمرد بهتر

بود رزا بارن و از من م یگیره بدم م یاد ازش.

پنجره نگاهشون

faizefkh

رفتم پایین و صبحونه می خوردم که در باز شد بارن درحالی که م یخندید با رزا وارد شدن. رزا تا منو دید رفت

پشت بارن.

دخترهی مسخره حالمدیگه ازش بهم میخوره بارن آروم دستشو گرفت و بهش گفت:

... برو بالا لباساتو عوض کن خیسه سرما میخوری.

اونم بدو بدو رفت بالا بارن هم با نگاهش دنبالش کرد. وقتی رفت نگاهشو کرد سمت من و گفت:

... صبح بخیر هوا سرده خواستی بری بیرون لباس گرم بپوش.

همین؟؟؟؟ فقط همینو داشت بگه؟؟؟ دیگه مرکز توجهش رزاست و منو لازم نداره.



نه .... نه یعنی آره میخواستم یه چیزی بگم

سرشو انداخت پایین و گفت:

— روزی که ما یک خواست من و بیاره اینجا بهم گفت یکی از دوستانم یه چند وقتیه که کلا به هم ریخت هس یه جور ای آرامش نداره میخوام تا وقتی که زندگیش روی روال نرمال خودش میوفته پیشش باشی و ساپورتش کنی همه جوره قبوله؟ منم چون اون موقع نه پولی داشتم نه جای خواب قبول کردم که پیام ولی بارن نمیدونم چی شد که من عاشقت شدم. شاید به خاطر فرق داشتنت. من تا حالا با کسی که پارترم بوده سر میز غذا نم یخوردم. نه اینکه نخوام بخورم، نه، نمیداشتن. ولی من با تو غذا خوردم، با تو رفتم خرید. بارن الان دیگه رزا به هوش اومده و نیازی به من نداری میدونم ولی ازت خواهش میکنم بیرونم نکن.

دلم براش سوخت شاید آگه اینا ون میگفت مثل جین بهش می گفتم برو، ولی جدا از این مسئله من هنوز به گوریا نیاز دارم.

هیچ کس نمیدونه رزا زندهست و م یخوام همینجور مخفی بمونه. پس بودن گلوری لازم بود اون که ج ای منو تنگ نکرده، پس بودنش مشکلی نداشت رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

— کی گفته من تو و بیرون م یکنم؟ این همه آدم توی این خونه زندگی میکنن توهم یکیش حالا هم بلند شو صورتت و بشور می دونی من از گ ریه بدم میاد باز م ییشینی به گریه کردن .

لبخندی زد و اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و گفت:

موقع شام رفتم پیش رزا باهم شام خوردیم بعد اومدم توی اتاق خودم امروز روز سختی داشتم. رفتم توی رخت خواب ولی هر کاری کردم خوابم نبرد. اینقدر تکون خوردم که صدای اعتراض گوریایم بلند شد.

نگاه به ساعت انداختم دیدم ۴ ساعت از وقتی که اومدم توی رخت خواب گذشته و من هنوز نخوابیدم یه دلهره می‌دادم داشتم هر موقع اینجوری می‌شدم یه اتفاق می‌افتاده.

رفتم پایین دیدم تمام چراغ‌ها خاموشه و همه خدمه‌ها رفتن. خب ساعت کاریشون تا ۱۰ بود ولی الان ساعت ۲ شب بود یه لیوان آب خوردم و برگشتم بالا. یه حس منوسمت اتاق رزا می‌کشید. آرام رفتم سمت اتاقش و یواش در و باز کردم رفتم داخل رزا روی تخت خواب بود.

دونه‌های درشت عرق روی پیشونیش بود و اخم غلیظی هم بین ابروهاش. به نظر خواب می‌دید آرام تکونش دادم و گفتم:

رزا جان... عزیزم

معلوم بود خیلی خواب بدم یه بیبینه دستاشو چنگ کرده بود به ملافه و اشک از چشمش می‌ومد دیدم بیدار نمیشه برای هم‌ین دستش و

گرفتم و یکه و کشیدمش سمت خودم توی جاش نشست و بیدارش د

هنوز داشت گریه می کرد وقتی منو دیدم و گفتم و تکون داد یه چی یزی میخواست بگه

چون لباس تکون می خورد ولی صدای ازش در نمیومد وقت ی ت وی اون حال دیدمش حالم از خودم بهم خورد

د

niceroman.ir

faezejahn

من مسبب این حالش بودم سرشو گذاشتم روی شونم و دستمو گذاشتم پشتش گریه میکرد این و از لرزش بدنش میفهمیدم روی موهاشو بوسیدم و درگوشش گفتم:

آروم باش .... آروم باش من پیشتم ... آروم عزیزم

شاید اگه قبلا بود میزاشتم خوب خودشو خالی کنه ولی الان وقتش نبود از خودم جداش کردم و با انگشتم اشک های روی گونه شو پاک کردم

چراغ خواب و روشن کردم اروم درازش کردم روی تخت خم شدم پیشونیشو بوسیدم آرنجمو گذاشتم کنار بالشتش و سرموت کیه دادم بهش با لبخند به رزانگاه کردم و گفتم:

خب من همین جا هستم تا خانم خوشگل من بخوابه

با اون دست دیگم دستش و گرفتم دستاش یخ کرده بود و می لرزید دستش و نزدیک لبم بردم و بوسه کوتاهی بهش زدم و گفتم:

\_رزا منو ببخش همش تقصیر من بود آگه من توی اون مهمونی برای نشون دادن تو به اونا اون کار و نمی کردم هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد تو مروارید من بودی ولی من نمیدونستم مرواری دجاش توی صدفه نه بین یه مشت گرگی

به دقت به حرفام گوش می کرد، بیشت راز این نمیخواستم از ای ن حرفا بزنم یه لبخند زد و گفتم:

\_رزا یادته اون دفعه اول چه جوری همدیگه و دی دیم؟ م یه یونی چیه دفعه اول من تو و توی اون سالن دیدم من تو و توی یه برخورد تصادفی دیدم تو پشت به من بودی و منون دیدی ولی من از همون برخورد اول از شجاعتت خوشم اومدش اید اول بخاطر زیبا ییت دوست داشتم ولی حالا دیگه برام فرقی نداره من تو و برای خودت میخوام حتی آگه تا آخر عمر همینجور پرستارت باشم بازم ازت نمی گذرم آگه هر کس بخواد تو و ازم بگیره دنیا و بهم می ریزم و زندگیشو براش جهنم م یکنم

این قدرت وی اتاقش بودم تا کامل خوابش برد بعد برگشتم توی اتاقم و کنار گوری خوابیدم.

صبح با کسلی ب دی از خواب بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه با رزا رفتم پیش دکترش و مشکل دیشب رزا و به دکتر گفتم و دکتر هم گفت:

\_این نشونه ی خوبی هست کم کم همه چیز یادش میاد ولی اینجوری یکم برای رزا ترس آورده مثلا ترس از خوابیدن چون مطمئن هست که آگه بخوابه دوباره کابوس میبینه بیشتر این خواب ها و کابوس فکر کردن ه ای بی مورد قبل از خواب هست آگه بتونی قبل از اینکه بخوابه براش کتاب بخونی که جالب باشه و فکرشو درگیر خودش کنه خیلی خوب م یشه.

زیبای شرقی من

بعد از مشاوره با دکترش رفتم شرکت و به کارهام رسیدم یه چیزی توی حساب کتاب هام جور در نمیومد یه چیزی مثل دزدی توی کار بود هر ماه هزار میلیون دلار خیلی زیاد بود و از سهم کارگرا کم میشد.

این یه مشکل خیلی بزرگ بود بعد از رسیدگی به بقیه امور برگشتم توی خونه شام و بارزا خوردم و سینی و بردم پای

ن

دوباره برگشتم توی اتاقش و بردمش توی کتابخونه و بهش گفتم:

هر کتابی که دوست داری انتخاب کن

بعد از چند دقیقه یه نفر تقه ای به در زد و وارد شد از پشت قفسه ها اومدم بیرون دیدم گلور یاست با لبخند اومد سمتم و گفت:

وای بارن چه کتاب خونه قشنگی داری منم میتونم کتاب بردارم؟؟

بردار اشکالی نداره رزا هم داره کتاب برمیداره برای خودش میتونی کمکش کنی

لبخند قشنگی زد و گفت:

حتم ا

( گلور یا )



این چقد وقت ی که اینجا بودم بارن به زور باهام حرف م یزد بعد برای این دختره می خواد کتاب بخونه و ای که چقدر متنفرم از این دختره دهات ی نفهمه، لال.

برای اینکه بارن خوشحال شه

با لبخند تظاهری رفتم پیش رزا و گفتم:

ببینم چی برداشت ی ؟

یه رمان فرانسوی برداشته بود داشتم نگاهش می کردم که با شدت کتاب و از دستم کشید و با تنه محکمی از کنارم رد شد و به سمت بیرون رفت.

دختره عوضیه وحشی فک کرده کیه که این طوری می کنه

بارن تا کی میخواد با این بمونه؟ بالاخره که ازش سیر میشه اون وقته که مثل یه آشغال میندازمش بیرون.

بارن لیاقتش بیشتر از یه دختره وحشی ه . بارن فهمید و اومد کنارم ایستاد و گفت:

زیبای شرقی من  
من بابت رفتارش ازت معذرت میخوام لبخندی زد

و گفتم:

اشکال نداره خودتو ناراحت نکن من میدونم که این حرکاتش دست خودش نیست ناراحت نشدم تو هم لازم نیست عذرخواهی کنی.

niceroman.ir

لبخند دلنشینی زد و گفت:

خیلی خوش حالم که هستی گوریاء، تو دختر روشن فکری هستی ممنونم که این قدر درکت بالاست میرم وقتی انتخاب کردی درو ببند.

: دستمو گذاشتم کنار ابروم و به حالت خبردار ایستادم و گفتم

چشم قربان

لبخندی زد و گفت:

برو این قدر خوشمزه بازی در نیار شیطان

( بارن )

با رفتارهای گاه و بی گاه رزا واقعا شرمنده گلوری امی شدم

ولی اون خیلی فهمیده س و موقعی ت و درک میکنه فردا روز تعطیلیم بود

خیلی خوشحال بودم که می تونم بعد از یک هفته سخت یه روز و کنار رزام باشم.

با رزارفتم توی اتاقش نشستم روی صندلی کنار تختش روی تخت دراز کشید کتابی که برداشته بود یه رمان فرانسوی بود.

من اصلا رمان نمی خوندم ولی این بار مشتاق بودم ببینم رزات وی چه سبکی رمان دوست داره شروع به خواندن کردم.

در مورد یه پسر بچه بود که خیلی فقیر بود و زندگی سختی داشت تمام مدت با دقت به حرفام گوش میداد وقتی دیدم دیگه پلکاش سنگین شده کتاب و بستم و چراغ خواب و خاموش کردم.

و پتو و تا زیر گردن روش کشیدم و اومدم ب یرون خودمم خیلی خوابم می اومد به رخت خواب رفتم...

صبح زود بیدار شدم و رفتم پای ن و به یکی از خدمتکارا گفتم:

\_صبحانه و توی الاچیق داخل حیاط می خوام بخورم میز و بچین و به تمام ی خدمتکارا بگو زمانی که می ز چیده شد

برن توی اتاقاشون توی سالن و توی حیاط نباشن فهمیدی؟

چشمی گفت و رفت. رفتم بالا تا رزا و بیدار کنم پرده ها و دادم کنار و افتاب افتاد توی صورتش اخماشو کرد توهم و سرشو کرد زیر پتو منم بدجنسانه رفتم بالا سرش و گفتم: \_باشه بگیر بخواب منم م یرم صبحانه مو میخورم بعد میرم بیرون، بعدش یکی از خدمت کارای بد اخلاق و م یفرستم که به زور بهت صبحانه بده، خب دیگه من رفتم خدافظ.

یکهو سرشو از زیر پتو بیرون آورد و نشست روی تخت موهاش س یخ س یخ و پت شده بود.

شکل بامزه ای به رزا داده بود.

وقتی لباسشو عوض کرد و موهاشم درست کرد بردمش پایین و رفتیم ت وی حیاط.

صبحانه یه کاملی ت وی الاچیق چیده شده بود پشت م یز نشستیم و شروع به خوردن کردی م

گلوریا هم اومد ت وی حیاط و شروع کرد به ورزش کردن ولی رزا چون پشتش به اون بود ندیدش بعد از ورزش باهمون لبخند همیشگی یش اومد کنار میز و گفت:

\_صبح بخیر اوم دین ت وی هو ای ازاد.

منم با لبخند جوابشو دادم:

\_اره . گفتم برای روحیه رزا خوبه.

گلوریا خم شد و لب رزا و کشید و گفت:



چطوری خوشگل خانوو.....

قبل از اینکه جمله گلوریا تموم بشه رزا مچ دست گلوریا و گرفتو دستشو پیچوند جوری که جیغ گلوریا در اومد زود رزا و از گلوریا جدا کردم جفت دست ای رزا و گرفته بودم و نمی داشتم بره سمتش.

گلوریا هم تا اوضاع و دید برگشت توی ساختمون اروم دستای رزا و ول کردم از شدت عصبانیت نفس نفس میزد هر دختر دیگه ای ج ای گلوریا بود از خودش دفاع می کرد ولی اون هیچ کاری نکرد واقعا گاهی اوقات خیلی شرمنده ش میشم.

. دیگه نه من نه رزا می ل به خوردن نداشتیم بر ای همین برگشتیم توی ساختمون

بعد از ظهر روی کاناپه داشتم فیلم نگاه میکردم که دیدم سرو صدای یه پسر بچه میاد رفتم لب پنجره که دیدم تامیه همونی که رزا باهاش بازی میکرد رفتم توی حیاط که منو دید و گفت:

سلام اقا بارن

سلام گل پسر چه خبر؟ بچه خواهرت حالش خوبه؟

زیبای شرقی من  
تبسم قشنگی کرد و گفت:

بله تازه پسر هم هست اسمشو گذاش تیم جک همه میگن شبیه منه.

ساکت شد ولی انگاریه چیزی دوباره یادش اومد و گفت:

رزا کجاست؟

نمیدونستم چی بهش بگم برای همی ن گفتم:

توی اتاقش داره استراحت میکنه.

بعد از تموم شدن حرفم بدو بدو به سمت ساختمون رفت منم رفتم دنبالش از پله ها بالا رفتم و رفت توی اتاق رزا  
زود خودمو بهش رسوندم

و رفتم توی اتاق تا می پرید بغل رزا و گفتم:

سلام رزا جونی چطو....

زیبای شرقی من  
قبل از اینکه تاملی حرفشو تموم کنه رزا هلش داد اونو از خودش دور کرد تاملی که انتظار این حرکت رزا و نداشت محکم  
خورد زمین از تعجب سرچاش خشکش زده بود دستش و گرفتم و سریع از اتاق رزا اوردمش بیرون با همون تعجب بهم  
نگاه کرد و گفت:



رزا چرا اینجوری کرد؟

دیر یا زود با اید میفهمید بر ای همین بهش گفتم:

همه چی یادش رفته تاملی جان هم من هم تو همه چی یه جورایی هم از همه بدش میاد و طرف کسی نمیره هرکس هم  
طرفش بره واکنش نشون میده.

تاملی یکم نگاهم کرد و گفت:

یعنی من دیگه نمیتونم با رزا بازی کنم؟ نه این امکان نداره اون خوب میشه من میدونم.

این و گفت و با سرعت از پله ها رفت پاملین تلویزیون و خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم و به رزا فکر کردم.

رزا همه چی یادش نرفته مثلاً زبان ما و هنوز یاد داره که میفهمه چی میگم با اینکه زبان مادریش نیست یا مثلاً قولم

بهش که دیگه نمی نوشم رزا نیا ز داره به یک تلنگریه چیزی که تمام گذشتش با اون پیوند خورده باشه یه چیزی مثل

خانوادش از فکر کردن زیاد به جایی نرسیدم و از روی کاناپه بلند شدم شام و در سکوت با رزا خوردم و ادامه رمان و برایش خوندم به نظر خودم خیلی رمان قشنگی بود آدمو جذب میکرد.

سعی می کردم جایی رمانو قطع کنم که فکر رزا درگی رشه به ادامه داستان تا به چیزی ای دیگه فکر نکنه بعد از خوندن قسمتی از داستان از جام بلند شدم و اومدم بیرون.

niceroman.ir

faeze-fah

رفتم توی اتاق خودم روی تخت دراز کشیدم. زندگی من خیلی یکنواخت شده، حتی با وجود رزا هم بازم کسلم فکر می کردم آگه به هوش بیاد دیگه زندگی یکنواخت نیست یه لحظه به خودم اومدم دیدم دارم کفر میگویم بایده خدا و شکر می کردم برای به هوش اومدن رزا، توی آنجیل نوشته آدمهایی که صبور و شکیباهستند به همه خواسته هایشان می رسند.

منم تحمل می کنم این وضع و با اومدن گلوری ارشته افکارم پاره شد آرام تخت و دور زد و اومد کنارم دراز کشید دستم و توی دستش گرفت حوصله گلوریا و دیگه نداشتم و دست مواز زیر دستش کشیدم بیرون فهمید که حوصله ندارم یکم خودشو بهم نزدیک کرد و یک دستشو گذاشت لبه یقم و با اون دستش با موهام بازی می کرد و گفت:

\_\_ باز من چرا بی حاله؟

از خودم جداش کردم و گفتم:

\_\_ نکن گلوریا امشب حاله زیاد خوب نیست بگی ر بخواب.



سرشو به دستش ت کیه داد گفت:

\_بارن به من نگاه کن من انجام که به درد همین حال تو بخورم اگه من نتونم کاری برات بکنم به چه دردی میخورم

هااان ؟

niceroman.ir

faezejeh

صورتمو برگردوند سمت خودش یکم نگاهم کرد و گفت:

\_برو حمام یه دوش بگ یر سرحال می ای

بلند شدم و رفتم سمت حمام ش اید اگه یک دوش می گرفتم حالم سرجاش م یومد. ( گوریا )

بعد از اینکه بارن رفت داخل حمام با لباس خوابی که تنم بود منتظر موند م بارن مال منه

( بارن )

زیبای شرقی من  
صبح از خواب که بیدار شدم گلو را هنوز کنارم خواب بود بیدارش نکردم.

بعد از کلی مکش پتو توسط من و رزا بلاخره موفق شدم بیدارش کنم یکی از خدمه در و زد و آرام او مد داخل و گفت:



آقا، آقای پارکر او مدن پا بین منتظر شما هستند.

چه عجب بلاخره سر و کله م ا یک پیدا شد رفتم سمت کمد و یه لباس لیمویی با یک شلوارک جین از توش برداشتم و گرفتم سمت رزا گفتم:

بپوش ب ریم پا بین.

محل نداد و روشو اون طرف کرد اصلا خوشم نمی اومد که اینجوری می کرد رفتم اون طرف میز و رو به روش ا یستادم و گفتم:

رزا من تا یک جایی مهربونم بعد یکهو م یزنه به سرم و قاطی می کنم با من لجبازی نکن مثل یک دختر خوب اینا و بپوش.

سرشو آورد بالا و به چشمام نگاه کرد ت وی تاریکی چشمش پر از حرف بود اروم بلند شد و لباس ها و برداشت و رفت پشت دیوار چوبی که لباس عوض م یکنه او نا و پوشید و او مد بیرون.

یک تل سفید هم زد روی موهاش که فرق کج داده بود دستشو گرفتم و از اتاق اومدیم بیرون و رفتم پای من ای ک پشت به ما روی کاناپه نشست به بود نزد یکش که شدم.

سرفه ای ارومی کردم که متوجه ما شد از روی کاناپه بلند شد و باهم دست دادیم رزا رفته بود پشت من و بازو هام و محکم گرفته بود ما یک هم که این اوضاع و دید رفت رو به روی رزا ایستاد و با حالت خنده داری تا کمر خم شد یک دستش روی سینهش بود و دست دیگرش به طرف دیگر باز کرده بود به حالت تعظیم ایستاد و گفت:

سلام بر رزای کبیر حال بانوی ما امروز چطور است؟

رزا لبخندی زد و گوشه های لباسشو گرفت و زانو هاشوک می خم کرد مثل تعظیم با لباس های ملکه بعد از کمی مسخره بازی .....

م ای یک دست رزا و کشید و برد کنار خودش نشوند رزاهم کاری نکرد منم کنارشون نشستم م ای یک پاهاشو روی هم گذاشت و گفت:

چه خبر آقای غرغرویه بد اخلاق؟

پوزخندی زدم و گفتم:

فعلا خبرها دست شماست این مدت کجا بودی نکنه عمو شدم و خبر ندارم؟

قهقهه ای بلند زد و گفت:

نه بابا کسی به من زن نمی ده از هر دختری خوشم میاد یا مال کسی میشه ی اقبلا با کسی بوده من یه دختره آک و دست نخورده میخوام.

niceroman.ir

faezejsh

متوجه شدم که منظورش از اینکه دخت ری مال کسی میشه رزاس ولی, به روی خودم نیاوردم و لبخن دی زدم و گفتم:

بس که بدشناسی , حالا کجا بودی که خبری ازت نبود ؟

یه سیب بر ای خودش گذاشت تو ظرفش و گفت:

از طرف ستاد یه مأموریت داشتم , یه بیماریه دیگه توی آفریقا ش یوع پیدا کرده بود منم همراه تیم پزشکی رفتم بعد از اونجا منم یه سفر تفریحی رفتم ژاپن.

طلب کار نگاهش کردم و گفتم:

این همه جا رفتی بغد سوغاتی ن یاور دی, بدو برو بیرون هر موقع سوغاتی داش تی بیا تو.

زیبای شرقی من  
خنده ای کرد و گفت:

سوغاتی آوردم که اینجام، چیه فکر کردی، دلم برات تنگ شده بعد دوباره زد زیر خنده

پاره قلبه  
niceroman.ir

به سلام گلوریا خانوم

faceefkh

همه سرها به سمت پله ها کج شد ما یک جواب گلوریا و داد ولی حس کردم رزا از اومدن گلوریا یکم ناراحت شد

م ایک هم برای عوض شدن جو پاکت ی دسته دار که پایین پاش گذاشته بود و روی زانوش گذاشت و از داخلش جعبه ای مخملی سورمه ای در آورد و گفت:

اولین سوغاتی مال رزاست

بعد باحالت خنده داری گفت:

یعنی چی میتونه باشه؟؟

زیبای شرقی م ن

در جعبه و باز کرد یه ست دستبند و گوشواره و گردنبند بود که نگینی لوزی شکل وسط داشت زنجیرش از رشته ه

ای مرواری د

. گردنبند و برداشت و به گردن رزا بست, برق خوشحالی ت وی چشم ای رزا دید ه می شد در جعبه و بست و دست

رزاداد

بعد دوباره دستشو برد توی پاکت و دوباره یه جعبه ب یرون آورد یه جعبه نقره ای رنگ با روبان ه ای مشکی خال خال

سفید بعد گفت:

اینم سوغاتیه.....

با خنده به من و گلوری ا و رزا نگاه کرد بعد دوباره گفت:

..... سوغاتیه

: دیدم همه و داره مسخره میکنه ، با تشر گفتم

مسخره بازی در نیار

مثل بچه مظلوما سرشو انداخت پایین و چشمی گف ت

زیبای شرقی من  
\_ بارن بد، به بابام میگم که دعوا کردی ایششش.

: از حرفش خندم گرفت ولی جلوی خودم و گرفتم به رزا گفت

\_ یکم بیا نزدیکتر.

رزا هم رفت نزدیکتر دستشو برد، سمت تل رزا و برداشتش و موهاشو همه و از سمت چپ داد به طرف راست و در جعبه و باز کرد و یه شونه مو که پر از الماس بود و به موه ای رزا زد و با تحسین نگاهش کرد و گفت:

\_ چه خشگل شدی، رزا ای کاش یکی هم بر ای بارن میاوردم بلکه یکم قابل تحمل شه.

خودش و رزا و گوریان زدن زیر خنده اصلاً برام مهم نبود که مسخرم کرده خنده رزا برام بیشتر ارزش داشت بعد گفت:

\_ خب خب حالا می ریم سر سورپرایزمون یه جعبه بزرگ ازت وی پاکت بیرون آورد که قرمز بود با قلب های مشکی به سمت رزا گرفت و گفت:

\_ قابل شما و نداره

رزا دستشو دراز کرد که بگیره ولی مایک جعبه و ول نمی کرد که یکهو گفت:

بزار اول خودم امتحان کنم تو یاد بگی ر بعدا میدم برای خودت اخه استفاده ازش برای دفعه اول خطر ناکه.

جعبه و برداشت و رفت ت وی یکی از اتاقا حس کردم گلوریا یکم توهمه فکر کنم به خاطر اینکه م ایک فقط برای رزا  
سوغاتی آورده بود

niceroman.ir

faeze.fk

(گلوریا)

در باز شد و ما یک اومد بیرون از چیزی که می دیدم شاخ در آوردم.

یه کیمون وی ژاپنی تنش کرده بود با کل ی گل موه ای به شکل شکوفه که به موهاش آویزون کرده بود چون موهاش  
کوتاه بود تمومه گل موها شل بود و تکون م یخورد با ریتم آهنگی که با گوشیش گذاشته بود اومد جلو و روبه روی رزا  
دستاش و کردت وی آستین هاش و تع ظیم کرد بعد از تعظ یم هم شروع کرد به رقصیدن و بالا پایین پریدن که فکر  
کنم رقص مخصوص ژاپنی ها بود.

آخرهم پاش به دامنش گیر گرد و محکم افتاد زمین با زمی ن خودنش صدای خنده ی یک جمعیت بلند شد، تازه  
متوجه خدمتکارا شدم که تمام مدت داشتن م ایک و نگاه می کردن ما یک هم بلند شد و لنگ لنگون به حالت رقص  
برگشت ت وی اتاق اینقدر خندیده بودم که دلم درد گرفت.



حتی بارن هم میخندید بعد از چند دقیقه با همون جعبه که توی دستاش بود اومد بیرون و کنار رزا نشست و گفت:

یه سی دی داخلش هست که آموزش استفاده از اینو بهت یاد میده رزا هم با خوشحالی جعبه و گرفت سیدی که پوست کنده بود و نصف کرد و نصفشو کامل کرد داخل دهنش اون نصف دیگشو داد به م ایک

خب دیگه من کارم تموم شد من برم

بارن گفت:

همین؟

م ایک پوزخندی زد و گفت:

چیه نکنه انتظار داشتی برای خرسه گنده ای مثل توهم سوغاتی بیارم؟

بعد رو کرد سمت رزا و گفت:

زیبای شرقی من

به هیچ کدومشون نده گردن بنده و گل مو و از بهترین معدن های اف ریقا گرفتم و بخاطر لباس تا ژاپن رفتم بعد به حالت گریه دستشو گذاشت روی صورتش و گفت:

ورشکسته شدم به خاطر ت و

م ایک و تا دم در بدرقه کردیم رزا هم به معنای خداحافظی دستشو برای م ای ک تکون داد

سوغاتی هاشو برداشت که بیره بالا ولی وسط راه انگار چیزی یادش آمده باشه دوباره برگشت سمت م ایک و یه بوس از لپش کرد و پاکت سوغاتی ها و از دست م ایک گرفت و بدو بدو رفت بالا.

م ایک مثل این مسخ شده ها شده بود دستشو گذاشته بود و جایی که رزا بوسیده بود و به مسیری نگاه می کرد که رزا داشت می رفت یک آن حس کردم اخم های بارن بدجور توهم شد و گفت:

خوب دیگه سوغاتی هاتو دادی، برو که هزارتا کار دارم خداحافظ.

این و گفت و د و بست از پشت در صد ای خنده م ایک اومد که گفت:

یادم باشه اینم به بابام بگم

دختره احمق با این کارش بارن ناراحت کرد اون اصلال یاقت بارن نداره اگه بشه با بارن صحبت کنم و رزا و بفرستم برای هم یشه پیش م ایک خی لی خوب م یشه.

(بارن)

وجود ما یک برای من خطرناک رزاهه به ما یک وابسته بشه دیگه به هیچ عنوان نمیتونم نگاهش دارم آگهی کی روزی همچون اتفاقی بیفته پاروی رفاقت چند سالم با ما یک میزارم.

من رزاهه و با هیچی عوض نمیکنم حتی آگهی خودش نخواه باهام بمونه زندانیش میکنم.

بعد رفتن ما یک خودم و انداختم روی مبل و چشمام و بستم خیلی روزم بد شروع شد، رفتم تو اتاق و کت و کیفم و برداشتم و به سمت شرکت روندم.

بازم تو محاسبه های جی ای کار ایراد داشت ولی نمیشه فهمید ایراد از کجاست این دزدی کدوم قسمته نیاز به یه ادم بی کار داشت که بشینه اینا رو حساب کنه، تمام دفترهایی که لازم به رسیدگی بود و برداشتم که ببرم خونه؛ رسیدم خونه ساعت حدود ۹ شب بود طبق معمول شام و با رزاهه خوردم و کتاب رمان و برداشتم و روی صندلی نشستم و شروع کردم به خوندن.

بعد از چند صفحه خوندن قطعش کردم و گذاشتم ادامهش برای فردا شب پتو و روی رزاهه کشیدم و اومدم بیرون گوریاروی تخت خواب یه گوشه از تخت دراز کشید.

ولی هر کاری کردم خوابم نبرد بلند شدم و خودمو با جواب دادن به ایمیلام سرگرم کردم. دنیای مجازی این قدر منو مشغول کرد که زمان از دستم رفت وقتی لب تاپ و خاموش کردم که دیگه خورشید طلوع کرده بود.

رفتم پایین و یه فنجان قهوه برای خودم ریختم لب پنجره نشسته بودم و به بیرون نگاه میکردم چند وزدیگه بیشتر تا ک ریسمس نمونه بود

میشه گفت ۹ ماهه که منو رزاهه باهمیم خیلی زود گذشت انگار همین چند روز پیش بود که رفتم سعودی یه ذره از قهوه چشیدم نه داغیشو حس میکردم نه تلخیشو.

ای کاش میشد همه چیز برگرده عقب بشم همون پسر بچه ۶ و ۷ ساله یه بی دغدغه همون روزایی که بدون نگرانی می خوابیدم.

همون روزایی که هر روز با خوشحالی از خواب بیدار میشدم همون روزایی که به جای دلم سر زانو هام زخم می شد. قهوه گذاشتم همون جا و رفتم تو حیاط هوای سر صبح و دوست داشتم مکس (باغبان) داشت درخت ها و آب میداد رفتم و روی صندلی توی آلاچیق نشستم یه سیگار برگ آتیش زدم و گرفتم لای انگشتانم یه پک محکم بهش زدم طعم کسش پیچید تو دهنم.

یه مدت بود که دیگه سیگار نمی کشیدم شاید اگه یک روز تو عمر باشه که دلم برای بچه گیم تنگ شده باشه اون روز همی ن الان بود.

دودش و حلقه ای دادم بیرون سوز سردی می اومد برگشتم داخل ساختمون طبق معمول سینی صبحانه برداشتم بردم داخل اتاق رزا هنوز خواب بود.

خوش به حالش ای کاش منم یه فراموشی بگیرم و هی چی یاد من یاد دستم و گذاشتم روی بازوی رزا و تکونش دادم:

رزا... رزا پاشو چقدر می خوابی دخت ر

بعد از کلی تلاش برای بیدار کردن رزا بالاخره موفق شدم و صبحانه خوردیم.

برگشتم توی اتاقم و کت و کیفمو برداشتم که برم گلوریا تا دم در باهام اومد بعد خدا حافظی کرد و رفت

داخل

امروز وقت سرزدن به کارخونه بود چندتا از دستگاها از کار افتاده بود به یک تعمیرکار زنگ زدم که بیاد اونم گفت تعمیر میشه ولی دیگه کار خودشون کردن چندتا دستگاه از آلمان سفارش دادم و گفتن تا یک هفته دیگه میرسه.

توراه برگشت، برای خرید کادوی شب عید رفتم مرکز خریدی د نزد یک خونه رزا همه چیز داشت برای همین کار من مشکل تر شده بود.

برای گوریاهم چی زنی نمی خواستم بخرم پولش و می دادم خودش بره بخره کلی گشتم ولی چی یزی باب میل پیدا نکردم

ترجیح دادم یه روز دوتاشنون بیارم هرچی دلشون خواست بخرن انقدر راه رفته بودم که پاهام درد گرفته بود بعد از اینکه رسیدم خونه یه دوش گرفتم و رفتم سینی غذا و بردم تو اتاق رزا اونم داشت کمده مرتب می کرد.

شام و خور دیم باهم بعدش رزالب تاپ منو گرفت برای خودش سرگرم شد منم رفتم توی اتاقم دفتره زینه های

کارخونه و آوردم

تا دوباره یه نگاه بندازم و ببینم مشکل از کجاست بعضی از جاهای دفترم اصلا جمع بسته نشده بود ای ن حسابدار کارخونه هم الکی پول می گرفت.

یکی دو صفحه حساب کردم بقیشو نتونستم چشم از خستگی باز نمی شد چون دیشب نخوابیده بودم تا الان رفتم و روی تخت رزا دراز کشیدم و به سقف خیره شدم اتاق در سکوت کامل بود فقط گاهی صدای تیک تیک موس رزا می اومد خسته یه خسته بودم و نمی دونم چی شد که خوابم برد.

(گوریا)

از زمانی که این دختره احق به هوش اومده بارن روز به روز غمگین تر میشه.

بعد از اینکه از سرکار اومد خستگی از چهرش می بارید رفته یه دوش گرفته بعدش هم طبق همیشه شام خودشو با رزا و برداشت و رفت تو اتاق بخوره.

موقع خواب تصمی م خودم و دیگه گرفتم میخواستم بهش درباره ما یک و رزا بگم، رزا از این خونه که بره آرامش برم یگرده به این

خونه؛ هرچی صبر کردم بارن ن یوم د شب از نیمه گذشته بود ولی بارن هنوز نیومده بود آرام رفتم بیرون به در اتاق رزا که رسیدم آرام در و باز کردم چیزی و که می دیدم باور نمی کردم نه!!

بارن مال من بود از عصبانیت زیاد ناخن هامو جوری کف دستم فشار دادم که احساس داغی کف دستم کردم

(بارن)

صبح از چیزی که دیدم احساس کردم سراسر وجودم پر از آرامش شد دستم و انداختم دورش و بیشتر به خودم نزدیک ش کردم

آخرین باری که اومده بود بغلم و یادم رفته بود سرمو کردم تو موهاش و عمیق بو کردم مثل یک تشنه ای بودم که لب رودخونه رسیده بود.

من روی تخت به پشت خوابیده بودم و رزا سرشو گذاشته بود روی بازوم زانوهایش و تو شکمش جمع کرده بود آرام از کنارش بلند شدم و سرشو گذاختم روی بالشت از روی تخت بلند شدم و رفتم سرم یزک ه دفت و بردارم که دیدم.

تمام دفتر حساب شده اونم به تمیزت رین وجه ممکن یی رزا بلد بود اینا و حساب کنه ؟



فکری به سرم زد با لبخند از اتاق رزا اومدم بیرون که هم زمان شد با اومدن گلوری از تو اتاق، ناراحت بود و روشو

کرد اونطرف و رفت پامین

فکرکنم بخاطر اینک ه دیشب نرفتم پیشش ناراحته و الان منتظر معذرت خواهی هست ؟

واسم زیاد مهم نیست که ناراحت باشه یا خوشحال کارهای من به خودم ربط داره؛ از پله ها رفتم پامین و بعد از مدتی دوباره با گلوریا صبحانه خوردم به یکی از خدمت کارها گفتم:

\_صبحانه رزا و بیر داخل اتافش بدون هیچ حرکت اضافی که سبب واکنش اون بشه فهمیدی ؟

چشم آرومی گفت نگاهی به گلوریا انداختم که داشت آروم صبحانه می خورد. بهش گفتم:

\_چیه چرا ناراحتی؟ اتفاقی افتاده ؟

صورتش روبرگردوند و گفت:

\_اگه شما کار دیشبتون یادتون رفته نه اتفاقی نیفتاده.

خوب که چی؟ الان انتظار داری بگم ببخشید که از شما اجازه نگرفتم که برم پیش رزا بخوابم آره؟

(گلوریا)



میترسیدم این جمله بگم لبام و با زیون خیس کردم و آروم گفتم:



زیبای شرقی من  
\_ رزا و بفرست بره پیش ما یک برای.....همیشه.

چنان محکم با دستش کوبید روی م یز که لیوان آب پرتقالم افتاد زمین و شکست، داد زد:

\_ خفه شو..... دیگه نبینم از این چرت و پرت ها به زیونت بیاد وگرنه کاری می کنم که یادت بره م ا یک کیه؟ رزا کیه؟  
فهمیدی؟

چنان داد کشید که ناخداگاه تکون خوردم بلند تر از قبل ادامه داد:

\_ تو به من می گی زنم و بدم به م ا یک بر ای درمان من حاضرم تا اخر عمر رزا مریض باشه و من پرستارش ولی یک لحظه ازم دور نباشه ، رزا همه ی زندگی یمه، رزا بر ای من توی این خونه حکم اکسیژن و داره، بعد اون وقت تو می گی رزا و بدم ما یک ، حتی اگه همه دنیا هم ق یام کنن باز من رزا رو توی همین خونه ت وی همون اتاق نگه می دارم فکر کردی متوجه احساس ما یک نسبت به رزا نشدم!

ولی اگه یه روزی همین ما یک که حکم برادر من و داره بخواد رزا و ازم بگیره قید رفاقت و برادریم و میزنم تا پای جونم بر ای نگهداریش م ی رم؛ کسی که رزا رو بخواد ازم بگیره عاقبتش مثل اون ۵ نفری میشه که میخواستن این کار و بکنن حال یته که چی میگم؟

بله آرومی گفتم که گفت:

\_ متنفرم ازین صلاح زنونه که فقط یاد دارن گ ریه کنن

از پشت م یز بلند شد و با عصبانیت رفت بالا بعد از چند دقیقه اومد پای من

خیلی ناراحت شده بودم و دستمالی برداشتم و اشک هامو پاک کردم که برگشت و گفت:



برو بیرون.....نمیخوام هیچ کسو ببینم.....هیچ کس

زیبای شرقی من  
چشم آرومی گفت و رفت بیرون.

زنیکه مزخرف از من میخواد رزا و دو دستی تقدیم مایک کنم، اگه گلوریا و لازم نداشتم امروز با این حرفش زنده نمی داشتمش.

دنیا و به پاش می ریزم که خوب شه به هیچ احد الناسی نمی دمش ۶ ماه منتظر بودم تا بهوش بیاد تا آخر هم منتظر می مونم تا خوب شه سردرد بدی اومده بود سراغم رفتم سمت کمد اتاقم و یه بطری برداشتم و درشو باز کردم و یه لیوان برای خودم ریختم و یه قلوپ خوردم؛ پیک بعدی و بع دی جام گذاشتم و بطری برداشتم و شروع به خوردن کردم سردردم بدتر شده بود.

دستم و دوطرف سرم گذاشتم و فشار دادم تازه یاد قولم به رزا افتاده بودم اعصابم داغون شده بود بطری رو برداشتم و کوبیدم به دیوار.

لیندا هراسون اومد تو و گفت:

چی شده اقا؟

داد زدم:

گمشو برو بیرون

زودی درو بست و رفت

اینقدر خورده بودم که نمی تونستم حتی و پام و ایستم سرمو گذاشتم و میز و نمیدونم چقدر گذشت که صدای مایک یک اومد:

کجاست؟؟؟



لیندا منشی شرکت بارن بهم زنگ زد و گفت بارن تو شرکته و اصلا حالش خوب نیست به سرعت خودمو رسوندم به شرکت و به لیندا گفتم:

بارن کجاست؟

اونم با دست به اتاق اشاره کرد رفتم داخل دیدم سرشو گذاشته روی میز و رفتم کنارش و گفتم:

بارن... بارن صدای منو می شنوی.

دستش و آورد بالا و همینطور که سرش روی میز بود گفتم:

بروب یرون، تنهام بزار.

از لحن کش دار و بی حالش معلوم بود خیلی خورده کیف و کتشو دادم به لیندا گفتم:

تا دم ماشین بیار

بردم و صندلی عقب درازش کردم و خودم رفتم پشت فرمون نشستم و به سمت خونه رفتم حالش شدیداً بد بود.

داخل خونه که شدم نشوندمش و یکی از مبل ها رفتم براش آب بیارم وقتی برگشتم دیدم خوابش برده پت و پی روش کشیدم. بابا اومد و گفت:

چی شده چرا بارن اینجوری اومده ای نجا؟

حالش بد بود رفتم اوردمش اینجا درست نبود با این حالش بره خونه خودش با وجود حال رزا.

پدرم لبخن دی زد گفت:

اف رین پسر مراقب دوستت باش.

زیبای شرقی من

ساعت ۹ بود ۳ ساعت از خوابیدن باری می گذشت شام رو با بابا خوردم و نشستم به فیلم نگاه کردن ساعت ۱ شب بود که زیبای خفته بیدار شد ولی هنوز اثار حال بدش معلوم بود؛



من چیکار کردم؟ من زیر قولم با رزا زدم.



زیبای شرقی من  
الان با همه کس ای که می شناختم رابطشو قطع کرده بود بارن تغیر کرده بود شلوار سفید با یک پیراهن  
سرمه ای بیرون کشیدم. رفتم و از داخل کمدم،

و گذاشتم بیرون حمام بعد از حمامش اومد و کنار میز نشست جوری تو فکر بود که آگه بمب هم میترکید اون خبردار نمیشد.

آب پرتقالی جلوش گذاشتم و نشستم و بهش گفتم:

چی انقدر تو رو به خودش مشغول کرده؟ بگو تا منم برم تو فکر و بیکار نباشم.

پوزخندی زد و لیوان پرتقال و برداشت و یه ذره خورد بقیه لیوان و گذاشت روی میز بلند شد تا دم در  
همراهیش کردم لحظه آخر برگشت و گفت:

ما یک!!! دوست یمون چقدر برات ارزش داره؟

شوکه شدم از حرفش؛ منظورش چی بود؟

خوب ای ن که سوال نداره، خیلی

اخمی کرد و دستشو گذاشت روی شونم و گفت:



پس هیچوقت کاری نکن این دوستیون بهم بخوره اینه من روی چی یزایی که مال خودمه خیلی حساسم.

دستش رو برداشت و رفت.

چرا ازش نپرسیدم که چرا اینقدر خورده؟

منظورش از اینکه گفت دوستیون خراب نکنم چی بود؟ این بارن هم پاک مغزش قاطی کرده.

(بارن)

ساعت ۲ نصفه شب بود که از خونه ما یک مستقیم رفتم شرکت ماشینم که دم شرکت بود و برداشتم و به سمت خونه رفتم تمام چراغها خاموش بود رفتم داخل اتاق خودم.

کیفم و گذاشتم به دست لباس راحتی تنم کردم و رفتم سمت اتاق رزا اروم دستگیره در و فشار دادم و وارد شدم.

رزا پشت به دربه شونه راست دراز کشیده بود و زانوهاشو تو شکمش جمع کرده بود و کتابی که هرشب براش میخوندم تو بغلش بود.

پتو کشیدم روش؛ نور ماه از پنجره افتاده بود روی صورتش، مثل شی نورانی میدرخشی د

مژه هاش به نظر خیس می اومد دستم و بردم سمت چشماش نه تنها مژه هاش بلکه پای چشماش و رو بالشتش هم خ

ی س بود..

رزای من گریه کرده بود حق هم داشت صبح که دلم ن یوم د بیدارش کنم و صبحانه

بخوریم شب هم که نیومدم پیشش اگر منم ج ای اون بودم ناراحت می شدم بوسه کوتاه روی موهاش زدم و بلند شدم.

پتو رو تا روی شونه هاش کشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم از فرط خستگی به بالشت نرسیده

خوابم برد.

پتو: زلفه

niceroman.ir

jezeff.kh

صبح بلند شدم رفتم پایین.

بدون ذره ای اعتنا به گور یا که داشت صبحانه می خورد سینی صبحانه بردم داخل اتاق رزا بر خلاف انتظارم امروز خودش از خواب بیدار شده بود و مثل قبلا لب پنجره نشسته بود رفتم داخل و این باعث شد نگاهی به سمت در بکنم وقتی منو دید صورتش و برگردوند.

آره دیگه الان وقت منت کشی بود ای رزا با من چیکار کردی منی که اگه درحال مرگ بودم از کسی خواهش نمی کردم حالا می خوام منت کشی کنم.

رفتم کنارش ایستادم و گفتم:

با من قهری؟

هیچ عکس العملی نشون نداد لب پنجره مثل خودش نشستم و به نیم رخش نگاه کردم دستشو گرفتم توی دستم و گفتم:

باور کن نتونستم پیام وگرنه برای من چه جایی بهتر از ج ای زیبای شرقی خودم.

پشت دستشو با انگشتم نوازش کردم و ادامه دادم:

\_داری ناز میکنی؟ باشه ناز کن منم هم بین جامی شینم ناز می خرم یا آخر ناز کردن های تو تموم میشه یا پولای من.

دستش و کشیدم که باعث شد بیفته تو بغلم اروم گفتم:

\_دوست داری قهر کنی؟ باشه قهر کن ولی حق نداری بهم کم محلی کنی درضمن برات یه سوپرایز دارم.

از خودم جداش کردم و گفتم:

از امروز به بعد شما رسماً حسابدار کارخونه منی با حقوق مشخص شده فقط اتاق کارت همین اتاق خودته.

پوزخند بدجنسی زدم و گفتم:

من رئیس بد اخلاقی ام کارتو بد انجام بدی اخراج می شی.\_

لبخند قشنگی زد این یی دیگه با من قهر نیست؛ صبحانه و باکلی شوخی و خنده خوردیم قرار شد به خاطر

جبران دیش ب امروز رزا مهمون من باشه.

ظهر با رزافرقتیم توی حیاط ویکی زیرانداز برداشتیم با فلاسک آب جوش و قهوه باس یخ کباب و رفتیم وسط باغچه نشستیم باربیکیو راه انداختم و گوشت های و که آورده بودم و کبابی کردم ظهر هم گوشت کبابی بانون خوردم.

تا حالا این قدر بهم نچسبیده بود انگار اومده بودیم پیکن یک بعد ناهار هم خانم گم دول یوان قهوه ریخت و خوردیم و کاره ایی کردم که شاید سالهاست نکرده بودم با رزاتوپ بازی هم حتی کردم

تمام مدت نگاه خیره گوریا از پشت پنجره حس می کردم ولی اعتنایی نمی کردم نمیداشتم رزا هم چیزی بفهمه.

بعد ناهار هر کس رفت اتاق خودش ایمیل هامو که چک کردم به پیامی برخوردم که دعوت به مهمانی بود اونم فردا که ک ریسمس بود به گوریا اطلاع دادم و گفتم:

\_ ساده ترین لباست میپوشی و بدون آرایش فهمی دی؟ خوش ندارم یه بار دیگه دست درازی بشه به چیزهایی که مال منه.

چشم آرومی گفت و رفت.

شب شام و بارزا خوردم و نشستم به رمان خوندم

پسرک داستاه هنوز هم فقیر بود و شب ها تو محله های پولدارها می گشت و نیم خورده غذاها و که داخل سطل آشغال بود برمی داشت و می خورد بعد از خوردن....

بعد خوندن چهار صفحه کتابو بستم و از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم گوریا پشتش به من بود و روی تخت خوابیده بود منم رفتم اون گوشه دیگه تخت خوابیدم چیزی از مهمونی به رزا نگفتم.



(مایک)

صبح بیدار شدم و بعد از آماده کردن صبحانه داروهای بابا و دادم بخوره و بردمش سر میز صبحانه و که خوردیم حاضر شدم و رفتم بیمارستان چندتا عمل داشتم که عملهای سنگینی بود بعد از اتمام کارهام رفتم برای استراحت لپ تاپو باز کردم که پیغام دعوت به مهمونی از طرف یکی دوستهای قدیمی من و بارن بود.

احتمالا بارن هم می اومد

شيفتم که تموم شد برگشتم خونه استراحت کردم باز یه سال جدید داره شروع میشه و اینا دوباره شروع کردن به مهمونی های مسخره گرفتن؛ مهمونی های که همش جنبه روکم کنی داره کار احمقانه بارن هم جزو همین رفتارها بود.

از روی کاناپه بلند شدم تا برم لباسهای اینی که قرار بود شب بپوشم آماده کنم دنبال لباس سرمه ای می گشتم که اخرا از ته کمد پیدا کردم انقدر چروک بود که با دستمال اشپز خونه اشتباه می گرفتی کفش هام و از جاکفشی خونه برداشتم از دفعه قبلی که رفته بودم مهمونی تا الان تم یز نکرده بودم.

زیبای شرقی من  
انقدر سرم شلوغ که حتی نمی دونم گاهی اوقات امروز چندم ماهه.

لباسمو برداشتم و رفتم سمت اتو، بعد از کلی وقت گذروندن و جیغ و دادی که بر اثر اصابت اتو با دستم بود؛  
بالاخره لباسم صاف شد کفش هامو برداشتم و با واکس نشستم وسط خونه و شروع به واکس زدن کفشم کردم.

بالاخره کفش هات میز شد البته خودم حمام لازم شدم چون هم لباسم واکس شده بود و هم صورت و دستام بعد  
از اتمام کار یه دوش گرفتم و بعد از کلی تلاش برای پیدا کردن جورابم که اخر هم پیداش نکردم مجبور شدم از تورا  
بخرم بالاخره رس یدم به مهمونی.

بارن با گلوریا اومده بود بارن روی مبل سلطنتی ط لای نشسته بود سر تا پا مشکی پوشیده بود یک کت و شلوار  
مشکی براق با پیراهن مشکی پای راستش روی پ ای چپش انداخته بود که کفش های براقش خود نم ای می  
کرد، جویری براق بود که می شد صورتت رو ببینی؛ گلوریا هم یک لباس سورمه ای که بالا تنش یکم تور داشت و  
دامنش تا زانوش بود پوشیده بود

بعد از سلام با بارن و صاحب مهمونی رفتم و کنار بارن نشستم؛ حس کردم یک اتفاق هایی بی ن بارن و گلوریا افتاده  
چون بارن هیچ توجهی به گلوریا نداشت.

هر نیم ساعت هم یک زنگ می زد و حال رزا و از خدمت کارها می پرسید هر کس هم بارن و می دید می فهمید که  
به زور اومده و دلش می خواست فقط مهمونی تموم بشه ..

موقع شام قبل از اینکه خودش بخوره زنگ زد به خونه که بپرسه رزا غذاشو خورده یا نه!!! بعدش چیزهایی تو گوشی می  
گفت که متوجه نشدم توکل مدت مهمانی هم گلوریا با بقیه می رقصید و غذا می خورد.

هر دفعه گوریو با اون پسره دیدم جوری بود که نمی تونستم چهره پسره تش خیس بدم چون یا پشتش بهم بود یا نور کم بود یا فاصله زیاد مانع دیدم می شد.



به رزا قول دادم قبل از ساعت ۱۲ خونه باشم رزا خونه تنهاس ت





زیبای شرقی من

صبح با نور خورشیدی که توی صورتم می خورد بیدار شدم دستم و بردم سمت گردنم و ماساژش دادم تمام دیشب رو کنار رزا خوابم برد از جام بلند شدم.



رزا خیلی پیشرفت کرده بود از خواب بیدار شدم که ببرمش پایین صبحانه خوردن بالاخره تا کی می خواد تو

اتاقش صبحانه بخوره

niceroman.ir

aeze.f.kh

با لبخند بهش گفتم:

امروز بریم پایین صبحانه بخوریم.

با ناراحتی نگاهم کرد سرشو انداخت پایین دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم:

میرم پایین سرمی ز منتظرتم.

این و گفتم و او مدم بیرون و سریع رفتم پایین زودتر از من گوری او مده بود رزا بیاد تا باهم شروع کنیم ولی هرچی صبر کردم نیومد دیگه داشتم.

نامیدی می شدم که دیدم رزا داره از پله هام یاد پایین ک لباس سفید مشکی پوشیده بود با یک شلوارک مشکی که روی شلوارک شطرنجی سفید داشت موهاشم بالا شکل ابشار بسته بود دمپایی خرسی هاشم پاش بود عاشق تپش بودم او مدم کنار من نشست.

دقیقا روبه روی گوریا و شروع کرد خیلی خانومانه به خوردن محو حرکتش بودم که با صدای گوریا به خودم او مدم.

\_بارن جان!!! چران می خوری؟

\_ها؟؟؟ اهان باشه می خورم

همینطوری که برای خودم لقمه می گرفتم گفتم:

\_امروز شرکت نمی رم ب ریم خرید چطوره؟

گلوریا که همون اول با خوشحالی قبول کرد و رزا هم چشماشو به معنی آره تکون داد

بعد از صبحانه زنگ زد ما یک تا همه باهم ب ریم بیرون .

رزا یک پالتو سفید تنش کرده بود با چکمه ه ای سفیدش؛ موه ای بلند و حالت دارشم باز ریخته بود دورش موهاش و فرق کج کرده بود و تل قرمز ی زدی بود.

منم چون هوا سرد بود کت مشکیم و پوشیده بودم گلوریا هم با من ست کرده بود و پالتو چرم مشکی پوشیده بود.

منتظر ما یک بودی م که ما یک زنگ زد و گفت کاری براش پ یش اومده بعدا میا د ت وی پاساژ منتظرش بودیم که دیدم یه لباس سورمه ای تنش با شلوار سفید و به سمت ما میاد؛ بعد از دست دادن رو کرد سمت رزا و گفت:

چه ست کردیم من و تو



به جاش رزا وقت سر خاروندن نداشت تا م یوم د از اتاق پرو بیرون باز یه لباس دیگه بهش میدادن.

بعد از کلی خرید برای رزا از پاساژ اوم دیم بیرون و قرار شد بریم برای بارن لباس بگی ریم.

چندتا مغازه اون طرف تریک مرکز خرید دیگه بود؛ داشتی م می رفتیم سمتش که کامیونی نگهداشت و چند تا سرباز و چندتا مرد با حالت ژو لیده و لباس های کثیف از کامیون پیاده کردن که یکیشون تا ما و دید داد زد:

زلم!.....زلم!

تو جمع ۴ نفره ما تنها کسی که واکنش نشون داد بارن بود.

بارن تا صدا و شنید؛ جوری برگشت که آگه اسمش و نمی دونستم فکر می کردم اسمش زلماست.

رزا هم وقتی دید بارن برگشته و داره عقب رو نگاه می کنه خواست برگرده که بارن با استرس و اضطراب شدیدی دستشو انداخت و شونه رزا و مانع برگشتش شد و سریع بردش تو فروشگاه

یک تی شرت کرم من براش انتخاب کردم و یک پیراهن دکمه دار آبی رزا جفتشو خرید ولی تمام مدت مشکوک این طرف اون طرف و نگاه می کرد.

: بعد از خرید رفتی م خونه و بارن و به رزا خیلی جدی گفت

از این به بعد هر جا خواستی بری، فقط به خودم میگی باهم بریم.

زیبای شرقی من  
رزا هم طبق معمول قبول کرد چی شده که بارن اینقدر بهم ریخت

(مایک)

زما... زما چقدر این اسم اشناست چرا بارن با شنیدن این اسم آشفته شد؟ مطمئنم این اسم رو شنیدیم یک جایی روی تخت دراز کشیدیم و به سقف خیره شدم زما، زما این اسم عجیب برام اشنا بود اون مرد با زبان عربی چیزهایی دادم یزد و وسطش می گفت:

زما

فکر کنم بارن بدونم کتم و پوشیدم و رفتم کارخونه در زدم و وارد شدم بارن سرشو گذاشته بود روی میز دستم و گذاشتم روی شونش که سرش و برداشت و نگاه کرد و گفت:

این جا چیکار می کنی؟

اومدم چندتا سوال بپرسم.

پرس؟

نمی دونستم واکنش بارن بعد از شنیدن حرفم چیه برای همین سعی کردم خیلی اروم بپرسم:



نمی زارم بگ یرنش اون مال منه فقط من.

زیبای شرقی من  
\_ زلما کیه بارن توی یح بده دیگه

صندلیشو چرخوند سمت پنجره و گفت:

\_ اسم اصلی رزا، زلما بود

اره خودش بود تازه یادم اومد خود بارن هم یکبار بهم گفته بود.

\_ اون مرد کی بود؟

\_ نمیدونم..... نمیدونم رزا می گفت همه خانوادش کشته شدن لب مرز و ک سی و نداره؛ حالا یک نفر پیدا شده که رزا و می شناسه اگه رزا ببینتش امکان داره گذشتش یادش بیاد؛ م ایک کمکم کن من عاشق رزام، من گذشته خوبی با رزا نداشتم اگه یادش بیاد گذشتش و حتما از من جدا میشه و پ یش اون میره.

شونه هاش میلرزید

\_ کسی نمیتونه رزا و از تو بگ یره رزا الان زن تونه، صیغه ت و یه، رزا هم دوستت داره کسی نمی تونه اونو از تو بگ یره.

بعد از یکم صحبت کردن باهاش بالاخره اروم شد. چند هفته از ماجرا گذشت و تقریباً همه چیز به حالت نرمال خودش برگشت.



از اون روزی که رف تیم خرید تا الان توجه بارن به رزا چند برابر شده احساس می کنم از یک چیزی می ترسه یا منتظر یک اتفاق بدی هست؛ همه کارهاش و م یاره خونه رسیدگی می کنه بهش البته با کمک رزا حتی می خواد اب بخوره هم با رزا مشورت می کنه، تمام ایده ها و طرح ها و رزا می ده و رسیدگی به حساب ه ای شرکت بر عهده رزاست.

.....)

هنوز هم برام سواله اینجا کجا و زلما کجا؟ چطوری اومد اینجا؟ اون پسر کنارش کی بود؟ چرا وقتی صداش کردم برگشت؟ شاید اون یک نفر شبی زلماست از اون روز انقدر به این موضوع فکر کردم که سرم درد گرفت ولی من زلما و پیدا می کنم ب اید مطمئن بشم اون کی که دیدم زلماست یا ن.



بعد از اینکه همه از هم جدا شدیم؛ سربازها زنده ها و جمع کردن و به عنوان برده آوردن اینجا؛ منم به عنوان برده آوردن به یک کارخونه؛ برای اینکه جابه جایی ها و انجام بدم می گفتن ب اید ۱۰ سال مجانی کار کنم بعد ۱۰ سال نصف حقوق کارگر ای دیگه حقوق بهم می دن.

ولی رئیس این کارخونه مرد خوبی بود از همون اول بهم حقوق داد؛ مثل بقیه کارگرها بهم اجازه داد تا شب ها که جا ندارم توی انباری بخوابم.

باید در اولین فرصت برم ببینمش و ازش تشکر کنم این دوهفته ای که اینج ا بودم هر دفعه که می خواستم برم ببینمش یا می گفتن رفته یا می گفتن امروز نیاید.

صبح بلند شدم و لباس های مخصوصم و پوشیدم و رفتم اجناس و بزارم داخل کامیون های گول پیکری که می اومدن.

همینطور که داشتم کارهای جابه جایی می کردم در اصل لی کارخونه باز شد؛ یک بوگاتی مشکی اومد داخل و کنار محوطه حیاط پارک کرد و اومد بیرون.

اون دردیگه ماشینی نهم باز شد و یک دختر اومد بیرون فکنم زنش بود چون فاصله زیاد بود نمی تونستم خوب چهره ها و قشنگ و واضح ببینم دختره یک شلوارک لی پا کرده بود با یک لباس صورتی که روش یک جلیقه بود که با چکمه هاش بست بود موهاشم بالا بسته بود دختر ظریفی به نظر می اومد.

صبح بعد از کلی مشقت کشیدن برای بیدار کردن رزا، صبحانه خوردیم و بهش پیشنهاد دادم که بريم به بازديد از کارخونه اونم قبول کرد

niceroman.ir

faezekeh

بهم رفتیم توی حیاط و در ماشین و باز کردم و به حالت تعظیم خم شدم و گفتم:

بفرمایید بان وی من

لبخندی زد و رفت نشست بعد از طی کردن مسافتی رسی دیم کارخونه؛ در اصلی باز کردن و رفتیم داخل ماشین و گوشه ای از حیاط پارک کردم و اوم دیم بیرون دست رزا و گرفتم رفتیم داخل.

همه سرکارهاشون بودن فقط چند نگهبان اونجا بودن بایکی از بارکش ها که نگاهش بدجور زوم بود روی رزا خیلی چهرش برام آشنا بود.

انگاریه جایی دیدم بودمش ولی یاد منی اومد کجا دیگه نزدیکش بودیم که با سرعت به سمت رزا اومد و اون و بغل کرد.

اینقدر این کار و س ریع انجام داد که فرصت هیچ عکس العملی و پیدا نکردم به عربی نمی دونم چی می گفت و هر لحظه رزا و بیشتر به خودش می فشرد هیچکس حق نداشت به غیر از من دست به رزا بزنه هیچ کس ....

دست رزا رو کشیدم؛ جوری که کشیده شد و محکم خورد به قفسه سینم حالا یادم اومد اون کیه اون همون مرده بود که توی خیابون رزا رو صدا می کرد.

niceroman.ir

faezejan

دست رزا و کشیدم که با خودم بپرشم که اون مرده دست دیگه رزا و گرفت با داد گفتم:

دی وید.....دیوید!!! این مرتیکه رو از اینجا ببر.

دست ای رزا یخ کرده بود از ترس رزا به عقب نگاه می کرد و منم می کشوندمش سمت ساختمون داد و ف ریاد اون مرده حتی تا تو اتاق هم میومد نعره هاش گوش ادم و کر می کرد.

رزا روی صندلی نشسته بود و گوش هاشو گرفته بود و گریه می کرد.

اینقدر حواسم پرت پیدا شدن این مرده بود که یادم رفت از رزا .

رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم؛ دستاش و دور کمرم محکم حلقه کرده بود و گریه می کرد روی موهاشو بوسیدم و گفتم:

گریه نکن عزیزم تا من هستم به هی چ کس اجازه نمی دم که اشک خانومم رو در بیاره میدم دستاش و قطع کن.  
ازم جدا شد و با وحشت نگاهم کرد و سرشو به معنی ن تکون داد سرش و با دستم گرفتم و گذاشتم روی قلبم و گفتم:

باشه کاریش ندارم. اصلاً کارخونه ول کن بیا بریم دریا، ههههه! نظرت چیه؟؟؟ لبخندی زد و بوسی روی لپش کردم و گفتم:

اشکتو پاکن دوست ندارم تو سیاه ی شب هام بارون بیاد .

کیفش و برداشت و باهم از کارخونه خارج شدیم و رفتی م لب دریا من تو ساحل نشستم و به رزاکه تو اب بود نگاه می کردم.

باید با اون مرد چه کار کنم؟ زنگ زدم به دی و دید و گفتم:

چه کار کردین؟

زیبای شرقی من  
هیچی اقا، دادم بچه ها حسابی از خجالتش در بیان؛ خ یالت راحت نمی تونه حتی حرف بزنه چه برسه به اینکه بخواد دوباره از این غلط بکنه.



بسه دیگه اگر د تو دریا بمونی سیاه می شی من خانوم سیاه دوست ندارم.

زیبای شرقی من  
با اخم مشتقی به شوونم زد به حالت قهر صورتش و برگردوند.

: با لحن بد جنسانه ای گفتم

\_ نظرم عوض شد من زن سیاه دوست دارم

: دستامو بردم زیر پاش و بلندش کردم، به سمت دریا رفتم و گفتم

\_ الان می ندازمت تو دریا که کاملاً برنزه و تو دل برو بشی خبِ ۱ .... ۲ ....

دستاش و محکم دور گردنم حلقه کرده بود .

یه بوس کوچولو به لپش زدم و گذاشتمش روی زمین بهش گفتم:

\_ دفعه ی دیگه بخو ای روتوازم بگ یری یا باهام قهر کنی م یدم دلفینا بخورنت.

لبخند شی رینی زد و دستم و گرفت و ک شید سمت ماشین دوتا بستنی خریدم و رفتیم تو ماشین نشستیم ت وی این

هو ای سرد بستنی خوردن خیل ی می چسبید وقتی با زرا بودم همه ی غصه هامو فراموش می کردم من این فراموشی و

دوست داشتم.

(.....)

دو هفته از اون ماجرا گذشته ولی هنوز هم بدنم درد میکنه، خدا می دونه که به چه بدبختی از دستشون فرار کردم دوسه روز که ای ن پسر پولداره و تعقی ب می کنم و شب تو خیابونا ول می چرخم ولی می ارزید.

چون بالاخره خونشون و پیدا کردم خونه که همیشه بهش گفت ب اید بگی عمارت یا شاید هم قصر، کاخ یا هر چیز دیگه به غی راز خونه

(گلوریا )

صبح بارن گفت چون امدوز تعطیلیه بریم ب یرون به ما ی ک هم زنگ زد اونم قبول کرد؛ از توپ و راکت گرفته تا هر چی که لازمه بر ای پیک ن یک وسایل و جمع کردیم و رفتیم ساحل به غ یر از ما ادم ه ای زیاد دیگه ای هم اومده بودن.

م ای ک با رزا بدمینتون بازی میکرد و بارن هم امتیاز هاشونو می شمرد .

قرار گذاشته بودن هر کی بازنده شه ب ای د خم بشه سوارش بشن. آخرم رُزا برنده شد، چون هم با رُن ت وی شمردن امتیاز ها کم کاری می کرد، هم م ایک هر دو سه ضربه یک بار توپ و جواب نمی داد تا رُزا برنده شه آخرم رُزا و انداخت رو کولش و یه مسافت ی و برد و آوردش.

رُزا هم از بس خندیده بود قرمز شده بود. ولی بازن معلوم بود زیاد خوشحال نبود، موقع برگشت من با مایک بودم و رُزا با بازن.

مایک منو رسوند دم خونه، داشتیم خدا حافظی می کردی م که یه نفر با شتاب اومد و یه مشت کوبید تو صورت بازن.

بازن هم چون غافل گیر شده بود محکم خورد زمین.

مردۀ نشست روی بازن و شروع کرد به زدنش با جیغ و داد، نگهبان ها و خبر کردم.

مایک هم با اون مردۀ گلا ویز شد نگهبان ها اون مردۀ و گرفتند و محکم نگه داشتن.

رُزا هم سر بازن رو بغل کرده بود و گریه می کرد بازن دستش و آورد بالا و اشکای رُزا و پاک کرد.

رُزا، آروم بازن و بلند کرد که بشینه بعد خودش بلند شد و رفت سمت اون مردۀ و محکم و با تمام قدرت کوبید تو صورتش.

همه از این عمل رُزا تعجب کرده بودن چرخیدو با پاش چنان کوبید به شکم اون مردۀ که حتی نتونست دیگه صاف بایسته که با صدای بازن دست از زدن اون مردۀ کشید؛ وگرنه اگه ولش می کردن من مطمئن بودم مردۀ و مایک یک مشت جوری به مردۀ آخر نگاه کرد که اگه من جایی اون بودم سکنه می کردم.



زیبای شرقی من  
ولی نگاه او نمرده خیلی غریب بود.

وقتی رُزا رفت سمتِ بازُن با چشمِ خودم اشک او نمرده و دیدم دلم بر اش خ یلی سوخت. این همون مردی بود که  
توی اون خ یابون کسی و به نام زولما صدا می کرد.



بازُن و نشوندن روی مبل تک نفره ای، رُزا دستمالی برداشت و با او ن خون گوشه ی لب بارن و پاک کرد.

زیبای شرقی م ن  
ازاون طرف گلوریا اومد که ک یسه یخ رو بزار وی صورت بارن که رزا با عصبانیت کیسه وچنگ زدواروم گذاشت ر  
وی صورت بارن که اخش دراومد رزا هول شد وک یسه ازدستش افتاد دوباره خم شد و کیسه و برداشت بابغض  
گذاشت روی صورت بارن



بارن بالبخندگفت:

اوه، اوه، اوه، اوه اخمش و نگاه کن، بازکن ای ن گره ابر و هاتوم یترسم.

یکم جدی شد و گفت:

دیگه گریه نکن که ناراحت می شم ها تو برای کتک خوردن من گریه می کنی؟ اره؟ دستش و آورد واش کی از روی  
صورت رزا و پاک کرد و اون وک شیدت وی بغلش، روی موهاش بوس کرد و گفت:

تا وقتی که کنار می هیچ دردی وحس نمی کنم، وجودت کنارم مثل مسکن م یمونه بیشتر به خودش فشارش داد و  
گفت:

این دومین باره که اشک عشقم و درم یاره یه پوستی از سر اون مرد بکنم که ندونه کی هست.

دست بارن و گرفتم بردمش تو اتاقش اروم دراز کشید روی تخت و ساعدش و گذاشت روی پیشانی اش به سقف نگاه می کرد

میخواهی باهاش چیکار کنی؟



باعصبانیت زل زد بهم، گفت:

تومیگی چ یکارکنم؟ هان؟ نظرت چیه رزارو دوستی بهش بدم یه دستتون درد نکنه که مدت ی پیشم بوده  
ام بگم هاهah



نه منم نمیگم رزا وبهش بدیم ولی نبایدی دلیل کسی و به قتل برسونی؛ برو باهش حرف بزنش اید بتونیم یه  
جور دیگه باهش کنار بیاییم.

niceroman.ir

faezejfan

مطمئنم من با این هیچ جور کنار نم یام

کنارم یایی خوبشم کنارم یایی؛ یعنی مجبوری کنارم یایی، هرخواسته ای به غییر از دادن رزا داشت باید انجام  
بدی اینجور که معلومه اون یکی از نزدیک های رزاست بره شکایت کنه توجه کاری از دستت برم یاد؟

از عصبانیت زیاد قرمز شده بود با زحمت از روی تخت بلند شد نشست گفت:

اون یه برده سیه کلفت، یه بدبخت اواره کسی به اون اهمیت نمیده وقتی همه چی داری که پول داشته باشی، منم  
پول دارم، پس همه چی دارم.

سری که درد نمیکنه وبه درد نیار بارن، واسه خودت بدبخ تی درست نکن، مطمئن باش که رزا بایک آدم قاتل زندگی  
نمیکنه.

زیبای شرقی من  
با عصبانیت به سمت دررفتم که صدایش شنیدم

فردا کار دارم؛ ولی پس فردا بگو بیارنش تا باهاش صحبت کنم.

صحبت کنم و به یه حالت مسخره گفت. باشه ی زیر لب ی گفتم و اومدم بیرون از رزاو گلوریا خدافظی کردم رفتم خونه.

بعدا ز شام خوردن با بابام، یه سر به صفحه ی فیس بوکم زدم و بعدش هم اینستاگرام و آخرهم یه سر به ای میل هام زدم تیم پزشکی مون پیام داده بود که میخوان برن ترکیه، هرکس دوست داره اسمش و بده که بل یط هواپیما بگیرن به تعداد، منم اسممو دادم.

(گلوریا)

هم دختره وحشیه، هم کل ایل و تبارش بی دلیل به کسی حمله می کنن مردک غول، چهار برابر بارن بود معلوم بود از اون عرب ه ای گردن کلفت.

بارن تا وقتی این دختره دهاتی و توی این خونه نگه داره هرروز یه ماجرا داریم بارن دلش گ یره نمی تونه کاری بکنه ولی من بالاخره این رزا و از این خونه بیرون می کنم این دختره مزاحم، جاش وسط زندگی من نیست.

دو روزه از اون اتفاق گذشته بارن مثل همیشه صبحانشو خورد و شرکت رفت .

به دستور بارن اون مرده و آوردن و دست بسته نشوندن روی صندلی، بارن هم پشت میز نشسته بود از توی کیفم هدفون ه ای که بارن خواسته بود و در آوردم و روی زبان عربی به انگلیسی تنظیم کردم و گذاشتم روی گوش اون مرده

دوت ای دیگه شو هم انگلیسی به عربی تنظیم کردم، یکش و هم به بارن دادم اون یکی دیگه و هم خودم گذاشتم روی گوشم بارن شروع کردن به صحبت کردن:

تو چه نسبتی با رزا داری؟

مرده یه پوزخند زدو گفت:

تو چه نسبتی با هاش داری؟

بارن با عصبانیت گفت:

سؤالمو با سؤال جواب نده؛ وقتی سؤال می پرسم مته بچه آدم جواب بده، حالا بگو کی هستی؟ چی از جون زندگیم میخوای چرا شرت و کم نمیکنی؟

مرده تکیه داد به صندلی و گفت:

باشه مثل آدم جواب میدم اسمم فواد..... زولما زن شرعی و قانونی منه اومدم بیرمش.

niceroman.ir

faezefkh

لرزش دستای بارن و به وضوح حس می کردم. رنگ از روش پ ریده بود ولی محکم گفت: من نه به شرعش اهمیت میدم نه به قانونش، رزا الان زن منه ومن یه عادت بد دارم؛ اونم اینه که وقتی یه چیزی مال من بشه، دیگه مال من شده و هیچ کس نمیتونه اونو ازم بگیره، حتی از تو گردن کلفت تر.

اون مرده هم با عصبانیت زل زد به بارن گفت:

منم یکم عادت بد دارم، اونم این که تا پای جونم برای زنم و ایم یستم، اگر زولما و میخوای باید از روی جنازه من رد بشی.

بارن با عصبانیت گفت:

از روی جنازه رد شم؟ اره که رد میشم چون تو برام از ی ک مگس هم کم ارزش تره.

فوری دستش و برد سمت کش وی میزد.

زیبای شرقی من  
بارن همیشه کلت کمری شو میزاش ت اونجا. برداشت و به سمت فواد گرفت.

س ریع بلند شدم و بین بارن و فواد و ایستادم و دستم و گذاشتم روی لوله ی کلت و گفتم:

بارن اروم باش، دردسر درست نکن.

از شدت عصبانیت جای شق یقه هاش نبض م یزد. دستش و جوری مشت کرده بود که سفید شده بود. کلت و اروم آورد پا بین کوبید روی میز.

رفتم سمت پسره و گفتم:

چند دلار می گیری که بری کنار؟

پوزخندی زد و گفت:

از گذشته ام فقط زولما مونده؛ من گذشته م و با ه یچی عوض نمی کنم ای ن پول هاتونم مال خودتون.

صدای عصبی بارن اوامد که گفت:

رزا گذشته توئه ولی برای من همه زندگیمه، هم الانمه هم آیندمه اون نباشه بودن منم توی این دنیا بی ف ایده ست  
یا خودت و بکش کنار یا کنارت میزنم. من به خاطر رزا دستم به خون پنج نفر الوده شد که از خودم گردن کلفت تر و  
بانفوذتر بودن، توی بی پدر و مادر که عددی ن یستی برام.



فواد یه پوزخند زد و گفت:

فعلا که معلومه از همین بی پدر مادر کلی ترسیدی؛ اون فقط یه سال با تو بوده و این جور عاشقت کرده، بین من  
چی می کشم که 18 سال باهاش بودم و ذره ذره بزرگ شدنش و دیدم، بازی کردناش، قهر کردناش، جیغ جیغاش حتی  
کتک زدن هاشم دوست دارم. راست میگی منه بی پدر و مادر عددی نیست م زولم...

بارن محکم گفت:

رزانه زولما.

فواد با پوزخند گوشه لبش گفت:

واسه تو رزاست ولی واسه من همون زولماست من عاشق دختری بودم که چادر عربی ش از سرش نمی افتاد؛ نه عاشق  
دختری که چکم ههاش تا زانوشه و موهاش تا کمرش، پاشنه کفشش دو وجب و نصفیه و تمام بدنش با اینکه لباس  
پوشیده معلومه؛ رزات مال خودت، از بچهگی یاد گرفتم که به م ال مردم دست درازی نکنم من که ازش گذشتم ولی  
حالا که مال توئه ازش مواظبت کن

فقط یک خواهش دارم، ازت میخوام که بزاری کنار زولم... رزنا باشم. دیدن یه آشنا اونم توی یک شهر غریب، به  
آدم انگیزه زندگی میده.

نه نمی تونم بزارم پیشش باشی، ولی میتونی هر وقت که خواستی از دور نگاهش کنی تا کید میکنم فقط از دور.

زیبای شرقی من  
فؤاد سرشو انداخت پایین و گفت:

رُزا که پیش توئه حرفی از خواهرم سمی هم نمیزنه؟

نه حتی خود رُزا هم ازش بی خبره اونم لابد خریده شده.

رفتم سمت شو دستاش و باز کردم حلقه‌های اشکی تو چشمش برق می‌زد. حق داشت خواهرش معلوم نبود کجاست و چه بلایی سرش اومده رُزا شانس آورده بود که بازن خریده بودش و گیر اون شی‌خه‌ای عرب نیوفتاده بود.

درسته که بازن اون اوایل زیاد خوب نبود ولی از اونجا خیلی بهتر بود.

قرار شد فؤاد به کارش توی کارخونه ادامه بده و یک خونه بازن برایش بخره که اونجا زندگی کنه.

موقع برگشت به خونه دیگه بازن ناراحت نبود. یک خوشحالی خاصی در چهرش داشت.

وقتی رفتیم داخل رُزا و گلاریا اومدن استقبالمون بازن رُزا و بغل کرد و چرخوند و گفت:

دیگه مال خودمی، مال خوده خوده خودم.

دلم برای گلوریا م‌یسوزه بازن هیچ توجهی بهش نداره.

مهمونیهای مسخره، آدمهای مسخره، رسم و رسومات مسخره. حال من از این همه مسخره بودن بد شده.

مهمونی بیج دی با منه. باز باید هم هشون و دعوت کنم از آخرین مهمونی که گرفتم خاطره خوشی نداشتم نمیتونستم با وجود رُزا مهمونی بگم یرم. یه زنگ به ما یک زدم که بیاد.

وقتی که اومد درباره مشکل بهش گفتم

اونم گفت:

رُزا با دیدم موقع مهمونی توی خونه نباشه از خونه م بیرون.

اگه قراره بره بیرون که توی خونه جاش ام نتره.

دور بشه همین که تو چشم مهمونا نباشه کافیه؛ حالا کی هست مهمونی؟ \_ با محافظ م یفرستیمش زیاد هم نباید ک

ه

\_ فردا شب.

زیبای شرقی من  
باید قید کنی که مهمونی فقط تا ساعت ۱۲ است که برای خودشون پارتی نیارن باید فضای مهمونی سالم باشه.

اینجا او همه رو گفتم تنها مشکلم رزاست.

م ایک خداحافظی کرد و رفت منم مثل همیشه رفتم توی اتاق رزا و کتاب رمان و گرفتم دستم بعد از خوردن ۶ الی ۷ صفحه کتاب و بستم و از اتاق خارج شدم و رفتم توی اتاق خودم و روی تخت دراز کشیدم.

ازم ایک ب اید تشکر کنم مانع شد که من اون کار غیر اخلاقی و انجام بدم؛ اگر ما یک نبود من حتما فواد و می کشتم پتو رو روی خودم و گوریا کش یدم. فردا روز پرکاری دارم.

(گوریا)

از صبح خونه پراز سر و صدای خدمتکار بود هنوز بارن توی اتاق رزاست منم رفتم پیششون، رزا پشت به بارن روی تخت نشسته بود و بارن داشت باهاش صحبت میکرد.

رزا... عزیزم من نمیتونم خب، اگر می شد حتماً باهات می اومدم هم ش ۴ ساعته این مدت و به محافظا می سپرم که بهت ری ن جاها بپرنت کلی بهت خوش بگذره باشه؟

زیبای شرقی من

بارن دستش و گذاشت روی شونه ی رزا، که رزا محکم پشش زد طفلکی بارن من، چه قدر باید منت این دختره مزاحمه، دهاتی و بکشه رفتم کنار بارن ایستادم و گفتم:



ساعت ۶ شده بود.

به سمت کمدمش رفتم و یه ساق خاکستری بیرون اوردم و یه بافت خاکستری هم برداشتم و گذاشتم روی تختش یه نگاه به لباس ها کرد و دستشو دراز کرد.



\_ناراحت نباش ازم عزیزم مجبورم.

سرش و بوس کردم و تا لیموزین همراهِش کردم 6 تا محافظ 1 خدمت کار زن همراهش کرده بودم به محافظا گفتم:

هر جا که خودش خواست ببریش ولی از محدوده شهر خارج نشین، تا وقت که خبر ندادم برنگردین یه مواز سرش کم بشه طلوع خورشید فردا و نمیبینید مفهومه؟  
چشمی گفتن و سوار ماشین شدن و ماشین حرکت کردو از در خروجی خارج شدن برگشتم داخل ساختمون.

(ارزا)

روی نیمکت توی پارک نشسته بودم و آسمون و نگاه می کردم هر کس از کنار ما رد می شد جوری نگاه می کرد که انگار تا حالا آدم ندیده حق هم دارن یه دختر تنها با 6 تا محافظ که دورش با فاصله مشخص ایستادن واقعا دیدن داره.

جوری دورم به صورت دایره ایستاده بودن که انگار قرار ترور شم اصلا چرا بارن انقدر مواظب منه؟

چرا انقدر منو محدود می کنه که هر جا می رم اونم بای د باشه؟ چرا امشب منو تو مهمونی ش راه نداد یعنی

ننگش می کنه از من؟

هوا سوز سردی داشت شنلم و بیشتر به خودم پیچوندم از جام بلند شدم، هر 6 تا شون برگشتن منو نگاه کردن چه

مشکوک بودن اینا مگه قبلا اتفاقی افتاده بود برای من؟

چرا من چیزی از گذشته یاد نمی‌دهم مگر این‌طور که قدم می‌زدم محافظا پشت سرم بودن به حرف ای بارن فکر می‌کردم  
اون می‌گفت:

من تصادف کرده بودم، کسی به زنده بودنم امید نداشته ولی یکهو معجزه شده و من بهوش اومدم.

می‌گفت:

من زنده نبودم دروغ می‌گفت یا حق یقت.

بدم می‌اومد از اینکه هر جا می‌رفتم این 6 تا هم می‌اومدن قیافه هاشون انقدر تابلو بود که هرکس از دور میدید  
می‌فهمید.

هر 6 تاشون کت و شلوار مشکی پیراهن سفید کروات مشکی با خط نقره ای همه شونم چهار برابر من هیکلشون بود هم  
ین طور که تو فکر بودم چشمم به یه چیزی افتاد که خیلی دلم می‌خواست یه آقایی بود که داشت بستنی م یوه ای توپی  
می‌فروخت یکم فاصله اش دور بود اما خب اشکالی نداشت با سرعت به سمت بستنی فروشی دویدم که صدای محافظا  
بلند شد.

وا ایستا.

بگی رینش

در حال دویدن بودم که یه لحظه مغزم ایستاد این صدا چی لی برام آشنا بود داشتم فکر می‌کردم که کجا این صدا و  
شنیدم که یکی محکم موهام و کشید که باعث شد و ایستم وقتی برگشتم ببینم کیه یکهو ی ک طرف صورتم سوخت  
واز شدت ضربه محکم به زمین خوردن.



دختره احمق می خواستی درد سر درست کنی ؟

همین که خواست دوباره به سمتم بیاد دونفرشون گرفتنش یکی از محافظا که عقب تر از همه بود صحنه و می دید اومد سمتم بلندم کرد سر زانو هامو که خاک ی بود رو تکوند خیلی با آرامش ای ن کار و کرد؛ صد ای اون چند تا محافظ م  
یمومد:

ما باهاش اومدیم که از کسی صدمه ن بینه نه اینکه ما بهش صدمه بزنیم، می دونی اگر استونی بدونه چی کار میکنه ؟

نمی فهمه کی میخواد بهش بگه، این دختره که لال نمی تونه حرف بزنه.

حرفش ت وی گوشم تکرار شد؛ ای ن دختر لال، بدون اینکه بخوام، حلقه اشکی ت وی چشمام جمع شد کلاه  
شنلم و روی سرم انداختم و به سرعت به سمت لیموزین رفتم .

دیگه بقیه حرفاشون مهم نبود چیزی و که ب اید می شنیدم و شنیدم سوار شدم و در و محکم کوبیدم به هم، بارن  
حتی به من تو هم نم یگفت بعد اینا...

نمی تونستم جل وی اشکامو بگ یرم دلم بدجوری گرفته بود، کلاه شنلم و پاپین تر کشیدم تا کسی اشکام و نبینه  
دوتا از محافظا جلو نشسته بودن دو نفر هم پشت سر من و چون صندلی ه ای وسط 4 تا بود 2 به 2 روبه روی بودیم،

دو نفر هم روبه روی هم بودن اون خدمت کاره هم کنارم نشسته بو داون محافظه هم که اسمش ونمی دونستم همونی که خاک لباسمو تکوند هم روبه روم نشسته بود.



این و گفت و دوباره به صندلش تکیه داد

زیبای شرقی من  
برام تعجب برانگیز بود!!!

اون الان با یه زیون دیگه حرف زد ولی من فهمیدم. مثل حرفهای بازن نبود یه لهجه دیگه بود ولی چرا من فهمیدم

چی گفت؟

با تعجب نگاه کردم که اومد دوباره نزدیک و با همون زیون گفت:

کسی به نام زولما میشناسی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم

بعد گفت:

من اسمت و می دونم. اسمت زُزاست درسته؟

سرمو به معنی آره تکون دادم. نمی دونم چرا اینقدر آروم صحبت می کرد. بعد دوباره گفت:

اسم منم فؤاد ه

زیبای شرقی من  
خیلی اسمش آشنا بود انگاریه جایی شنیده بودم

دستش و آروم جلو آورد و کشتی در روی گونهام و گفت:

گریه نکن دیگه، دلم میگیره.

چه زود خودش و باهام صم می کرد. اصلاً خوشم نیومد به چهره اش که دقت کردم فهمیدم این همون پسر هست که اون روز دم خونه با بازن درگیر شد

صورتش و برگردوندم سمت پنجره اشکام بی اختیارم یریخت کم کم چشمم بسته شد و نفهمیدم کی خوابم.

فؤاد ( )

چشمم بسته فکر کنم خوابیده بود. هوای ماشینی با اینکه بخاری روشن بود، ولی بازم سرد بود گوشه های شنلش و بهم نزدیک کردم تا سرما نخوره.

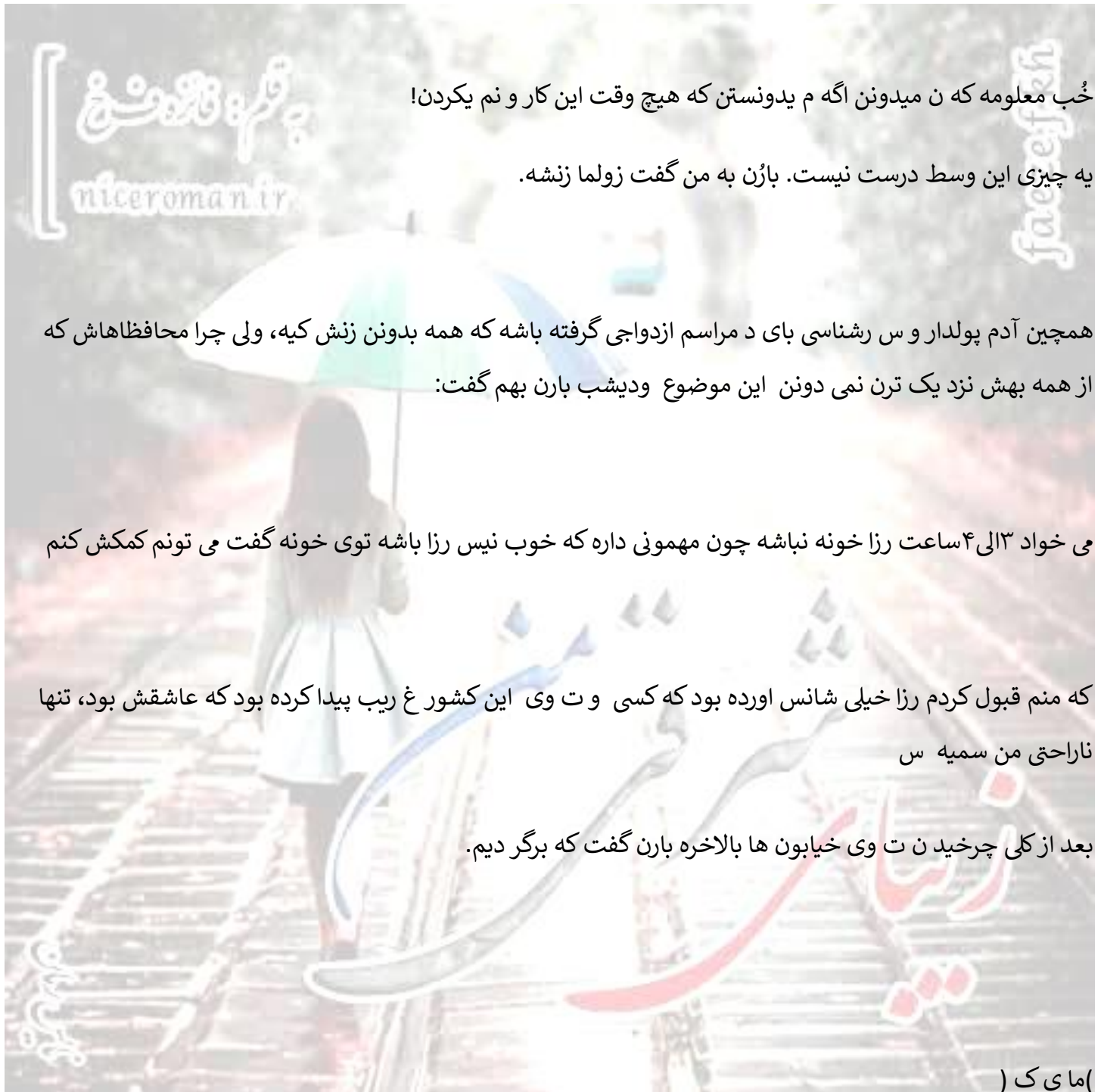
فکر کنم فهمیده بود من همون یام که در خونه با بازن کتک کاری کردم فکر نمی کردم بشناسه! آخه با این لباس و این تکیه پگاهه مامانم هم منوم یدید نمیشناخت.

زولما از همون اول دختر تیزو زرنگی بود.

یه طرف صورتش به کبودی میزد خیلی خودداری کردم موقعی که زد تو گوش زولما نرم بزمنش.

زیبای شرقی من  
یعنی اونا نمیدونن زولما زن بازن؟

یعنی هیچ کس نمی دونه استونی ازدواج کرده؟



زیبای شرقی من

توی کل مهمونی از چهره ی بارن اضطراب و استرس می بارید و تمام خنده هاش مصنوعی و از روی اجبار بود؛  
رفتم سمتش و گفتم:



با رزا چه کار کردی؟

با چند تا از محافظا فرستادمش ب یرون؛ گفتم هم یین اطراف باشن فواد هم همراه محاف ظا فرستادم.

تعجب کردم از کارش با خنده گفتم:

توکه دشمن بودی باهاش چی شد رزا و همراهش فرستا دی نترسی دی بدزدتش؟

پوزخندی زدو گفت:

فرستادمش چون میدونم رزا و دوست داره و اگر اتفاق ی براش بیوفته از جونش م ایه میزاره، به غیر از اون ۵ نفر دیگه هم هستند مطمئن باشن می تونه بدزده.

پس چته؟ چرا اینقدر قیافت داغونه بارن؟

\_ نمی دونم... نمی دونم یه حس بدی دارم، وقتی رزا ازم ناراحته، وقتی گریه می کنه، یا از چیزی دلخوره هم همین حس و دارم



\_ معلومه خیلی خوش گذشته.

زیبای شرقی من

: لبخندی زد و گفت



وای آره عالی بود

به حالت بازجویانه پرسیدم:

اون مردی که تمام مدت باهش تو مهمونی بودی، کی بود؟ تو با کس دیگه ای هم هستی؟

هول شد ولی سعی کرد خیلی معمولی خودش و نشون بده. گفت:

نه می دونی اون...

حرفش با صدای بارن قطع شد، بارن با عصبانیت از پله ها اومد پایین و داد زد:

چه اتفاقی توی این 4 ساعت افتاد؟

یکی از محافظ ها اومد جلو و گفت:



هیچی آقا فقط طبق گفته شما ای ن چند ساعت و توی خیابونا با ماشین می چر....

با داد بارن حرفش نصفه مون د

په قلمه قلمه  
niceroman.ir

faezef.kh

به من دروغ نگورد 5 تا انگشت روی صورت رزاست کی این کار و کرده؟

همه ساکت بودن و سرشون پایین بود که با داد بعدی بارن سیخ سر جاهشون و ایستادن

باشه حرف نزنین سمت چپ صورت رزا قرمزه که نشون میده طرف راست دست بوده؛ کف دستاش خراش یده شده که نشون میده شدت ضربه به قدری بوده که محکم زمین خورده ای می گین کار کی بوده یا میدم دست راست همه تون و قطع کنن.

تا اینو گفت تمام محافظا به پای بارن افتادن و التماسش می کردن به غیر از فواد من مطمئن بودم که کار فواد نبوده.

بارن چند تا از نگهبانا و صدا زد که بیان و محافظا و بیرن اونا هم فقط التماس می کردن که بارن با اونا کاری نداشته باشه بارن انقدر عصبانی بود که شقیقه هاش نبض میزد

زیبای شرقی من  
بعد از بردن محافظا سکوت بدی ت وی خونه حاکم شد رفتم پیش بارن و دستش و گرفتم و نشوندمش روی مبل و بهش  
گفتم:



چی شده بود مگه ؟

: سرشو بین دستاش گرفت و گفت

رفتم با لای سرش که شنل و چکمه هاش و درب یارم، دیدم مژه هاش دسته دسته و خیس و معلوم بود گریه کرده بعد  
متوجه قرمزی صورتش شدم.

گلوریا یه ل یوان آب پرتقال ب رای بارن آورد و گفت:

بیا بخور ای ن قدر عصبانیت برات خوب نیست یه وقت اتفاتی برات می افته.

یکی بهش نیست بگه توکه اینقدر به فکر بارن هستی پس چرا تو مهمونی با ب قیه ول می گردی.

یه ذره از آب پرتقالشو خورد و لیوان و گذاشت روی می ز

می خوامی چیکار کنی ؟

میدم اینقدر بزنشون که بگن کار کی بوده، فقط کافیه بدونم کی بوده جوری نابودش میکنم که انگار تا حالا چنین آدمی

نبود ه

زیبای شرقی من

بازرسی دیم نقطه اول، دوباره می خوام بکش بکش را بندازی بس کن دیگه بارن هر اتفاقی می افته اصلا صبر نداری فقط یا میخوام بکشی یا از بین ببری تو اگر اونو بکشی می دونی خانوادش بی سرپرست میشن، اگر نفرین کنن آه بچه های یتیمش زندگی توبه آتیش میکشه چرا نمی خوام بفهمی.



زیبای شرقی من  
بعد از خوردن شام رفتم تو حیاط و سیگاری آتیش زدم روی لبه پله نشستم از سرم ای که به پوست صورت من خورد  
خوشم می اومد این قدرت وی حیا نشستم که وقتی می خواستم راه برم پاهام و که از سرما گرفته بود حس نمی کردم.  
رفتم توی ساختمون و توی اتاق، گلوریا پای آینه بود رفتم روی تخت پشت بهش خوابیدم.



چند دقیقه گذشت اومد کنارم دراز کشی د نفساش به پوست گردنم می خورد که حالم یه جوری شد دستاشو از دور  
کمرم باز کردم و گفتم:

گلوریا بگ یر بخواب.

با لحن کش داری گفت:

اووووووف بارن بذار با هم حال کنیم.

این و گفت و دوباره دستشو قلاب کرد دور کمرم

گلوریا مشغول کارش بود که یکهو متوجه صدای دستگ یره در شدم که به سمت پایین کشیده شد؛ قبل از اینکه  
بتونم حرکت کنم در باز شد

رزا سرش و بلند کرد و من وت وی اون حال دید با دیدن ک سی که روبه روم بود دنیا روی سرم آوار شد.

زیبای شرقی من  
کتاب رمانش از دستش افتاد.

صدای پاهاش که داشت می‌دوید و می‌شنیدم. حلقه‌ی اشک و توی چشمش دیدم برگشت و از اتاق رفت بیرون.



زیبای شرقی من  
\_ رزاجان عزیزم درو بازکن با هم حرف بزنیم.



تو خیابون های استامبول قدم میزنی که حس کردم کسی صدام میزنه وقتی به سمت صدا برگشتم از چی زی که می دیدم تعجب کردم.

اومد جلو و محکم هم دیگه و بغل کر دیم. دلم براش خیل ی تنگ شده بود از هم جدا شدیم و گفت:

رفته اصلا انگار نه انگار یه زمانی ما با هم دوست بودی م بارن کجاس؟ ن یوردی ش با خودت؟

niceroman.ir

faeze.fkh

دل منم برات تنگ شده بود، چند بار هم از اطراف یانت پرسیدم که کجا رفتی ولی خب جواب کاملی نمی دادن بارن هم که سرش شلوغ بود شلوغ تر هم شده.

: با تعجب نگاهم کردوگفت

ازدواج کرده؟

آره ازدواج کرده

تعجبش دوبار شد و گفت:

واقعا؟ اصلا باورم نمیشه که بارن دم به تله داده باشه اون که می گفت من زن نمی گیرم، زن باعث میشه که جلوی پیشرفت آدم گرفته بشه. این چند سالی که من نبودم معلومه اتفاق های زیادی افتاده که باید همه اشو برام تعریف کنی.

زیبای شرقی من  
بهم رفتیم توی کی از کافی شاپ ها نشستیم که گفت:

\_ از خودت چه خبر؟ تخصصتو گرفتی؟ راستی توهنوز دم به تله ندادی؟

آره گرفتم و با بالاترین معدل بورسیه هم شدم ولی خب بابا نداشت و توی شهر خودمون گرفتم تخصصم و بعدش هم کی میاد زن من بشه؟ من با پدرم زندگی میکنم هیچ دختری نم یادجوونیش و صرف نگه داری یه پیرمرد بکنه.

پوزخندی زد و گفت:

\_ ما یک چه خبر از....

\_ وای ای بر ایان چقد سؤال میپرسی توپسر!!!

\_ داری م یگی دهننتو ببند دیگه.. باشه حالا تو سوال بپرس می دونی من چند ساله از شما ها خرن دارم؟؟؟

از زمانی که پدر بزرگ بازن مُرد. دیگه از هیچ کدومتون خبر ندارم.

\_ تو اینجا چه کار می کنی؟



زیبای شرقی من

هتل دارم و درگیر مجوز و بقیه کاراش شدم، حالا هم که چند تا دیگه هم اضافه کردم که دیگه فرصت هیچ کاری و ندارم؛ دوتا ازدواج ناموفق داشتم و در حال حاضر سینگلم، خوب سوال بدی

دیوونه تو بر ایان، از همون اول هم همه چی و به شوخی می گرفتی نه به غرغرهای بازن، نه به خنده های ت و

niceroman.ir

بدبخت دختره، چی می کشه از دست اون غرغروی بد اخلاق

نه بابا اتفاقاً بازن اینقدر اخلاقش برا رزا فرق داره که هیچ کس باورش نمیشه، ولی خوب با بقیه میشه همون بازن بد اخلاق خودمون

لابد باباش خیلی پول داره که بازن اینجوری با دختره رفتار میکنه؛ می ترسه به دختره بگه بالای چشت ابروئه دختره بره باباش و ب یاره.

نه اصلاً این جور نیست. دختره خانواده نداره.

چشم ای برایان از تعجب گرد شده بودگفت:

لازم شد ببینم این دختره رو، کسی که افسار بازن و دستش بگیره واقعاً دیدنیه....

گوشیمو در اوردم و یک عکس از رُزا اوردم تنها عکسی که ازش داشتم. اون شب مهمونی، که بازن گرفته بود و رُزا شده بود ستاره‌ی مجلس وقتی بریان عکس و دید.

سوتی زدو گفت:

\_خب بگو چی گیرش اومده که آدم شده. منم همچین لُعبتی گیرم بیاد از گل نازک تر بهش نمی گم

ولی شکل دختره ای اونجا نیست، شکل دخترای اینجاست. چون چشم و ابرو مشکی بیشتر تو آس یا پیدا میشه کجایی هست ؟

\_لبنان

\_لبنان ؟ کشور قحط بود رفته از عرب ها زن گرفته؟ ولی خب بد هم نشده براش، اسمش چی بود؟ اهان رزا، خواهر نداره برای من جور کنی ؟

\_برو گمشو نخیر نداره اگر داشت خودم می گرفتم.

\_ولی خیلی نازو قشنگه آدم دلش می خواد بخوردش.

\_اگر بارن بفهمه دربارہ ی زنش چی م یگی تیکه بزرگت گوشته



زیبای شرقی من  
\_و حالا چرا عصبانی می شوی؟ من که عاشقتم، امروز پیام پشیمان



نگو این حرفو بازنم الهی دردو مرضات بخوره تو سر زنت

\_باشه بخوره تو سرم. حالا چرا اینقد گرفته ای قریونت بشم؟

\_چشم خفه می شم ولی اینو بدون که عاشقت م

والله ای چقدر توبی ادبی قبلا اینجوری نبود که..... الو الو

\_قطع کرد؟

\_ آره چقدر عصبانی بود . یه جوری گو شیو برداشت وگفت الو که نزد یک بود سخته کنم .

دروغ نگو بازن عوض شده؛ گند دماغ تر و سنگ ترهم شده اگه جلوش بودم می زد آش و لاشم می کرد؛ ای ن اخر انداخته بود به فوش ه ای رک یک، هفت نسل بعدمم از فوش هاش مستف یض شدن.

لبخندی زد و گفتم:

\_ حفته تاتو باشی نخو ای که کلاه سر مردم بزاری

به نظرم این عصبانی بودن بازن علت داشت هر موقع اتفاقی برای رزا می افتاد این جوری کم طاقت و بی حوصله و عصبی می شد

: ولی خب چ یزی به برایان نگفتم با لبخندبش نگاه کردم و گفتم

\_ خب آق ای هتل دار نمی خو ای هتل هات و نشونم ب دی ؟ لبخندی زدو

گفت:

\_ یک هتل دارم ۵ ستاره بریم اونجا یه اتاق برات بگ یرم بعد وسایلت روب یاری بعد بریم بقیه شو ببین ی

سوار ماشین برایان شدمو به سمت هتلش رفتیم.

گوشیمو در آوردم که زنگ بزمن به بازن ولی گوش یش خاموش بود. به خونه هم که زنگ زد یکی از خدمتکارا گفت:

زیبای شرقی من  
\_ آقاخونه نیستن

\_ نمی دونین کجان؟

\_ نه فقط با عصبانیت چندتا چیز و شکستن و از خونه رفتن بیرون

\_ اتفاق افتاده مگه؟ زُزا طوریش شده؟

\_ نه، یعنی آره؛ خب می دونین هیچ کس از ماجرا درست خبر نداره دیشب با صدای شکستن چیزی همه از خواب پری  
دیم، رفتیم ببینیم چیه که دیدیم آقا دارن دم اتاق زُزا التماس می کنن که درو باز کنه و باهاش حرف بزنه زُزا هم گوش  
نمی داد. اخر هم وقتی درو باز کرد نمی دونم چی شد که محکم زد تو گوش اقا بعد درو محکم بست؛ از صبح تا حالا  
هم درو باز نکرده که ب یاد چیزی بخوره اقا کل ی نگرانشه همین چند دقیقه پیش هم معلوم نیست کی به آقا زنگ زد،  
آقا کلی داد و بیداد کرد و از خونه رفت بیرون.

\_ خیلی خُب، خدافظ.

\_ چی شده؟ دعواشون شده؟ توکه می گفتی با زُن کلی این دختره و دوست داره و بهش نمیگه بالای چشمش ابروئه. لابد  
دختره از این غرغروهاست که م پرن رو مخ ما مرد های بدبخت

\_ نه فکر نکنم این طور باشه!

از کجا ای نقدر مطمئنی؟



بیا تو بازن و محکم بگیر من این دختره و بدزدم.

زیبای شرقی م ن

تونسیتی بهش نزدیک شو؛ قبل از اینکه بدونی چی شده نقش زمین م یشی، اگه هم شانست بگیره و بهش نزدیک بشی بازن میاد تیکه تیکه هات م یکنه.

شوخی کردم، کی جرئت داره به اموال و متعلقات اون نزدیک بشه.

برایان جلوی هتل وایساد. از ماشین اومدم بیرون و ازش خدافظی کردم و به سمت هتل رفتم که صدام زد

وقتی برگشتم دیدم داره با پوزخند نگاهم م یکنه

چی؟

خُب آخه آدم عاقل من هنوز برای تو اتاق رزو نکردم بعد تو داری کجا میری تو هتل؟

یه نگاه به هتل انداختم؛ دیدم نه درسته. این همون هتل لی هست که اتاق دارم

ولی من توی این هتل اتاق دارم



زیبای شرقی من  
با تعجب نگاهم کرد و گفت:

واقعا؟ ای نجایکی از بهترین هتل های منه... افرین... افرین... شما نظرت چیه امشب بری م دیسکو

په قلمه قلمه من

niceroman.ir

؟  
fzeze.fkh

امشب خست هام. فردا ب ریم.

Ok See Later mr. maik

پوزخندی زد مو گفتم:

Me too

وارد هتل شدم. باید به بازن زنگ م یزدم هنوز کاملاً برام واضح نبود چه اتفاقی افتاده.

زیبا

( بازن )

. کنار اسکله نشسته بودم به غروب خورشید نگاه میکردم

چرا این طوری میشه تا پیام روی خوش زندگی و ببینم بدبختی میگه منم هستم.

وقتی تازه دست چپ و راستم شناختم و فهمیدم منم یه آدمم خانوادهم و از دست دادم، بعدش کسی و از دست دادم که وابسته هش بودم . زندگی تب دی لبه جهنم شد.

حالا هم که داشتم یه ذره احساس خوشبختی میکردم این طوری شد.

حس میکنم کل دنیا علیه شورش کردن و میخوان یه جوری از پا بندازنم ای کاش توی زندگی یه ذره آرامش بود.

تو فکر بودم که پی رمدی اوم دوکنارم نشست و گفت:

چی شده جوون چرا گرفته ای ؟

برخلاف همیشه که با کسی حرف نمیزدم ، مخصوصاً کس ای که از خودم پاپی نترن ( ولی اون موقعش دیداً احساس نیازم نکردم.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

به یک لحظه آرامش احتیاج دارم خستهم ، خسته از این دنیا و بازی های مزخرفی که با آدم میکنه، خسته ام از دنیایی که داره تموم توانش و برای به زانو در آوردنم میکنه.

سنگی برداشتم و پرت کردم تو آب

زیبای شرقی من  
تا حالا شده دست بکنی تو جیب پول نداشته باشی؟



نه

تا حالا شده گشنه شب رو صبح کنی؟

نه

تا حالا شده به خاطر اینکه ج ای خواب نداری تو خیابون بخوابی؟

نه

تا حالا شده دست و جل وی کسی برای کمک دراز کنی؟

نه هیچ وقت!

تا حالا شده لباس پینه زده و کهنه با دمپ ای اونم ت وی هو ای سرد تنت باشه؟

نه

تا حالا شده از روی گشنگی زیاد مجبور بشی پسمونده های غذای وی سطل آشغال و بخوری ؟



نه نشد ه

پس چرا این قدر نامیدی ؟ بدبختی واقعی یع

نی این!

بیچارگی و درموندگی یعنی این!!.

از سر و وضعت معلومه وضع مالیت خیلی خوبه، اگه بدبختی که میگی اینان یست؛ پس بدون اون مشکلات بدبختی نیست.

دستش و گذاشت روی سین هس و گفت:

بدبختی یعنی این....

بدبختی یعنی، چون فقیری دختر و پسر و ازت بگیرن و به خانواده های پولدار برای نوکری بفروشن

بدبختی یعنی، دق کردن زنت از دوری بجهت و لی هنوز امید دارم به آینده بهتر، بدبختی یعنی، آوارگی خودت و خیابونا...

هر وقت شب میخوام بخوابم به این فکر میکنم که فردا حتماً بهتر از امروز میشه؛ واقعیت تورو ای بقیه است.

دستش و گذاشت روی شون هم و گفت:

مثل یک مرد پاشو و ایسا به دنیا ثابت کن که هیچ مشکل و سختی تو و ن میتونه از پا بندازه . من یک چیزم میدونم که م یگم. یه پیر مرد فقیرم یخواد یه نصیحت کنه ، پس خوب گوش کن آگه چیزی یا کسی و دوست داری به خاطرش برو جلو حتی شده تا پای جونت، چون آگه از دستش ب دی....

دستش و گذاشت روی قلبم و گفت:

پیش این دل شرمنده م یشی.

بلند شد که بره دستشو گرفتم و گفتم:

کجا ؟

راه رفته و باید رفت . دارم میرم دنبال سرنوشتم.

میشه خواهش کنم نری؟ حرفات خی لی آرومم م یکنه.

اومد دوباره نشست کنارم

شاید اگر منم ی ک بزرگتر داشتم اوضاعم بهتر بود.

زیبای شرقی من  
پیرمرد آهی کشید و گفت:

شای د اگر منم یک پسر داشتم اوضاعم بهتر بود . به خدا اعتماد داشته باش اون هواتو داره.

نه نداره . باهام قهره. ازم متنفره

پیرمرد با تعجب ازم پرسید:

خدا ازت متنفره !! مطمئن ی؟ مذهبت چیه ؟ مگه چ یوم یپرستی ؟

تای ک سال پیش که مسیحی بودم و مسیح و م یپرست یدم ولی الان یک ساله دارم تندیزی که ت وی خونهم هست و م یپرستم. دارم بُتی که از رُزا توی قلبم ساختم و م یپرستم.

پیرمرد یه لبخند زد و گفت:

چه دختر خوشبختیه که تو اونو دوست داری

ولی فکر نکنم خودش همچین نظری داشته باش ه

زیبای شرقی من  
\_خودش گفته که کنار تو خوشبخت نیست؟

\_آره... یعنی نه.. اصلاً نمیتونه حرف بزنه که بخواد اینو بگه .



لال؟  
faceefkh

\_لال نبود لال شد اونم تقصیر من بود

\_م یخوای از اول برام تعریف کنی؟

نمیدونستم بگم یا نه؟ تمام زندگی مو باید بهش بگم؟ به کسی که نمیشناسمش؟ ولی حُب اونکه قصد بدی نداره....

\_هفت ساله بودمه پدر و مادرم مردن، ولی مردن نباید گفت: بیشتر بهش میخورم که بگم کشته شدن یا نه به قتل رسیدن بعد از اون با پدر بزرگ زندگی کردم اونم زیاد عمر نکرد وقتی اون مرد کلاً تنها شدم. از اول جوونیم از همون موقعی که بقیه جوون ها طعم واقعی زندگی و احساس می کردن من کار میکردم کارهای شرکت و راست و ریست می کردم، درس می خوندم و از صبح تا ظهر و ظهر تا نیمه های شب تو کار خونه بودم.

زندگیم خلاصه شده بودت وی یک خیابون که از یک طرف می رسید دانشگاه و از طرف دیگه به کارخونه نصفه شب ها حتی وقت نمی کردم پیام خونه تنها دل خوشی من این بود که همه ازم اطاعت می کنن و غیر از چشم چیزی بهم نمی گفتن.

زیبای شرقی من

ولی به نفر پیدا شد که روح حرف می زد هر چی می گفتم انجام نمی داد اول برام با دخترای دیگه فرق نداشت ولی یک م که گذشت فهمیدم نه خیلی برام فرق می کنه وقتی فهمیدم عاشقم که عاشقم تیکه پاره ت وی کما بود، وقتی بهوش اومد هی چی یادش نبود سعی کردم ی ک آدم دیگه بشم ولی موفق نشدم برای دومی ن بار از خودم متنفرش کردم وقتی زد توی گوشم نه ناراحت شدم، نه عصبانی و نه هیچی، ولی نفرت توی چشاش دنیام و لرزوند.

من تا حالا عاشق نشده بودم و رسم عاشقی و بلد نبودم هنوز زود بود که خدا رُزا و بهم بده همه ترسم از اینکه که بیاد روزی که رزا بخواد از پیشم بره. یعنی میاد روزی که رزا بره و مثل اون روزا تنها بشم؟ میاد روزی که من بمونم وی ک دنیا خاطره؟

هیچ کس از دلم خبر نداره هیچ کس نمی دونه دلم لک زده برا صداش، برای قهقه هاش، برای ک لکل هاش، برای لجبازی هاش، برای... برای تاریکی آروم چشاش ...

کاپشن کهنهش و که زیپ نداشت و محکم دور خودش م پیچیدو به حرفام گوش می کرد

بلند شوب ریم تو ماشین.

نه تو برو سر زندگیت منم میرم دنبال سرنوشتم

باغبانی بل دی؟

آره تا حدودی.



\_ یک باغبون نیمه وقت نیاز دارم می تونی بیای؛ بلند شو هوا سرد ه



(لئو)

با زُبدشام روی مبل تک نفره ای روبه روی شومیه نشسته بودم و به آتیش خیره شده بودم آخ که چقد این زن ها زود گول می خورن،

نزدیک شدن به گوریا کار زیاد سختی نبود فقط باید مواظب می بودم که کسی منو نبینه.

اون دوست بازن که اسمش مایکه خیلی پسر تیزو زرنگپه چندبار اگر حواسم نبود لوم می رفتم.

ماندانا با موه ای خیس از اتاق اومد بیرون. کنارم روی دسته مبل نشست و گفت:

\_ لئو چرا تو فکری؟

چقدر از این اسم بدم می یومد ولی خوب مجبور بودم اسم مستعار بزارم برای خودم

لبخندی زدم و گفتم:

\_ داشتم به تو فکر میکردم عزیزم.

پس من مزاحم ن میشم. به فکر کردنت ادامه بده.

این و گف تو رفتت وی اتاق

چقدر خوب شد که رفت دیگه تحمل ه یچکدومشون رو ندارم این مترس کهای ی که دور منن کجا و اون عروسکی که دست بازن کجا !!!

از همون بچی همی چیزه ای خوب مال بازن بود. بازن و اون دوستش بهت رین ها برای تمام معلما بودن ولی من چی؟ یک بدبخت که هم یسه میز آخر م ینشست و شاهد موفقیت هر روز هی اون....

من تو خانواد های بزرگ شدم که پدرم شبها بی حال م یاومد خونه با چندتا زن مادرم هم شب ها تا دیر وقت بیرون بود و اخر شب ها یا بهتر بگم نزدیک طلوع خورشید با یه مرد دیگه می اومد.

گاهی وقتها ای نقدر تنها م یشدم که تنها چیزی که داشتم پول بود.

ولی بازن، پدر و مادری داشت که م ثل کوه پشتش بودن هر روز م یاومدن دنبالش و م یپردنش.

. وقتی پدر و مادرش رو کشتن خیلی خوشحال بودم، گفتم حالا دیگه با بازن برابریم. هر دو تامون پدر و مادر نداری م

یک هفته مدرسه نیومد اولین روزی که اومد به نیت دوستی رفتم جلو. سرش روی میز بود و م ایک هم داشت یه چیزه ای بهش م یگفت

رفتم و صداش کردم سرش و بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد. چشمش قرمز بود معلوم بود این یک هفته خیلی به بارن نازک نارنجی سخت گذشته بود

ولی هنوز اون غرور لعنتی تو چشمش بود. بدم میومد از طرز نگاهش، همیشه همه و از بالا نگاه می کردحتی با نگاهش تحقیر می کرد بهش گفتم:

\_درکت می کنم می دونم خیلی سختی کشیدی ولی اومدم بگم که می خوام از امروز به بعد باهم دوست باشیم  
اخماشو کرد تو هم و پاشد ایستاد و با پوزخندی که انگار داشت مسخره هم می کرد گفت:

\_تو برو با هم سطح خودت دوست شو در ضمن تو هیچ وقت منو درک نمی کنی تو داری خانواده بی عاطفه و خرابت و با خانواده من یکی می کنی؟ واقعا که خیلی سبک مغزی دفعه آخرت باشه که همچین پیشنهاد مسخره ای می دی؛  
حال یته که چی می گم؟

این و گف تو از کنارم رد شد

م ایک هم دنبالش رفت اون روز نفرتی تو ی چشمش بود که نمی دونستم دلیلش چیه؟ ولی الان میفهمم اون از همون اول میدونست قاتل پدر و مادرش ک یا هستن با اون تحقیری که منو جلو بچه ها کرد نه تنها دیگه کسی با من حرف نمی زد بلکه کسی هم طرفم نمی یومد.

زمان به سرعت گذشت و ما بزرگ شدیم و هنوزم اون عزیز بقیه بود ولی منی ه بچه تنهای گوشه گیر کلی ناز میومدم و همه نازش و میخ رییدن و جلوش خم و راست هم میشدن و غییر از چشم چیزی بهش نمی گفتن.

همیشه بهش حسودیم میشد با اون سن کمش ولی پدر بزرگش مرد تربیتش کرده بود هر دفعه که میخواستم برم پیشش از ترس اینکه نکنه دوباره تحقق یرم نکنه ازش دور می شدم.

دیرستان که تموم شد با بهت رین رتبه تو دانشگاه قبول شد ولی من هنوزت وی مدرسه های شبانه روزی سگ دو میزدم بابام یه کارخونه دار بزرگ بود ولی چه فایده؛ این همه سعی می کردم مثل بازن محکم و قوی باشم ولی نمی شد.

تقدیر من این بود که تا آخر حسرت نداشته هام و بخورم من بُت بازن و می شکنم بازن و نابودش می کنم.

( م ایک )

بد خواب شده بودم شدیداً . اختلاف ساعت بورلی هیل زتا ترکیه خیلی زیاده یه نگاه به ساعت کردم 3 ظهر به وقت ترکیه بود چقدر خوابیده بودم 6 تا م یس کال از بر ایان و چند تا پیام که نخونده پاکش کردم همون موقع برایان زنگ زد تماس رو وصل کردم.

Good morning Mr Mike\_

بروگم شو\_

\_خوب راست م یگم دیگه؛ کدوم آدم عاقلی تا این موقع میخوابه ؟



اِقا من اصلا نمیفهم شما چی میگی؟ مگه شما مریضین که مزاحم ادم میشین.



میدونی چیه؟

چیه؟

به این نتیجه رس یدم که ب اید هنوز بخوابی، خب دیگه خواب های پر از بارن ببینی.

یک دوش گرفتم و زنگ زدم ناهارم و برام بیان بعداز خوردن ناهار زنگ زدم بازن بعداز چندتا بوق گوشی و برداشت خیلی خشک گفت:

بفرما پی د

سلام بازن منم م ا یک

سلام کاری داشتی

\_ مگه هر موقع که کاری دارم ب اید بهت زنگ بزنم، زنگ زدم حالت و پیرس م



(باژن)

با ویره گوشیم توی جیبم بیدار شدم شماره ناشناس بود دکمه اتصال و لمس کردم





فرصت هیچ حرفی و بهش ندادم گوشی و قطع کردم تازه متوجه موقعی ت شدم پشت در اتاق رزا خوابم برده بود



دیشب پشت درش نشستم باهش به حرف زدن؛ میدونستم م یسنوه ولی چیزی نمیگه همونم برام کافیه اگر من یه روز رزا و با یه نفر دیگه ببینم بدون شک اول طرف رو میکشم بعد رزا و آخر هم خودمو خلاص می کنم.

کمر و گردنم درد گرفته بلند شدم رفتم توی اتاقم گلوری ا روی تخت خوابیده عجب روی داره این بشر با اینکه می دونه تمام پریشونی این دوسه روزم تقصیر اونه ولی اصلا به روی خودش نم یار ه

انگار نه انگار؛ لباس هامو عوض کردم و رفتم توی حیاط جرج و مکث دوستای خوبی برای هم شده بودن به یکی از خدمه ها گفتم صبحانه و بیارت وی آلاچیق.

بعد از ده دقیقه سر و کل هی گلوریا پیدا شد یه لباس باز پوشیده بود و موهاشو باز دورش ریخته بود. اومد روبه روم نشست و با لبخند گفت:

سلام صحبت بخیر

ممنون خشکی گفتم و سرمو به آب پرتقالم گرم کردم که گلوریا گفت:

چی بازن اتفاق افتاده؟

از این حرفش خیلی لجم گرفت سرمو آوردم بالا و عصبانی گفتم:

\_اگه حال خراب تو و اتفاق اون شب و اوضاع آشفته الان منو زندگی جهنمی که برام ساختی و در نظر من گیریم نه اتفاقی  
من یوفتاد من از اون زهر ماری ها تو خونه ندارم از کجا آورده بودی؟ هاااان؟

اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه تکرار بشه تضمینی بر ای سالم بودنت نمی کنم .

از پشت من یز بلند شدم و به سمت ساختمون رفتم که صداشو شنیدم

\_واسه تو که بد نشد تو اگه نم یخواس تی نباید م یذاشتی پس خودت هم دلت میخواست نب اید طلبکار باشی  
مشکل از من و تو نیست از اون دختره دهاتی که از 24 ساعت شبانه روز 23 ساعتش باهات قهره

این دیگه داشت گند هتر از دهنش حرف میزد دستم و بردم بالا و با تمام قدرت کوبیدم تو دهنش.

\_اینوزدم که هم یشه یادت باشه هیچوقت ز یاده روی نکنی؛ وسایلت رو هم ین الان جمع میکنی دیگه توی  
اتاقم نبینمت.

سرش داد زدم:

\_حال یته چی بهت میگم؟

سرشو به معنی آره نکون داد

ریموت و زدم و سوارماش ین شدم اصلاً واسم مهم نبود که لباس مناسب بیرون نیست.

پشت فرمون نشستم و از حیا ط خارج شدم

بیهدف داشتم م بیرونم خیلی وقت بود که کارام به مقصد معلومی نمی رسید.

( مایک )

خیلی وقت بود که دیسکو نرفته بودم اون زمان هم که م یرفتم زیاد علاقه نداشتم برای اینکه گاهی اوقات حوصل هم سر نره م یرفتم.

وارد دیسکو که ش دیم با بر ایان رفتیم پ ای م یز سلف نشست یم .پشت سرمون صحنه بود برای اجراء، من که اصلاً تمایل به دیدن نداشتم ولی این برایان بدجور خوشش اومده بود .

یه آب آلبالو سفارش دادم.

داشتم م یخوردم که یکهو صدای جیغ و دست جمعیت بلند شد. برگشتم ببینم چی شده که دیدم یه دختر با موه ای

خرم ای و قد متوسط و لباسی مشکی و قرمز که لباس هم بهش همیشه گفت روی سن ایستاده چند نفر دیگه هم پشت

سرش هستند و م یرقصن.

اون هم می رقصی د زیاد از این چ یزها خوشم نمیاومد پشتم و کردم به صحن ه

آب آلبالوم و خوردم . دوباره به سین نگاه کردم همون دختر جلویه از همه بیشتر ت وی چشم بود

به هیچکس نگاه ن میکرد و اخماش و کرده بود ت وی هم ولی اون دختر ای دیگه که پشت سرش بودن کلی خوشحال بودن ولی این یکی زیاد خوشحال به نظر نم ی رسید.

تو بعضی از حرکات هم یه جاهایی کم م یآورد مثل اینکه یه چیزی مانع انجام اون حرکت بشه . یه چی ی زی مثل درد . ولی زیاد مشخص نبود

بعد از اتمام رقصش بقیه دختر تعظیم کوتاهی کردن ولی این مثل طلبکارها رفت پشت صحن ه

به سین خالی نگاه می کردم که یک چی یزی سنگین افتاد روم . از ب وی گندش فهمیدم براین . از بازوش گرفتمو بلندش کردم.

بلند شو براین تا وقتی که اون جا بودم باید بارن و جمع می کردم حالا هم که اینجام باید تورو جمع کنم، کلا هر جا برم اوضاع برام فرقی نداره.

واا ای پسر به این نازی چقدر غر میزنه یه بوس به عمو بده .

گمشو بابا؛ مرتیکه گنده خجالت نم یکشه.

توسر بزار من میرم گم میشم.



برایان داری پرت و پلامیگی بلند شو بریم بیرون.

کشون کشون بردمش بیرون و خوابوندمش روی صندلی عقب و خودم پشت فرمون نشستم.

کجا بایدم ببردمش؟ آدرس خونش و که نداشتم اگر هم می بردمش هتل، زیر دستاش با این وضع م دیدنش زیاد جلوهی خوبی نداشت.

همین طور بیهدف توی خیابونها می گشتم که بالاخره بیدار شد. آدرس و داد و رسوندمش. یک زنگ به هتل زدم و گفتم:

امشب نمیام.

شب و پیش برایان موندم.

( بارن )

بعد از کمی بیهوده گردی برگشتم خونه . نزدیک غروب بود. ریموت و زدم و رفتم توی حیاط.



ماشین و گوشه ای زدم و اومدم پایین.

جورج روی پله ای ورودی نشسته بود. تا منو دید بلند شد و اومد جلو و گفت:

کجا رفته بودی نگرانم شدم؟ فکر کردم بلایی سر خودت آوردی.

پوزخندی زدم و گفتم:

نترس من کاریم من همیشه هفت تا جون دارم.

جورج:

چرا این قدر ناامی دی تو پسر؟ بهت گفتم به آینده خوش بین باش؛ من حتی تو خواب هم نمی دیدم که تو خونه

ای، توی بهت رین نقطه ای که لحظه زندگی کنم ولی چون یقین داشتم که وضع من همیشه این جور نمی مونه؛

اوضاعم توی غیر کرد.

دستم و گذاشتم روی شون هس و گفتم:

از روز اولی که به دنیا اومدم منتظر فردایی بودم که از امروزم بهتر باشه، ولی خُب م یبینی که... زمونه باهام

سازگار نیست.

وارد ساختمون که شدم همه جا ساکت بود رفتم توی اتاقم. گور یا وس ایلش و جمع کرده بود.

دلم بدجور ضعف گرفته بود. رفتم پای ن و به یکی از خدمه گفتم:

یه چیزی برای خوردن بیار. هرچی بود فرقی نداره

چشمی گفت و رفت. بعد از یک ربع یه ظرف گوشت خرچنگ آورد و گفت:

امرد یگه ای ندارین؟

گور یا کجاست؟

شما که رفتین ایشون وسایلشون و برداشتن و گذاشتن توی یکی از اتاقهای پایین که قبلاً بهشون داده بودین بعد هم آماده شد و رفت بیرون.

نگفت کجامیره؟

نه آقا





میتونی بری



اصلاً برام مهم نبود که کجا رفته.

[ گلاریا ]

روی پاهاش نشسته بود مو سرمو گذاشته بودم روی شونهش. دستاشو آروم روی موهام م یکشید.

سرشو آورد نزدیک و گفت:

نبینم عروسکم ناراحت باشه. اتفاقی افتاده ؟

نه

پوزخندی زد و گفت:

به من دروغ نگو دیگه؛ زخم گوشه لب مال چیه؟

مطمئن نبودم که باید بگم یا نه؟

بارن زد تو گوشم.

دستاشو مشت کرد و گفت:

ای بی شرف زورش به تو رسیده بود؟ حالا چرا زد؟ بغض بدی ت

وی گلوم بود گفتم:

همش تقصیر اون دخت رس من نمیدونم اون چی داره که من ندارم.

(لئو)

اشکاش و پاک کردم و با دلسوزی ظاهری گفتم:

باژن یه احمقه که تو رو ول کرده رفته پیش اون.

یکم به حال خودش گذاشتمش خوب که گری ههاش و کرد بهش گفتم:

نظرت چیه رُزارو از سر راهت برداری ؟

نمیشه؛ باژن این دختره لعنتی رو به هیچ وجه از خودش دور نم یکنه. یکبار هم که بهش گفتم کلی عصبانی شد.

این جور زیاد دلچسب نبود برای هم ین گفتم:

نظرت چیه رُزارو بکشیم؟؟؟

س رشو از روی شوونم برداشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

بکشیم ؟ اون هم رُزارو ؟ باژن زنده نم یزاره من و اینم نظره تو میدی لئو ؟ نظراتو نگهدار برای خودت

هر جور بود ب اید گوری ا و راضی م یکردم

از روی پام بلندش کردم و گفتم:

حالا این موضوع و بیخیال بیا ب ریم تو اتاق استراحت کن یم.

( م ایک )

به مبل تک نفره تکیه دادم و به حرف ای برایان گوش می کردم.

یه برج میخوان بزنن منم رفتم سهام خریدم همیشه گفت یک چهارم کل برج مال منه.

با اینکه تو درساش زیاد قوی نبود ولی پسر تیزی بود.

از خدمات هتلتم راضی هستی؟

آره خوبه ولی، خب آدم زیاد آزادی نداره. نمیتونی ای ن مدت رویه خونه برام جور کنی؟

یک چندتا خونه خالی دارم تو بهت رین منطق هها، میخوای نشونت بدم؟

آره ممنون میشم.

سه چهار تا خونه نشونم داد..یکیشون وی لایی بود که همونو انتخاب کردم . بقیهش آپارتمانی بود

یه وی لایی 200 متر دوبرکس مُبله بود.

بعد از کلی گشتن آخر ماشین رویه جا نگه داشت . بیرون و که نگاه کردم دیدم جلوی در همون دیسکو ایستاده

یعنی از تو بیکارت ر آدم روی زمین نیست. چرا همش میری اونجا ؟

تنها جاییه که حوصلم اونجا سر نمیره پیاده شود یگه.

از ماشین اومدم بیرون و رفتیم داخل دیسکو. همون جای اون روزی نشستیم.

یه لیموناد سفارش دادم و مشغول نگاه کردن به سن شدم . نمیدونم چرا ولی متظر بودم ؛ منتظر یه نفر که بیاد.

گوشیم و از تو جیبم درآوردم و لیست کارهای امروزمو نگاه کردم تقریباً همه و انجام داده بودم.

صفحه جدی دی باز کردم و شروع کردم به برنامه ریزی که با صدای دست و جیغ جمعیت جوری برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که صدای تیک تیک استخوانهای گردنم و شنیدم.

خودش بود همون دختره ، با همون پرست یژ . ولی لباس این دفع هاش سفی د بود. خیلی هم بهش م یومد.

وقتی م یرقصیدگ لی بود که م یدادن؛ اونم به هیچکس محل نم یداد گل ها و بقیه دخترایی که پشت سرش بودن م یگرفتن و تشکر م یکردن.

حرکاتش بدجور آدم و جذب خودش میکرد با اینکه بدون هیچ نازی این کارها و می کرد..

این قدر محو دختره بودم که از بر ایان یادم رفت. اگر من این همه طرفدار داشتم ذوق مرگ م میشدم

یکهو برگشتم سمتش که دیدم م یخواد خودشو خفه کنه .بطری و از دستش گرفتم و زدم پس کله ش و گفتم:

\_ فقط کاف یه امشب هم حالت مثل اون شب بشه اون وقت که با همین دستای خودم میکشمت.

پوزخندی زد و گفت:

\_ بده من بابا تو جلوتو نگاه کن به من کار نداشته باش یه وقت صحنه ه ای رقصش از دستت نره!!!

\_ تیکه میندازی ؟

باخته گفت:

به جون بازن که میخواهم چون تو تنش نباشه نه، فقط دیدم که گوشیت خودش و کشت تو محل نمیدی فکر کردم خیلی محو نمایش شدی.

یه نگاه به گوشی کردم دیدم 2 تا میس کال افتاده روی گوشیم رمزش و زدم دیدم هر دو تا میس کالها مال برایان بوده با گوشی کوبیدم تو سرشو گفتم:

می دونی وقتی مسخره بازی میکردی بازن چی می گفت؟

صداشو کلفت کرد و صاف مثل بازن نشست پاهاشو انداخت روی هم و گفت:

حالم از این پسره ای که مردانه رفتار نمیکنم بهم میخوره مردک خجالت نمیکشه با این سنش

انقدر خوب ادای بازن و درآورد که خندم گرفت و گفتم:

نه اینو نمیگفت همیشه می گفتم، چرا وقتی از این مسخره بازی های برایان بدت میاد چیزی بهش نمیگی

پوزخندی میزد و می گفت: چون من می دونم که این برایان از دست پرستارا افتاده تو بیمارستان.

با این حرفم چشم ای برایان گرد شد و گفت:

اون از کجا خبر داشت؟

حالا نوبت من بود که چشم گرد بشه که یکهو زد زیر خنده و گفت:



دمش گرم بابا بی خیال هر چی بارن بگه همونه.

چقدر از خونسردی بر ایان خوشم می اومد ش اید اگر بازن هم خونسرد بود زندگی رو شیرین تر می دی د

niceroman.ir

faezejin

زیبا



دوباره به سن نگاه کردم که دیدم رقص اون دختره تموم شده و رفته به بر ایان گفتم:



دیگه حرفاشو نم ی شنیدم . پس بگو چرا اینقدر خشک و جدیه و هی چوقت ن میخنده .

واقعاً سرنوشت با آدم چه کاره ای کثیفی که نمیکنه

زیبای شرقی من

خب حالا نظرت چیه؟

هااااا؟ نظر چیم چیه؟

همین حرف های که داشتم با دیوارم یزدم. خب حالا نظرت چیه؟

دستش و گرفتم و بلندش کردم و گفتم:

نظر خاصی ندارم.

( بازن )

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم. چقدر بده که منو از دیدن خودش محروم کرده. دلم خیلی برایش تنگ شده بود.

بلند شدم و رفتم در کمدرم و باز کردم و آخرین کشور رو کشیدم. جعبه قلم و هام و با رنگها و برداشتم بومو گذاشتم روی سه پایه... خیلی وقت بود که دیگه نقاشی نمیکردم.

جعبه رنگها رو باز کردم. نمیدونستم اول از کجا شروع کنم. الان توی فصل زمستون بودیم. قلمو رو زدم توی رنگ قهوهای و دو طرف بوم رو چند درخت خشکیده کشیدم و دونهه ای درشت برف رو کشیدم که آروم در حال پائین اومدن بودن.

میشه گفت یه مسیر برفی و کشیده بودم... یک نم ای محو از یک دختر، وسط اون راه با مداد کشیدم. قلمو مشکی رو برداشتم و یه لباس براش کشیدم که پارچه سفیدی رو که دورش پیچیده بود، افتاده بود روی دستاش و بازوهاش لخت بود؛ قلمو رو بردم سمت صورت نقاشی چون می دونستم نم یتونم رُزا رو مثل خودش زیبا بکشم، نیم رخیش کشیدم. موهایی به بلندی موهای خودش براش کشیدم.

پس من چی؟ من کجای این تصویر بودم

دوباره قلمو مشکی و برداشتم، قسمتی از زمین که برف نشسته بود و سنگی مشکی کشیدم.

سنگی به نام سنگ قبر...

(رُزا)

صدای بسته شدن در اتاق بازن اومد. زود از تخت اومدم پایین. در اتاق رو یکم باز کردم و بیرون و نگاه کردم. خودش بود ولی چرا این شکلی شده بود؟ ته ریشی روی صورتش بود و حالش بد جور گرفته بود. خم بودن شون ههاشوم میشد حس کرد.

یه چیزی دستش بود؛ یه چیزی مثل بوم نقاشی... داشت کجای رفت؟

در اتاق و بستم و دوباره روی تخت نشستم. اصلاً برام مهم نبود که کجایم یه... نه خودش برام مهمه نه کاراش.

زیبای شرقی من  
حتی فکرشم نم یکردم همچین آدمی باشه. من بهش اعتماد کامل داشتم. من دوستش داشتم ولی اون  
چی....

گند زد به تمام باورهام...

چرا بازن بهم خیانت کرد...؟ اون که می دونست من غیر از اون کسی رو ندارم پس چرا اون کارو کرد...؟  
از اولش هم میدونستم. این گلاریا بی خود و بی جهت توی این خونه نیست چون نه شبیه خدمه این جا بود نه  
شبیه همکارهای بازن...؟

مگه بازن نم یگفت من زنشم...؟ مگه نمی گفت

فقط منو دوست داره...؟

چرا پس با گوریا میخوابید؟ بازن یه آدم پست و دروغگو بود.

اشکامو پاک کردم.

اون نباید این کار و باهام می کرد. اونم الان که این دل بهش عادت کرده بود.

... الان که بیشت راز هر وقت دیگه بهش نیاز داشت م

دلم برای م ایک تنگ شده بود. ای کاش الان این جا بود، ای کاش بود سرم و میذاشتم روی شونش و  
خودم و خالی می کردم...

خالی از این خیانتی که بهم شده. ای کاش اینجا بود و بهم کمک می کرد تا بازن رو بهتر درک کنم.

آدمی که خیانت می کنه، بعد میاد می شینه پشت درو التماس میکنه که ببخشیش اونم تا صبح؟

پشمه نغمه

آخر هم پشت در خوابش مییره . واقعاً همیشه درکش کرد نمیشه فهمیدش.

بازن اگر منو دوست داره چرا با گوریاست ؟ واگر اونو دوست داره چرا به من التماس میکنه ؟

faeze.kh

از گلاریا حالم به هم می خوره تقاص این دل شکستموازش می گیرم.

اگر یک روز ، فقط یک روز از زندگی می باقی بمونه کابوش میشم.

( م ایک )

توی خیابون اراه می رفتم که چشمم خورد به یک لباس دخترونه لیمویی؛ رنگش خیلی قشنگ بود، بلندیش تا نزدیک ای زانو بود.

دوتا جیب به شکل پاپیون هم بغل هاش داشت . لباس قشنگی برای رُزا به نظر م ی رسید.

رفتم داخل مغازه و خریدمش سوار ماشین که برای من بود شدم و بی هدف برای خودم توی خیابونا م یچرخیدم که یکهو دیدم جلوی دیسکوا ایستادم تعجب کردم چه جوری من سر از اینجا درآوردم ؟



مهمه قشنگ  
niceroman.ir

fjezejfk

بی خیال افکارم شدم و ماشین رو قفل کردم . حالا که تا اینجا اومدم چیف بود نرم داخل.

، از شناس خوبم دق یقا همون موقعی که اون دختره نمایش داشت رس یدم. رفتم و نشستم همون ج ای همیشه

یه لباس نقره ای تنش بود . چقدر لباسش قشنگ بود.

بعد از اتمام نمایشش از دیسکوا اومدم بیرون ولی فکرم هنوز درگیر بود هوا دیگه تاریک شده بود سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم

" دو هفته بعد "

( لئو )

زیبا

توی اتاق قدم میزدم ؛ دو هفته گذشته هنوز نتونستم هیچ غلطی بکنم؛ چند نفر و فرستام توی کارخونه بازن که توی کار ای اداریش دست بزن ؛ ولی در مورد گلاریا هنوز نتونستم کاری بکنم.

از دست خودم بدجور عصبانی بودم.

روی تخت نشستم و سرمو گرفتم بین دستام.

لعنت به این بازن، لعنت به خودش و خانواده هاش، که باعث و بانی تمام بدبختیه ای من بودند.



رُزا...

زیبای شرقی من

آهانی گفتم و ادامه دادم:

آگه زُزا نبود این اتفاق می افتاد؟



خوب چه جوری؟



از جام بلند شدم و قهوه جوش رو به برق زدم و گفتم:

\_تو قبول کن بقیش راحت.

\_میترسم لئو...

میترسم همین یه ذره جایی هم که دارم از دست بدم و بازن منو از خوشبختی بیرون کنه و دوباره آواره بشم.

قوٹی و از توی کشتو درآوردم و گذاشتم توی سینی... دو تا لیوان قهوه هم ریختم و بردم پیش گلوریا و سینی رو گذاشتم روی میز و قوٹی رو برداشتم و نشون گلاریا دادم و گفتم:

\_با این!!! اگه بتونی اینو به خورد رزا بدی کارش یک سره میشه این جوری کسی متوجه نمیشه

با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

\_یعنی اینو بخوره میمیره؟

لبخندی زد و گفت:

تا الان نود درصد کسانی که خوردن، مُردن.

دستش و دراز کرد و قوطی رو بهش دادم.

( بازن )

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم . دو هفته گذشت ، دو هفته ای که برای من دو قرن طول کشید .

چقدر بی انصافه ، چقدر ظالمه . واسه من که نفسم به نفسش بنده دو دق یقه دور بودن ازش هم برام مشکله ... چه برسه به دو هفته ه

اتاقم تاریک تاریک بود و نور ماه افتاده بودت وی اتاق . ای کاش حداقلش بها خوابم م یبرد. کاش خوابم م یبرد و یه چند ساعتی از این دنیا راحت بودم.

بلند شدم و از اتاق خارج شدم و رفتم توی حیاط . شاید اگر یکم باد به سرم میخورد حالم بهتر میشد.

هوا خیلی سرد بود . سوزب دی هم میومد ولی آسمون صیف صاف بود. بهی کی از ستونها تکیه دادم و نشستم . پاهام و بغل کردم و سرمو گذاشتم روی پاهام.

صدای گریهی ضعیفی و شنیدم ، یه صدایی شبیه... شبیه به .... صدای زُزا با یادآوری صدای زُزا و گریه هاش از جام سریع بلند شدم و اطراف و نگاه کردم ، چیزی و دیدم که آرزوم بود توی این دو هفته...

آروم رفتم و کنارش نشستم که سرشو آورد بالا و منو دید.

اخماشو کرد توهم و صورتشو کرد اون طرف.

آروم گفتم:

هنوزم قهری باهام ؟

دستش و گرفتم که محکم دستشو از دستم درآورد و بلند شد که بره دستشو گرفتم و کشیدم ، مجبور شد دوباره بشینه.

نکن این کارا و رُزا.... دلم میگیره ب یانصاف ، چرا نم یذاری برات توضیح بد م

آره تقصیر منم بود ، ولی نه همش . من باید بهت م یگفتم که با گوریا رابطه دارم . اون شب هم گوریا حالش خراب بود.

باور کن من هیچ وقت از روی م یل و علاقه با اون نبودم ، توی هر رابطه ای که باهاش داشتم فقط تو فکر تو بودم.

حتی نیم نگاهی بهم نکرد.

با عصبانیت بازو شو گرفتمو برگردوندمش سمت خودم و داد زدم:

میفهمی چی م یگم ؟ آره ؟ با این کارات غرورمو له کردی . مردم با آوردن اسم من تنشون به رعشه میافته

اونوقت تو من و م یذاری زیر پاهات . از روم به راحتی رد م یشی.

من تو و خریدم و صیغه کردم که مال من باشی نه اینکه همش خودت و زندونی کنی تو اون اتاق.

زیبای شرقی من  
تو حق نداری منو از دیدن خودت محروم کنی . حالیه که چی می گم ؟

با وحشت در حالی که دونه ای درشت اشک از چشماش م پریخت نگاهم می کرد .

حق داشت ، تا حالا منو اینجوری ندیده بود . دلم براش میسوخت .

محکم بغلش کردم و آرام گفتم:

اگه تنبیه بود ، کافیه تمومش کن .

سرشو بوسیدم و از خودم جداش کردم . از جاش بلند شد و رفت به طرف ساختمون ، منم بلند شدم خاک روی لباسم  
و تکوندم و به سمت ساختمون رفتم .

داخل اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم . سرم به بالشت نرسیده خوابم بُرد . این رُزا مثل آرامبخش میمونه

صبح با چیزی که دیدم از تعجب چشمام شده بود اندازه دوتا توپ گلف .

رُزا با بالشت و پتوی خودش گوشه ی تخت خوابیده بود . دلم نم یخواست بلند بشم .

سرمو کردم زیر پتو که نور اذیت نکنه و دوباره چشمام رفت روی هم .

( م ایک )

لباسام و تنم کردم و سوئیچ و از روی میز برداشتم . جلو آینه ایستادم و یقه لباسمو صاف کردم . کت رو از روی جالباسی برداشتم ، کفشام و پام کردم مو سوار ماشین شدم .

دو هفت هس که کارم همینه . م یرم دی سکو میام خونه ، م یام خونه م یرم دیسک و

جلوی دیسکو ترمز زدم . یه ساعت زودتر از نم ایش اون دختره رسیده بودم.

رفتم داخل و روی یکی از صندل یها نشستم . بعد از یک ربع که همی نظور در و دیوار و نگاه م یکردم تصمیم گرفتم برم دستش وی.

کارم رو که کردم اومدم بیرون ، ت وی راهرو دره ای زیادی بود همین طور که روی یک به یک درها رو م یخوندم ، محکم خوردم به چیزی سرش پا بین بود و نمیتونستم ببینم ک یه...

جعبه کفشی که از دستش افتاده بود رو از روی زمین برداشتم و دادم دستشو گفتم:

....excus-

با بالا آوردن سرش حرفم یادم رفت.

این همون دختره بود ، ولی چرا این شکلی بود

روی گردنش ج ای کبودی بود به اندازه یک کف دست مردانه ، روی دستش ج ای سوختگی یا بهتر بگم انگار سیگاری رو روی دستش خاموش کرده باشه.

زیبای شرقی من  
وقتی دیدم دارم نگاهش میکنم، پوزخندی زد و سرش رو به نشانه تأسف تکون داد و تنه محکمی بهم زد و رفت  
وی یکی از اتاقه همینجور مسخ شده تو راه رو مونده بودم.

بالآخره بعد رسیدن به سالن و نشستن روی صندلی، نمایش اجرا شد.

همون کفشهای توی جعبه، پاش بود. اون قسمت از دستش که سوخته بود رویه روبان مشکی بسته بود

اگر کسی نمیدونست اون زیر چه خبره فکر میکرد مُد شده... کبودی گردنش روهم خیلی ماهرانه گریه کرده

بودن و هیچ زدی دیده نمیشد.

بعد از تموم شدن نمایش مردی که کنار من نشسته بود گفت:

صاحب دیسکو و میشناسی؟

نه. برای چی میپرسی؟

من یک شرکت دارم که کارم تبلیغات لباس هست. دنبال یک مدلین زن بودم، که فکر کنم پیدا کردم؛ من برم با

صاحب دیسکو حرف بزنم شب خوش

شب خوش

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم

روی تاب نشسته بودم . رُزا هلم م یداد . یک ساعتی بود که داشتم کِ یف م یکردم چشمام و بسته بود مو سرم و برده بودم عقب . باد خنکی به صورتم م یخورد ؛ دیدم داره تاب آروم میش ه که گفتم:

رُزا تاب بد ه

دیدم اتفاقی ن یوفتاد؛ چشمام و باز کردم دیدم روبه روم دست به کمر ایستاد ه بود و اخمامش تو هم.

خودم و بیتفاوت نشون دادم و گفتم:

حُب که چی ؟ تاب خودمه نم یخوام پاشم . حالا هم ق یاف ه نگیر بیا تا بم بده.

چشمام و دوباره بستم و سرم و به پیش تی تاب تکیه دادم که یک چیزی محکم خورد تو صورتم . قبل از اینکه بتونم از خودم دفاع کنم ، یکی دیگه هم محکم تر خورد توی سرم.

از روی تاب بلند شدم ، دنبال رُزا دویدم که بگیرمش اونم بدون کفش م یدوی د که من نگیرمش . دور حیاط دنبالم م یکردم و براش خط و نشون م یکشیدم . آخر هم دستم رسید بهش و یقه لباسش و از پشت گرفتم و کش یدم که باعث شد ب ایست ه

دستم و گذاشتم زی رپاهش و به دستم زیر کمرش ، بلندش کردم و بردم بالا



روی موهاشو بوس کردم و گفتم:



بلند شوب ریم داخل هوا سرد ه



از پشت پنجره به بازن و رُزا نگاه کردم. بازن باید کم کم با رُزا خداحافظی کنی. رفتم توی آشپزخونه و به خدمه ها گفتم:

من نوشیدن یها و می برم ، اونا هم موافقت کردن.

دوتا لیوان گذاشتم ، یکی و آب پرتقال و اون یکی و آب آلبالو ریختم رُزا ه میشه آب پرتقال می خورد، بازن هم آب آلبالو.

بدون اینکه کسی متوجه بشه تمام محت ویات قوطی رو خالی کردم توی لیوان آب پرتقال و با قاشق بهم زدم تا مخلوط بشه . لیوان بازن هم گذاشتم جایی که همیشه ه می شینه

میز که تکمیل چیده شد بازن و رُزا اومدن داخل ساختمون و نشستن پشت میز.

رُزا اول یکم سالاد خورد ولی بازن ه یچی نمی خورد و فقط با لبخند نگاهش می کرد که اخرش هم رُزا با قاشق کوبید تو سرش.

چقدر بازن در برابر رُزا نرم و انعطاف پذیر بود.

باژن هم شروع کرد به خوردن دسر م یوه ای کشید جل وی خودش و یک تیکه برای خودش برداشت و یک تیکه هم برای رُزا .

مشغول خوردن بودن که باژن لیوان و برداشت که اب آلبالوش و بخوره ، که یکهو رُزا دستشو دراز کردول یوان و گرفت و با لیوان خودش عوض کرد . باژن هم خندید و گفت:

niceroman.ir

faeze.fkn

خب تو که اب آلبالو دوست داری چرا از همون اول نمی گی ؟

لیوان آب پرتقال رُزا رو برداشت یک جرعه ازش خورد . یکم مزه مزه کرد و اخماش رفت توی هم ولی چ یزی نگفت .  
وتا اخر هم لب به اب پرتقال دیگه نزد .

(باژن)

یه مزه ای می داد آب پرتقالش ، مثل مزه آهن فکر کنم . فکر کنم باز این آب میوه گیریه خراب شده بود .

وقتی ناهار و خور دیم با رُزا رفتی م ت وی اتاق یه حس عجی بی داشتم ، یه احساس سنگینی بدی ت وی سرم و گلوم داشتم .

: رُزا اومد کنارم و و با نگرانی نگاهم می کرد. با لبخند گفتم

هیچی نیست یک م خسته م



با صدای افتادن چیزی از اتاق بیرون اومدم که دیدم بازن بی هوش پایین پله ها افتاده

سر ریع رفتم سمتش صدایش زدم ولی جواب نداد.

همون لحظه رُزا هم بدو بدو از پله ها اومد پایین دست بازن رو که تو دستم بود ، با عصبانیت گرفت و دست خودش اون دست دیگهشو گذاشت روی شونه بازن و تکونش می داد.

وقتی دید بازن حرکتی نمی کنه از یقه بازن گرفت و تکونش داد. دستاشو از یقه بازن جدا کردم و گفتم:

چته وحشی ؟

سرش و آورد بالا . از چیزی که می دیدم وحشت کردم چشماش شده بود دوتا کاسه خون اشکاش هم می ن جوری می اومد پایین و با اخم زل زده بود بهم با دستش محکم هلم داد و از جاش بلند شد .

( رزا )

بازن بی هوش افتاده بود روی زمین و گلاریا هم بالای سرش بود . رفتم کنارش و خواستم صدایش کنم ولی دوباره یادم اومد که هر چقدر هم بلند صدایش کنم باز اون نمی فهمه ، تکونش می دادم و توی دلم ازش می خواستم چشاشو باز کنه.

دست خودم نبود فقط می خواستم چشاشو باز کنه . از یقه اش گرفتم که محکم تر تکونش بدم . بازن که حالش

خوب بود!!!

بی اختیار اشکام می اومد که یکهو گلاریا دستامو گرفت و از یقه بازن جدا کرد و داد زد:



چته وحشی؟

من وحشی بودم؟ نه، من فقط می خواستم بازن چشمش و باز کنه من که نمی تونستم صدش کنم، پس چه جوری بهش می فهموندم که باید چشمش و باز کنه با عصبانیت زل زدم به گلاریا دختره مزاحم اعصاب خورد کن. اصلا چرا بازن نگه اش داشته منو که داره دیگه نیا زندهاره به این.

از جام بلند شدم س ریع رفتم توی آشپزخونه دست یکی از خدمتکار و گرفتم کش یدم که صدش در اومد:

خانم دستمو نکش ید خودم میام

اصلا توجه نم یکردم که چی میگه.

س ریع بردمش بالای سر بازن تا دید با وحشت گفت:

وای خدا مرگم بد

تلفن و از روی می برداشتم و دادم دستش نمیدونستم چه جوری بهش بفهمونم که زنگ بزنه به دکت ر

ولی خب خودش فهمید که چرا تلفن بهش تلفن دادم. س ریع با دکت تماس گرفت و زنگ و به صدا در آورد (برای

خبر کردن محافظا)

زیبای شرقی من  
محافظ سریع اومدن باژن رو بلند کردن که بپرن داخل اشکام همین طور می ریخت و دنبالشون می یرفت م.

روی تخت گذاشتنش و دم در ایستادن.

سرم و گذاشتم کنار تخت و اشکام می ریخت مگه من همونی نیستم که دو هفته برای تنبیه باژن خودمو توی اتاق زندونی کردم؟

niceroman.ir

faezejeh

چرا اون موقع برام مهم نبود حالا که بی هوشه برام مهم شده حس کردم ی کی منو بغل کرد برام مهم نبود کیه.....

اون لحظه یکی و لازم داشتم تا سرمو بزارم روی شونه هاش و گ ریه کنم.

( گلاریا )

رفتم دم در اتاق ایستادم دیدم رزا بغل یکی از محافظا داره گ ریه می کنه.

اون شب مهمونی هم رزات وی بغل هم ین محافظ خواب بود که آوردش.

از پله ها رفتم پایین و منتظر دکتر شدم. واقعا چه بد شانس بزرگی آورده بودم؛ من چه می دونستم ل یوان هاشون و

باهم عوض می کنن!! !

اگر اتفاقی برای بارن بی افته خودم رونم ببخشم. ریسک خیلی بدی کردم.

دکتر که اومد بارن رو معاینه کرد و دلی این حال بارن رو مسمومیت شدی د غذایی تشخیص داد؛ یک سری دارو نوشت و گفت:

دو سه روز طول می کشه که حالش خوب بشه توی این مدت سوپ رقیق وی غذا ای شل که نیاز به ج ویدن نداشته باشه و ولرم باشه بهش ب دی ن اگر علائمی مثل تب شدید یا تغیر حالت دیگه ای دیدید منو خبر کنید....

( بارن )

با احساس سردرد بدی بیدار شدم یه حس سنگینی داشتم ، انگار دارم له می شم. فشار بدی روت وی ناحیه قلبم حس می کردم. طعم دهنم تلخ بود.

چشمامو باز کردم تا ببینم کجام که با چیزی که دیدم لبخند اومد روی لبهام ....

رُزاسرشو گذاشته بود روی قفسه سین ه م و خوابش برده بود. از تمام اجزاء صورتش یک چیز خیلی خودنم ای می کرد، اونم لب ای از هم جدا شدش بود که آب دهنش اومده بود بیرون و روی لباس من ریخته بود.

و ای خدا.... من عاشق این موجود هیل یام.

به ساعت رومیزی نگاه کردم ساعت ۹ صبح 14 فوریه رو نشون م یداد با تعجب دوباره به ساعت نگاه کردم .....

سه روزه من خوابم ؟

تازه یادم اومد که سرم درد می کرد آب میخواستم از پله ها رفتم پایین و دیگه چیزی یادم نبود ....

به صورت رُزا نگاه کردم مژه هاش دسته دسته شده بود ، معلومه دوباره گریه کرده بود.

سوزنی رو که به دستم وصل بود رو درآوردم . یه تیکه از موه ای رُزا رو گرفتم دستم ، کشیدم روی بینیش . ولی ... ولی ای کاش این کارون میکردم چون مسای شد با ....

دیگه حتماً با اید میرفتم حمام چون بینیشو خاروند بعد دهنش و کامل با لباسم پاک کرد

صورتشو اونور کرد . دستام و گذاشتم دو طرف بدنش و یکم کشیدمش تو بغلم و فشارش دادم که شروع کرد به دست و پا زدن.

یکم دستامو شل کردم که از بغلم اومد بیرون و رو به روم روی تخت نشست.

چشماش نیمه باز بود ، موهاشم هر کدوم یه طرف بود ، لباسشم یق هس کج شده بود.

دستش و آورد بالا و سرش و خاروند

فکر کنم هنوز متوجه نشده بود.

دستی که روی سرش بود ، آورد پاینی از انگشتاش و تا یک بند کرد تو چشمش و داشت یه چیزی در میآورد.

نه دیگه خیلی داشت کثیف کاری می کرد . یعنی واقعاً ای ن وقتی تو اتاقشه همین مُدله؟؟؟

دستش و تکون دادم و صداس کردم که یواش و آروم چشماشو باز کرد.



تا منو دید که بیدارم چشماش تا آخرین حد ممکن باز شد و پرید بغلم و محکم منو گرفته بود.

دستام و گذاشتم پشتش، منم بغلش کردم آروم موهای شلخته هشو بوسیدم شونههایش آروم مپرزید همین

طور که بغلم بود بلند شدم و روی تخت نشستم.

از خودم جداش کردم که دیدم داره گریه میکنه. برای اینکه بخنده گفتم:

— وای زُرا پاشو اینقدر گریه نکن، گریه میکنی زشت میشی منم خانوم زشت نمیخوام.

این و که گفتم یکم اشکاشو پاک کرد و بالش ت و برداشت و محکم کوبید تو سرم.

(دیگه نقطه ضعفش اومده بود دستم)

یکم بغلش کردم، دوباره دراز کشیدم بهش گفتم:

— بزار یکم منم با یک موجود کثیف بخوابم

این و که گفتم شروع کرد به تقلا کردن و مشت زدن.

وای خدا... چقدر این زُرا بامزهس.... حرص دادنش تنها چیزی بود که میتونست اول صبحی منو خوشحال کنه.

صدای خنده‌ی بازن از طبقه بالام یام د فکر کنم حالش دیگه خوب شده باشه.

لباسامو پوشیدم و بدون اینکه کسی متوجه بشه از اتاق اومدم بیرون . رفتم توی حیاط از اونجا هم رفتم بیرون

برای اولین تاکسی دست تکون دادم که نگه داشت . سوار شدم و آدرس خونه لئو رو دادم

از استرس زیاد ناخنهامو فشارم دادم کف دستم . اگر بازن بفهمه کار من بوده منو زنده نمیزاره...

به محض رسیدن پول تاکسی رو دادم . زنگ خونه لئو رو زدم ، در و که باز کرد رفتم داخل.

(لئو)

وقتی اومدم تو خیل ی آشفته و نگران بودم . معلوم بود نتونسته کاری کنه و گند زده.

روی یکی از مبل ها نشست رفتم توی آشپزخونه و گفتم:

چی میخوری ؟

پوزخندی زد و گفت:

غصه ...

اونو بزار بعداً بخور . شربت م یخوری یا کافه؟



اون محلولی و که گفتمی بده رُزا بخوره که یادته؟

آره ... خوب



با عصبانیت بهش گفتم:

\_ دو روزه بازن بی هوشه بعد تو الان می ای میگی؟ ت وی این دو روزم یتونستم دخلشو بیارم.



یکهو متوجه حرفی که زدم شدم.

\_ دخلشو ب یاری؟ واسه چی؟ مگه چه دشمنی با بازن داری؟

نمیدونستم چه جوری حرفمو راست و ریست کنم ....

\_ نه .... خُب منظورم این بود که بازن رو بکشیم اونوقت دیگه رزا بدون بازن هیچی نیست و م یتونی پرتش کنی بیرون و تمام ثروت بازن مال تو میشد.

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

\_ من بازن رو م یخوام نه ثروتش؛ پولاش بدون خودش هیچ اهمیتی نداره برام. توهم اگر م یخوای کسی رو بکشی به خودت مربوطه.

دستش و گرفتم و گفتم:

من منظور بدی نداشتم عزیزم . من به فکر توأم.



من هنوز نگرانم نکنه بازن فهمیده کار منه ؟

اگر فهمیده بود زودتر یک کاری می کرد پس مطمئن باش نفهمیده.

از جام بلند شدم و به سمت کشوی میز غسلی رفتم و چاقوی ضامن داری از توش درآوردم و دوباره سر جام برگشتم ،  
گرفتمش سمت گلوریا و گفتم:

این سریع ترین و راحت ترین ، ولی درد دارت رین راه کشتن رُزاست.

جدی که نمیگی؟

کاملاً جدیام.

با عصبانیت گفتم:

خیلی مسخره ای تو همش میخوای منو بفرستی توی دهن شیر اصلاً من کی خواستم رزایم؟ من فقط میخوام  
نباشه و از اینجا بره نه اینکه بخوام بکشمش و قاتل بشم!!! اصلاً چرا خودت نمی کشیش؛ تو که اینقدر دوست داری  
اون بمیره؟

الان وقت دعوا با گلوریا نبود باید آرامش می کردم با آرامش گفتم:

گلوریا عزیزم... این فقط یه پیشنهاد بود می تونی رد کنی چرا انقدر زود عصبانی میشی

؟ نمیخوای بکشی اوکی! باشه نکش.

با عصبانیت کیفشو برداشت و از خونه رفت بیرون.



با سردرگمی طول و عرض اتاق رو قدم می زدم آخر هم قلبم به مغزم غلبه کرد، لباسام و پوشیدم رفتم داخل مغازه گل فروشی یه شاخه گل رُز قرمز با یک روبان قرمز با خال های سفید به صورت پاپیون روی ساقه اش بود خریدم و به سمت دیسکو رفتم. بعد از دیدن نمایش رفتم توی همون سالن ایستادم که دیدم اون دختره اومد. امشب هم زیبا ییش نفس گیر بود.

اومد جلوم و منتظر نگاهم کرد با لبخند، گل رو به سمتش گرفتم اونم دستش و دراز کردو گل و گرفت.

با دوتا دستش آروم گل و آورد بالا، با دست چپش گل و گرفته بود و با دست راستش زیر گل برگ ها رو...

به صورت افقی گل دستش بود آورد بالا، تا اینکه رسید جلوی صورتش با کمال تعجب گل رو از وسط نصف کرد و پرت کرد جلوی پام.

بازم با تنه ی محکم می از کنارم رد شد. تعجب کردم از کارش اما ناراحت نشدم حق داشت ولی نمیدونم چرا ...

نمیدونم... فقط میدونم حق داره.



خم شدم و گل و برداشتم و ساقه ی شکست هس که ازش آویزون بود و کندم و گل رو گذاشتم روی دستگ یره در اتاقش.

از سالن بیرون اومدم و سوار ماشین شدم خیلی فکرم درگ یر بود دلم برای رُزا تنگ شده بود. وقتی این دختره رو م دیدم یاد رُزا می افتادم ، دل تن گیام و با دیدنش برطرف می کردم.

کاش میشد رُزا دوباره حرف بزنه اون وقت می تونستم باهاش تماس بگیرم و باهاش حرف بزنم.

( بازن )

روی کانپه نشسته بودم ، رُزا هم سرشو گذاشته بود روی پام و با هم خ یره شده بودی م به فیلم . یه فیلم سینمایی کلاس یک بود از اونا که گاو چرون و کلانتر داره.

فیلمش در مورد یه شهر کوچ یک بود که کلانتر نداشت و همه به جون هم افتاده بودن ، هر کس دلش م یخواست خودش کلانتر میشد. آخر یه مرد اومد و همه و توی یه دوئل شکست داد و خودش کلانتر شد.

ولی چون خیلی ظالم بود، دخترش هم درخواست یه دوئل داد و توی این دوئل دختره باباش رو کشت و خودش شد کلانتر...

فیلم زیاد جالبی نبود ولی دیدم رُزا داره با علاقه نگاه م یکنه ، گفتم نزنم ت وی ذوقش.

بعد از تموم شدن فیلم دوباره شروع کردم به پایین بالا کردن کانا لها. هیچ شبکه ای یک فیلم خوب نداشت.

تلویزیون رو وصل کردم به ماهواره . اون جوری علاوه بر شبکه های ماهواره ، شبکه های بقیه کشورها رو هم م

یتونستم ببینم

همین طور که کانال ها وردم یکردم اتفاقی رفت وی یک کانال که داشت به زبان این پسره فؤادیه چی زی میگفت ،  
یه چی زی مثل شعر یا شاید هم دعا.

رُزا از جاش با بهت بلند شد و رفت روبه روی تلویزیون ایستاد و دستشوکشید به صفحه تلویزیون؛ اشکاشم دونه  
دونه می اومد پایین

یه چیزی مثل آرامگاه و داشت نشون میداد ، مثل کلیساهای ماولی قشنگ تر . یک گنبد طلایی رنگ هم داشت که  
بدجور توی چشم بود . اینجا کجا بود که رُزا بهش واکنش نشون داد ؟

پایین صفحه تلویزیون به چهار زبان نوشته بود:

Iran- Mashhad-holy Shrine اسمش و یادداشت کردم که بعداً

برم ببینم کجا بود

دست رُزا و گرفتم و نشوندمش روی پام . با دستم اشکاشو پاک کردم و بهش گفتم:

گریه نکن دیگه ... من ناراحت می شم . اصلاً فیلم و ولش کن بیا بازی کنیم.

دستگاه بازی رواز توی کشوه ای م یزب یرون آوردم ، وصل کردم سی دی بازی رو گذاشتم و با رُزا نشستم پ ای تلو یزیون و شروع کردیم به بازی



در ایران پیشوای هشتم دفن شده بود اون صدا که من فکر م یکردم شعره ، یک جور هشدار یا زنگ بود که تمامی مسلمون ها و به پرستش خدا دعوت م یکنه مثل ناقوس کلیسای خودمون که همه و دعوت به عبادت م یکنه.

( گلاریا )

به قلم: نازنین

صدای خنده هاش کل خونه رو برداشته بود وقتی رُزا قهر بود به ندرت م یتونستی لبخندش و ببینی ، ولی حالا قهقهه هاش قطع نم یشد

facefkh

روی تخت نشسته بودم و زانو هامو بغل کرده بودم و سرم و گذاشته بودم روی زانو هام؛ دلم گرفته بود، هر چند دقیقه یکبار هم صدای شاد باژن که م یگفت هورا من بردم ، میاومد.

من دوراه بیشتر ندارم یا تا آخر عمرم اید باژن رو کنار رُزا بب ینم و صدام در نیاد یا رُزا رو از بین ببرم و خودم جای اونو بگیرم ولی هر دوراه غ یر ممکنه... نه می تونم رُزا رو تحمل کنم نه راضی به کشتنش م یشم.

وقتی دیدم دیگه صدای من یاد آروم از اتاقم اومدم ب یرون دیدم تل ویز یون روشن و دستگاہ بازی هم بهش وصله.

خاموش کردم و دستگاہ هم گذاشتم سر جاش. موقع شام نشستم سر میز، باژن تمام حواسش به رُزا بود. بهش نمکدون م یداد، واسش آب م پریخت و...

\_باژن، تو از کجا م یفهمی الان رُزا چی میخواد این که نم یتونه حرف بزنه؟

آدم عاشق حرف عشقش و از توی چشمش م یخونه لازم به زبون سرنیس ت



زیبای شرقی من  
\_سلامم ایک چه طوری

\_سلام خوبی؟ کاری داشتی زنگ زدی؟

مثل خودش جواب دادم:

\_مگه حتما باید کاری داشته باشم که زنگ بزنی زنگ زدم حالتو پرسم.

باصدای خواب آلود ولی یکم عصبی گفتم:

\_نصفه شب زنگ زدی حالم و پرسیدی مگه تو مریضی پسر؟

\_نصف شب کجا بوده مگه تو مرغی که تا خورشید غروب میکنه می ری می خوابی اونجا ساعت چنده؟

\_ساعت ۲ صبحه برو مزاحم نشو بزار بخوابم.

\_باشه بگیر بخواب یادم باشه بعد از این نصفه شب زنگ بزنی که بشه صبح شما.

یکهو داد زد:

\_باشه.....باشه.....باشه....هر وقت خواستی زنگ بزنی الان برو گمشو....

از این حرفش خند هم گرفت گوشی رو قطع کرده بود. از زمانی که می شناختمش خوب می دونستم تنها چیزی که میتونه مایک رو عصبی کنه اینه که از خواب بیدارش کنی.

ولی خُب من که از روی قصد و غرض این کار رو نکردم.

لپ تاپ رو خاموش کردم و گذاشتم توی کیفم از اتاق اومدم بیرون و به لیندا هم گفتم که میتونه بره.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

ای نقدر شلوغ و ترافیک بود که یاد خیابون ای تگزاس افتادم. بعد از کلی مکافات بالاخره به خونه رسیدم تنها چیزی که جلب توجه میکرد، جی غه ای گلور یا بود س ری ع رفتم بالا صداس از توی کتابخونه م یاومد.

وارد کتابخونه که شدم از چیزی که م دیدم هم تعجب کردم هم خند هم گرفته بود، گلور یا موه ای رُزارو م یکشید رُزارو هم داشت گازش م یگرفت هنوز منو ندیده بودند.

محکم به در کتابخونه زدم و گفتم:

اینجا چه خبره !!؟ بکھو از هم

جدا شدن.

زیبای شرقی من  
والله ای بازن خوب شد اوم دی این دختره وحشی و از اینجا ببر.

دفعه آخرته که به رُزا م یگی وحشی مفهومه؟ رُزا بیا اتاقم باید درباره این کارت توضیح بدی.

با رُزا رفتم توی اتاق کت و کیف مو گذاشتم روی تخت و یه کاغذ و روان و ویس دادم دست رُزا و بهش گفتم:

تا یه دوش میگیرم م یام تمام ماجرا رو بدون حذف کردن هیچ قسمتیش برام م ینویسی فهمی دی ؟

سرشو به معنی آره تکون داد

( گلاریا )

دختر هم ای نقدر وحشی ؟ باورم نم یشه از دستش کتک خوردم جثه ریزی داره ولی بدجور زور داره دستاش از

یک مرد هم سنگی نتر بود

توی اون وضعیت تنها کاری که میتونست متوقفش کنه، کشیدن موهاش بود.

وقتی داشتم موهاش و م یکشیدم به این فکر م یکردم اگه رُزا مو نداشت من الان باید چکار م یکردم ؟



من موهاشوم یکشیدم، اون منو گازم یگرفت که یکهو بازن اومد و رزارو با خودش بردحتی ازم نپرسید تقصیرکی بود؟

هرچند مطمئنم میدونه تقصیر رزا بوده من که به اون کاری نداشتم.

رفتم کتابخونه کتاب بردارم که دیدم رزا هم اونجاست بدون اینکه محلش بدم داشتم قفس هها رو نگاهم یکردم که

چشمم خورد به یک رمان

niceroman.ir

به نظر جالبم یاومد دست منو رزا همزمان با هم به سمت کتاب دراز شد، ولی من زودتر برداشتم.

با اخم بهم زل زد و به کتاب اشاره کرد بعد هم دستشو دراز کرد یعنی کتاب و بده به من.

من همیشه برام سؤال بود بازن چه جو ری میفهمه این چه میگه ولی اون موقع فهمیدم دختر خیلی زرنگیه

با حرکاتش همه چی رو به طرف حالی میکنه.

کتاب روت وی بغلم گرفتم و بهش گفتم:

من اول برش داشتم پس مال منه وق تی خوندم میام بهت میدم.

پوزخندی زدو کتابها ی دست شو گذاشت روزمین، یکهو بلند شد مثل وحشها کتاب رو گرفت و کشید.

یک طرفش دست من بود، یک طرفش دست رزا اون می کشید، من میک شیدم

من اصلاً آدم لجبازی نبودم ولی خوشم نمیامد از این دختره دهاتی لال کم بیارم و فکرکنه خیلی تو این خونه مهمه.

وقتی دید با کشیدن به جایی نمی رسه، پاشو آورد بالا و چنان لگ دی زد که اگر جای خالی نداده بودم باید راهی اون دنیا می شدم.

قلم: فخره  
niceroman.ir

faeze.fkh

بعد هم کلی کتاب دیگه به هم پرت کردیم آخر هم کار به مو کشیدن و گاز گرفتن افتاد تقصیر من نبود.

اگه هر کس دیگه هم بود از خودش دفاع می کرد نم یاستاد که مثل احمقا کتک بخوره ولی مهم ای ن بود که کتاب ها الان دست من بود بازش کردم دیدم یه رمان فرانسوی

منم فرانسوی بلد نبودم کتاب رو برداشتم و رفتم به اتاق بازن و خواستم برم به اتاقش که صداشو شنیدم که می گفت:

\_رُزا جان تو خانوم این خونه ای این کارها برای توی که زن منی واقعاً شرم آور، گاز گرفتن کاریه آدم عاقل نیست این چیزایی که تو نوشتی معلومه تقصیر گوریابوده ولی شما باید خانمی می کردی....

حرفش هنوز تموم نشده بود که در و باز کردم و رفتم تو و گفتم:

\_چرا چرت و پرت تحویل بازن دادی؟ تو اول شروع کردی یا من؟ تو مثل وحشی ها حمله کردی یا من؟ خوب خودتو مظلوم نشون می دی و بقیه و هیولا در حالی که خودت از همه بد...

برو بیرون گوریا، برو بیرون میام با هم صحبت کنیم.

ولی بارن اون....

گفتم برو بیرون.

با عصبانت دستامو مشت کردم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین منتظر شدم که بیاد. : روی مبل نشست رفتم روبه روش نشستم و گفتم:

خب میخوام جریان دعوا رویه بار دیگه از تو بشنوم.

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم یکم فکر کرد و گفت:

؟ ولی خب رُزایه چیز دیگه می گفت من می توئم اون کتاب رویی ن

رفتم تو اتاقم و کتاب رو آوردم و بهش دادم یکم این طرف و اون طرفش رو نگاه کرد و بعد گفت:

خب م یدونستی گلوریا، این کتاب مال رُزاست، ب دیهیس ت که بخواد کتابش و ازت بگیره توکه فرانسوی بلد نیستی

پس چرا اینو برداشتی؟

خب فکر کردم زمان ه ای که بیکاری می تونی برام بخونیش.

من حتی وقت ندارم ادامه ش و برای رُزا بخونم بعد پیام از اول شروع کنم به خوندن برای تو.

باشه پس برش دار ببر بدش به رُزا .

بلند شدم و رفتم ت وی اتاقم در و هم بستم. از بغض ش دید داشتم خفه می شدم آخه اینم زندگی من دارم ای  
کاش رُزا می مرد اون موقع دنیا بهشت می شد برام

( م ایک )

با کوفتگی ش دید از خواب پاشدم. ای لعنت به تو بازن که نصف شب آدم و بی خواب می کنی نگاه به ساعت  
انداختم دیدم 6 صبح خوابم هم دیگه نمی برد

از روی تخت پاشدم و تیشرت و شلوار ورزشیم و تنم کردم..

بطری آب معدنی کوچکی ازت وی یخچال درآوردم و از خونه زدم بیرون.

هوای خوبی برای یک پیاده روی بود.

بعد از چند دقیقه که توی خیابون اقدام زدم تو یک پارک توقف کردم و روی نیمکتی نشستم تا یکم استراحت کنم.  
گوش یم و درآوردم که ببینم ساعت چنده؟ ساعت ۹ صبح بود.

فکر خبیثی اومد توی ذهنم و شمارهی بارن و گرفتم هنوز دوتا بوق نخورده بود که گوشی رو برداشت و خوابالو گفت:

بفرما بید.

سلام بازن چند ساعت پیش زنگ زده بودی حالم و پرسی الان زنگ زدم که بهت بگم حالم خیلی خوبه.

خوب این خیلی خوبه که حالت خوبه.

صداش پراز حرص بود.

ان الان خیلی دلت میخواد خفهم کنی ... نه؟

نه

چرا آروم صحبت میکنی؟

\_رُزاکنارم خوابه م یترسم بیدار بشه بد خواب شه اگه کاری نداری قطع کن دیگه.



تلفن و قطع کردم. عجب آدمیه این ، تمام مدت که من داشتم حرف م یزدم آقا خواب بوده.

لابد گوشیش و هم یطور روشن گذاشته روی میز و تخت گرفته خوابیده منم واسه خودم توضیح میدادم. خند هم گرفت از کارش

یه کمی از آب رو خوردم و بلند شدم. این دفعه به سمت خونه م یویدم.

این براین هم همون ساعتی که بای دیسکوم یرفتم ، مهمونی گرفته بود.

بین دوراهی رفتن و نرفتن گ یرافتاده بودم ولی در آخر تص میم گرفتم اول برم دیسکو بعد برم مهمونی.

ای نجوری هر دوجا رو رفته بودم.

( یک ماه بعد )

( گلوریا )

پرده رو یکم کشیدم تا بتونم بیرون رو ببینم. آلاچیق دقیقا روبه روی اتاق من بود و رزا و بارن هر کاری م یکردن من به راحتی میدیدم.

چرا خدا انسا نها رو متفاوت آفریده بود ، یکنفر رو از اون طرف کره ی زمین میارنش این طرف بعد میشه خانم خونه ، ولی یکی مثل من که از نژاد خودشونم رو اینجو رطرد م یکنن.

از ظاهر ماجرا معلوم بود رزا شطرنج بلد نیست. شغل بافت نیمو انداختم روی دوشم و رفتم پیششون.

رزا که با اخم ازم رو گرفت؛ کنار ایستادم و به صفح هی شطرنج نگاه کردم و گفتم:

من به رزاکمک میکنم.

وت وی یک حرکت با سرباز اسب بارن روزدم.

براو؛ تالان کسی منو نزده بود آفرین گوریا.....

تا آخر با بازن بازی کردیم و کیش و مات شد، که بازن گفت :

عالی بازی میکنی دختر، هر وقت تونستی به رزا هم یاد بده رزا یاد.....

قبل از اینکه حرفش تموم بشه رزا دستش و گذاشت روی صفحه شطرنج و همه رویخت پایین. از جاش بلند شد و رفت سمت ساختمون. بازن هم رفت دنبالش .

خیلی بهم برخورد، یعنی چی این کارش . دوباره اون بغض لعنتی اومده بود و راه نفس مو بسته بود.

س ریع رفتم تو اتاقم. پشت در نشستم زانوهام و بغل کردم و سرم و گذاشتم روشن.

باید این وضعی ت رو تموم م یکردم.



از جام بلند شدم و لباس مناسبی پوشیدم. از پنجره اتاق رفتم بیرون و وارد حیاط شدم.

میترسیدم کسی منو ببینه.



آروم به در رسیدم و بازش کردم و رفتم بیرون. سریع خودمو به خیابون اصلی رسوندم و دستم و برای اولین تا کسی تکون دادم و سوار شدم و آدرس خونه لئو رو دادم.

( لئو )

روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودم و پاهام رو روی هم انداخته بودم. تلویزیون روشن بود ولی من فکر می‌جای دیگه بود. دیگه زمان شکست آق ای بازن استونی! چیز دیگه‌های نمونه بود تا نابودی کاملش.

با به صدا دراومدن زنگ خونه رشته‌ی افکارم پاره شد. حدس می‌زدم که کی باشه.

درو باز کردم بی حوصله و عصبی اومدم داخل و درو محکم بست.

دوباره چی شده؟ بازم دعوا با بازن؟

این رزاد یگه داره زیاده روی می‌کنه. اخلاقش حالم و بهم میزنه. اومدم کار و یکسره کنم.

پس بلاخره تصمیمت رو گرفتی!

آره... هر جور شده از سر راهم برش میدارم.



اگه چی زدگی های میل داری امر بفرماید مادام.

زد زیر خنده وگفت:

نه دیگه فعلاً هم ین . اگه چیز دیگ های خواستم خبرت میکنم.

بعد از اینکه یه قهوه باهم خوردیم با لبخند گفت:

حالا من چه جوری برگردم خونه؟ ای نقدر خوردم که سنگ ین شدم.

خوب ب یا ب ریم یه استراحت کوچولو بکن بعد برو.

اوهوم ... فکر ب دی نیست.

( م ایک )

هدفون و گذاشتم روی گوشم و صداش و تا آخر زیاد کردم. هم ین طور بیهدف برای خودم تو خیابونا راه م یرفتم.

یک ماه پیش تیم پزشکی که باهاشون اومده بودم برگشتن، ولی با اونا نرفتم. نمی دونم چرا... ولی دوست دارم همین جا بمونم، هرشب برم دیسکو و اون دختری نگاه کنم.

نمیشه اسمش و گذاشت عشق؛ یه جور وابستگی. اگه زُما مالِ بازن، این دختره مال صد نفر دیگ هست. یکی و م یخوام که تک باشه، اون که لایق عشق منه.

حتی اسمش و هم نمیدونم. دربارهی رئیس دیسکو تحقیق کرد مو فهمیدم یه خلافکاره و مواد قاچاق م یکنه. ولی زیاد قدرت نداره و زیر دست بقیهست. برای همینه که یکه وی این همه ثروت به دست آورده.

از خودم یه عکس گرفتم فرستادم برای بازن، اونم یه عکس از خودش و زُما فرستاد.

چقدر این کوچولو و خوشگل و خواستنی بود. اگه مال من بود دنیا رو م پریختم به پاش، هر چند زندگی با بازن کجا و زندگی با من کجا.

بازن یه مرد ثروتمند کارخون هداره، ولی من یه آدم عادی که لقب دکتر و یدک می کشه. من همیشه به این حرف معتقدم که آدم ای پولدار، پولدار به دنیا م یان.

یک پام از طرف بارن اومد که نوشته بود:

چرا برنم یگردی؟ اون طرف خبرایه من بی خبرم؟

\_نه هیچ خبری نیست دلم نم یخواد بیام. اومدم اینجا ریلکس کنم.

\_اوکی مزاحم ریلکس کردنت نمیشم.

گوشیم و گذاشتم ت وی جییم و صدای آهنگ رو کم کردم. فکر کنم هر چی پرده بود تو گوشام دیگه پاره شد.

امروز کلاً یه حس عجیب دارم خیلی فازم غمگینه. نمی دونم چیکارم شده این حال من از افسردگی هم بدتره.

( دختر داخل دیسکو )

گوشوارهای پرنگینم و گوشم کردم و لباس دکلمه مشکلی، که برام گذاشته بودن تنم کردم. اسمش لباس بود، ولی هیچیش شبیه لباس نبود.

حاضرم تور ماه یگی ری دورم بگ یرم برم روی سن ولی با این لباس نرم.

کفشای پاشنه ده سانتی موپام کردم. رقصیدن با اینها اینقدر سخته که انگار دارن جونم و از کف پاهام م

یکشن بیرون.

موهام و مثل هم یشه بستم و آرایش کمی کردم، سبزی چشمام بدجور توی چشم بود. با همون اخم همیشه گی رفتم ر

وی سن.

آهنگ و گذاشتن، پ ایه تمام برنام ههام یه پسره حدود 29,28 بود. موها و چشماش قهوه‌ایه، شکل خاصی نداشت ولی خیلی با شخصیت به نظر میرسه.

از مدل لباس پوشیدن و رفتارش و حتی نشستن روی صندلیش کاملاً مشخصه.

نگاهشم برعکس بقیهس، هرکس من و نگاه میکنه جوری چشماش و گردن میکنه و نگاهم میکنه، که انگار جلوش بی لباسم ولی این نه. بیشتر اوقات فکر میکنم روی حرکاتم تمرکز میکنه.

اول با اشتیاق بیشتری میاومدم ولی تازگیها خیلی چهرهش ناراحته. حس میکنم یهغم بزرگی داره که نمیتونه به کسی بگه.

بعد از اجراء، از سن اوادم پامین و رفتم تو اتاقم. مدیر دیسکو با اون قیافه چندش اوادم داخل و گفت:

هی خوشگله مشت ری جدید داری؛ می‌دونی که باید چه کار کنی.

چی میتونستم بگم، بگم نمی‌کنم؟

این نمی‌کنم رو با دید خیلی وقت پیش میگفتم. قبل از اینکه همه چیم و از دست بدم.

الان فقط منتظر مرگم که بیاد و منو از این دنیا راحت کنه.

در باز شد و سه تا مرد او مدن داخل. سه تا!!! چه خبره؟ قرار ما هیچ وقت سه تا نبود.

از ترس عقب عقب رفتم.

اوناهم م یاومدن جلو. یه چیزایی م یگفتن که نم یفهمیدم. که یکهو دیوار و پشت سرم حس کردم.

از راه رفتن و حرکاتشون معلوم بود زیاد خوردن. یک یشون دستش و دراز کرد و موهام و گرفت و کشید پرتم کرد روی تخت. بقی هشون شروع کردن به پاره کردن لباسام. منم تقلا م یکردم و نم یذاشتم.

شاید اولین باری بود که نمیخواستم برای صدمین بار بهم ...

یک یشون چنان محکم زد ت وی دهنم که مزهی شوری خون رو حس کردم.

نمیدونم چکار م یکردن تمام بدنم داشت زی ر مشت و لگدهاشون خرد میشد منم فقط جیغ م یزدم و کمک م یخواستم، ولی کمک از کی؟ هیچکس نبود که کمکم کند.

نمیدونم چقدر گذشت که دیگه هیچ ضربهای حس نم یکردم. پلکام سنگین و سنگی نترم یشد و هیچ دردی رو احساس نم یکردم که صدای باز شدن در او مد با همون چشم ای نیمه باز که همه جا و تارم یدیدم به سمت در برگشتم که دیدم یه سایهی مشکی رنگ داره نزدیک م یشه.

خم شد روی صورتم، دستام و گرفت بوی آشنایی م یداد، یه چیزی گفتم. ولی قبل از اینکه بتونم کاری بکنم همه جا تاریک شد

( م ایک )

بعد از تمام شدن نمایش، حتی حس اینکه بخوام بلند بشم برم خونه رو هم نداشتم. از یک طرف هم صدای بلند آهن گها آزارم میداد سرم و گذاشتم روی میز.

امشب خیلی خوشگل شده بود. چشمش دل آدم رو میبرد. ولی به پای شب تاریک‌تر نمی‌رسه.

یه آب پرتقال سفارش دادم. بعد از خوردنش به سمت دستشویی یهای دیسکو رفتم. همون راه روی باریک.

صدای جیغ زنی بد جور پیچیده بود. اهمیت ندادم، برم خودم و دخالت بدم آخرش بدهکار هم می‌شدم.

رفتم دستشویی و بعد از شستن دستام اومدم بیرون. هنوز صدایش می‌یامد ولی کمتر شده بود.

یا شایدم به خاطر حجم بالای صدا اینجور به گوش می‌رسید.

کنجاکو شدم ببینم کیه که ای نقدر از ته دل جیغ می‌کشد که یکهو صدا کاملاً قطع شد.

یکم نگران شدم.



اتاقه ای که اونجا بود رو تک تک نگاه کردم فقط مونده بود دوتا اتاق که یکیش اتاق همون دختره بود که اون روز رفت داخل. اونوباز نکردم رفتم اتاق بغلی که اونم خالی بود.

با خودم گفتم به من چه اصلاً و به سمت بیرون رفتم که یه لحظه و ایسادم و ناخودآگاه به سمت اتاق دختره رفتم و درش و باز کردم. از صحن های که م دیدم خیلی جا خوردم. رفتم جلوتر و از یقه دوتاشون و گرفتم و کشیدم

اونقدر خورده بودن که وقتی افتادن زمین، حتی نمیتونستن بلندشن. اون کی دیگ هشونم محکم هلش دادم خورد به دیوار.

دختری که رو تخت افتاده بود رو نگاه کردم چون صورتش به سمت در بود مشخص نبود کیه؟ به سمت خودم برش گردوندم.

یه لحظه بدجور قلبم گرفت تمام صحنه های اون شب کذایی اومد توی ذهنم. اون مهمونی، شب، رُزا، اتاق آخری، حال باژن، ..... همه و همه.

فکر کنم بیهوش بود چون وقتی دستشو گرفتم و خواستم یه حرکتی بکنم که بفهمم هوشیاره، هیچ عکس العملی نشون نداد.

بدون معطلی با پت و بی که روی تخت بود، پوشندمش و بغلش کردم و از اتاق اومدم بیرون و سر ریع به سمت در خروجی رفتم که یکم دیر دیسکو جلو مو گرفت و گفت:

زیبای شرقی من  
\_ کجا می ب ریش؟

پتویی که روی صورتش بود و کنار زدم و گفتم:

\_ داره م مییره م یفهمی؟ من شاهد بودم، آگه ب لایی سرش بیاد علیه ت شهادت می دمدر ضمن اگر نذاری بیرمش؛ از اینجا مستقیم می رم پیش پلیس و میگم این ثروت که یک جا و یه شبه نصیبت شده، از کجا اومده.

از جلوم کنار رفت و گفت:

\_ بیرش، ولی بیارش من....

بقیه حرفاش و و اینستادم گوش کنم. آروم گذاشتمش روی صندلی عقب، در و بستم و به سمت درمانگاه رفتم. ولی نرسیده به درمانگاه نگه داشتم.

من آگه م یبردمش درمانگاه اونم با این حال، حتماً بهم شک م یکردن و برام دردسر درست میشد.

ماشین و کنار یه داروخونه نگه داشتم و تمام وس ایلی رو که نیاز بود مثل باند، گاز استریل، چسب، سُرْم و.... خریدم و به سمت خونه روندم.

س ریع بغلش کردم و بردمش داخل گذاشتمش روی تختم. وسایل رو از ماشینی برداشتم و دوباره اومدم داخل خونه لباسام و عوض کردم و رفتم با لای سر دختره و ایستادم و آروم پتو رو کنار زدم.

همون لباس مشکی تنش بود ولی با این تفاوت که تیکه تیکه شده بود، فقط لباس زیرش سالم بود.

پنبه رو الکی کردم و شروع کردم به ضد عفونی کردن زخماش.



پشتش و بهم کرد و خوابید. بعد از یک ربع دوباره از تخت اومد پایین و نشست کنارم و به تخت اشاره کرد

رُزا جان، عزیزم امشب من خیلی کار دارم، تو برو من کارم تموم شد میام.

یکم این پا اون پا کرد بعد دوباره خودش و پرت کرد روی تخت. مطمئن بودم خوابش نمیبره. چون حتماً باید خاموشی مطلق باشه تا خوابش ببره.

بعد از نیم ساعت دوباره از تخت اومد پایین. با عصبانیت روبه روم ایستاد با لبخند بهش گفتم:

جانم؟

دستش و به سمت لوستر سقف گرفت. فهمیدم منظورش چیه.

خب آگه خاموشش کنم که نمیبینم دارم چه کاری میکنم.

به چراغ مطالعه کنار دستم اشاره کرد.

نورش اذیتم میکنه.

با عصبانیت محکم زد به ساق پام و رفت دوباره روی تخت. به پشت خوابیده بود و به سقف نگاه میکرد. از جام بلند شدم و رفتم بالای سرش روی تخت نشستم و گفتم:

\_م یدونم با چراغ روشن خوابت نم بیره، م یتونی امشب بری اتاقت؟ باور کن خیلی کار دارم قول م یدم فردا شب به

جبران امشب زود بخوابیم باشه؟



از جاش بلند شد و پتو و بالشتش رو که آورده بودو برداشت و از اتاق رفت ب یرون.  
خندهام گرفته بود. فقط منتظر بود بهش بگم، تا اونم بره.

نشستم روی صندلی و دوباره به نقش هها نگاه کردم.

نقشه طراحی شده از یک دستگاه بود؛ بی عیب بود، سه تا سفارش دادم برای کارخونه.

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی هوا تقریباً داشت روشن میشد. دستی به گردنم کشیدم که صدای استخوانهاش در اومد.

از روی صندلی پاشدم و کش و قوسی به بدنم دادم. رفتم روی تخت و به پشت دراز کشیدم. ساعت گوشی رو برای ساعت هشت ت یک زدم. فقط سه ساعت م یتونستم بخوابم.

از زمانی که چشممو گذاشتم روی هم تا بخوابم تا زمانی که گوشی زنگ هشدار روزد، 2 دقیقه هم نشد.

با همون تن کوفته از روی تخت بلند شدم و صداسش و قطع کردم. باورم نم یشد سه ساعت خوابیده باشم! لباسام و تنم کردم و تمام وس ایلم که روی میز بودو جمع کردم.

طبق عادت همیشه کلت کمری رو هم گذاشتم توی کیفم. اسمش کلت کم ریه ولی همیشه توی کیفمه.

از اتاق اومدم بیرون و آروم رفتم سمت اتاق رُزا. دستگ ریه در و کشیدم و وارد اتاقش شدم؛ هنوز خواب بود.

رفتم کنارش روی تخت نشستم، خم شدم و پیشونیش و بوسیدم. خیلی جالب خوابیده بود. مثل ای ن موم ی ایبه ای مصری، با این تفاوت که دستاش ضرردری روی بدنش نبود، کنارش بود.

قبل از اینکه بیدار بشه از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین سوار ماشین شدم ریموت در و زدم از خونه خارج شدم.

چیزی به اینکه به شرکت برسم نمونده بود که یادم اومد لپتاپم توی اتاق به شارژ بوده و یادم رفته ب یارم ش. به اجبار دور زدم و به سمت خونه برگشتم.

( گلاریا )

گویشم و چسبونده بودم به در تا هر وقت باژن بیرون رفت، از اتاق بیرون بیام. به محض شنیدن صدای در آروم سرم رو از اتاق آوردم بیرون و موقعیت رو بررسی کردم. کسی نبود آروم در اتاقو بستم و به سمت اتاق راه پلهها رفتم.

دلهره ب دی داشتم. دستمو کردم توی جیبم، سردی تیغ توی چاقورو با دستام لمس کردم. خیلی آهسته دستگ ریه در اتاق رو کشیدم و باز کردم و رفتم داخل. شانس آوردم هنوز خواب بود رفتم بالای سرش ایستادم.

اینجا دیگه پایان ماجرا بود دیگه از الان به بعد رُزایی وجود نداره. آره رُزا خانم م یکشمت و همه رو از دست راحت میکنم. بازن مال منه. فقط من.



چاق و رو از تو جیبم بیرون آورد م. نترس رُزا، جوری م یکشمت که درد نکشی. دستام یخ کرده بود و م یلر زید. چاقو رو بردم بالا و قلبش و نشونه گرفتم.

niceroman.ir

faezejahan

\_خداحافظ رُزا

چشمام و بستم و چاقو رو که م یخواستم بیارم پایین حس کردم یک نفر صدام کرد. وقتی برگشتم از ترس زیونم بند اومد و چاقو از دستم افتاد.

( دختر داخل دیسکو )

چشمام و باز کردم. همه چیزو تار م دیدم. دو، سه بار چشمام و باز و بسته کردم تا همه چی واضح شد. یه اتاق متوسط بود با وسایل شیک. اینجا کجا بود؟

همین طور که اتاق و آنالیز میکردم چشمم به پسری خورد که روی کاناپه خوابیده بود گوشیش هم دستش بود.

تازه متوجه موقعیت م شدم که یه سرم به دستم بود. بازوم باند پیچی بود روی گردنم هم چسب زخم بود. یه لباس ل

یم و بی رنگ که جیب هاش پاپیونی بود هم تنم بود.

تا خواستم از ج ام بلند بشم درد بدی روت وی ستون فقراتم حس کردم. آخ کوچکی گفتم که یکهو پسره از خواب پ  
رید. سریع اومد کنارم و یه چ یزی گفت که متوجه نشدم. وقتی دید دارم مثل گی جها نگاهش میکنم دستش و گرفت  
طرف خودش و زیونش رو یکم داد بیرون و گفت:



بعد دستشو سمتم گرفت. فکر کنم منظورش این بود که زبانش انگلیسیه ، زبان من چیه ؟ منم گفتم:

عربی

گوشیش و روشن کرد و یکم اینور اونورش کرد و آخر هم یه برنامه باز کرد، شکل ترجمه هگر.

یک چیز ای نوشت و داد دستم. نوشت هاش به عربی ترجمه شد.

سلام حالت خوبه؟ درد نداری؟

براش نوشتم دستش و آورد جلو و گوشیهو گرفت و خورد. دستش و آورد جلو و مچ دستم و گرفت بعد به ساعت  
نگاه کرد. فکر کنم داشت نبضم و م یگرفت. بعد هم یه لبخند خشک زد و نوشت:

چی دوست داری صبحانه بخوری ؟ براش

نوشت م\_ فعلاً هیچی.



نمیشه که چیزی نخوری.

بلند شد رفت بیرون. بعد از یک ربع با یه سینی اومد داخل گذاشت روی میز. کمکم کرد بتونم بشینم.

بالشت رو پشت سرم گذاشت بعد هم سینی صبحانه رو گذاشت روی پام و از اتاق بیرون رفت. به نظرم پسر خوبی م یاومد. صبحانه و تا ته مثل ای ن قحطی زد هها خوردم. مثلاً گفته بودم من م یل ندارم اگر می گفتم میل دارم چقدر می خوردم. بعد از نیم ساعت اومد و سینی و برد. دوباره اومد تو اتاق و نوشت چیزی لازم داشتی بگو. منم براش نوشتم باشه، حتماً.

بعد از خوردن گویش و گذاشت توی جیبش و رفت بیرون. واسه نهار هم یه بشقاب سوپ آورد خیلی خوشمزه بود. چه پسر کدبانوی! از فکرم خندهم گرفت.

بدنم خیلی درد می کرد مخصوصاً بازو هام و کمرم. یه فکری بدجور ذهنم و درگی ر کرده بود، اینکه چه جوری من انجام؟ یه نی این پسر همون س ایه ای بود که من دیدم؟ واقعاً اون نجاتم داده؟ من فقط یه چ یزو خوب فهمیدم، اونم اینکه زمانی که کسی به کسی دیگه کمک می کنه باید یه منفعتی هم برای خودش داشته باشه. شاید چون الان حالم بده کاری بهم نداشته.

هوا دیگه تاریک شده بود. انقدر کمرم درد می کرد که دلم می خواست داد بزنم. چراغ خواب بغل تخت رو روشن کردم، یک لیوان آب با چند تا قرص که شکل مسکن بود روی میز بود، سعی کردم خودم و بهشون برسونم ولی چون دور بود نمیشد. توی همین حالت که من دستم دراز بود سمت میز و م یخواستم قرص ها رو بردارم، در باز شد و بلافاصله لامپ ها هم روشن شد.

پسر ه اومد سمت میز و قرص ها رو برداشت. با عصبانیت بهش نگاه کردم. از درد دیگه اشکم داشت درم یاومد گوشیش و از جیبش بیرون آورد، یه چیزی نوشت و داد دستم نوشته بود:

\_چهار روز دردش دی د داشتی با مسکن و آرام بخش دردهات رو ساکت کردم دیگه بیشتر بخوری برات ضرر داره.

اشک سمجی رو که اومد پایین، پس زدم و براش نوشتم،

\_بدنم درد م یکنه چی کار کنم خُب؟

قرص ها و گذاشت سر جاش و اومد کنارم روی تخت نشست، دستش و آرام گذاشت روی بازوی دست چپم و شروع کرد به ماساژ دادن. خیلی نرم و آهسته ماساژ می داد.

اصلاً هم بهم نگاه نمیکرد سرش پایین بود و کارش رو می کرد.

( م ایک )

سنگینی نگاهش و حس م یکردم ولی نمیخواستم نگاهش کنم؛ باید یه جوری رفتارم یکردم که بهم اعتماد کنه. بعد از نیم ساعت حس کردم نفساش منظم شد. سرمو آوردم بالا دیدم خوابیده. خندهم گرفته بود. من خودم یه پا آرام بخشم و خودم خبر ندارم؟

از روی تخت پاشدم. مجبور شده بودم لباس لیمویی که برای رُزا خ ریده بودم، تنش کنم؛ هنوزم بهش فکر م

یکنم قاطی م یکنم.

از اتاق اومدم بیرون و تلویزیون روشن کردم صدایش و کم کردم تا بیدار نشه. یک دلشوره و دلهره ب دی داشتم.

گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به باژن که جواب نداد. با خونس تماس گرفتم، یکی از خدمتکارها برداشت. اصلاً صدای خدمتکاره رونم یشنیدم فقط صدای عربده های باژن و جیغ های گوری یا رومی شنیدم. آخرش هم تماس قطع شد.

تنها سؤالی که برام پیش اومد این بود که اونجا چه خبر بود؟

باژن همیشه عصبانی می شه، ولی خیلی کم پیشم یاد که این جوری داد بزنه. گاهی اوقات با خودم فکر میکنم آوردن گوری یا به خونه باژن کار اشتباهی بود.

حوصله تلویزیون نگاه کردن نداشتم، خاموشش کردم و رفتم به لیوان قهوه برای خودم ریختم و با بیسکویت خوردم. امشب هم باید مثل بقیه های شبها روی کاناپه می خوابیدم. قبل از خوابیدن رفتم تا سرمو از دستش بگیرم بیرون بیارم.

آروم وارد اتاق شدم، رفتم سمتش و نشستم روی تخت دونه ای درشت عرق روی پیشونیش بود و یه چیزه ای زمزمه میکرد. تنها کلمه ای که من خوب میتونستم بشنوم (زولما) بود.

قبل از اینکه بیدار بشه سوزن رو از دستش درآوردم. از اتاق اومدم بیرون و رفتم روی کاناپه دراز کشیدم. چند بار اسم زولما و تکرار کردم یکهو صدای باژن یادم اومد (( اسم اصلی رُزا، زولماست)).

پس یعنی، این دختره رُزا رو میشناسه؟

( بازن )



با عجله وارد خونه شدم از پل هها بالا رفتم. رفتم ت وی اتاقم لپ تاب رو برداشتم و از اتاق اومدم ب یرون.

متوجه باز بودن در اتاق رُزا شدم. رُزا ه یچوق ت در اتا قشو باز نمیداشت.

آروم به سمت اتاقش رفتم دستم و کردم داخل ک یف و کلت نفرهای رنگم رو درآوردم. وارد اتاق شدم.

از چیزی که م دیدم وحشت کردم. برای اینکه نتونه حرکت اضاف های بکنه، اسلحه رو به سمتش گرفتم و آروم

گفتم : گلاریا....

تا منو دید چاقو از دستش افتاد و رنگش پرید. مطمئن بودم انتظار دیدنم رو نداشته .

نمیخواستم رُزا بیدار بشه. اون ت وی دوره درمانش خیلی پیشرفت کرده بود.

شاید دوباره با دیدن این صحنه که الان اتفاق افتاد حالش بد بشه برای همین با دستم بهش اشاره کردم که بره ب

یرون.

لر زیدن دست و پاش رو به وضوح احساس م یکردم. آروم در اتاق رو بستم و از یق هاش گرفتم و دنبال خودم کشیدمش

از پله ها آوردمش پایین و پرتش کردم روی زمین. زد زیر گریه و گفت:

\_\_ بازن من.....



\_\_ من مشخص م یکنم کی لیاقت چی و داره نه تو.

از روی زمین باشد و صاف روبه روم ایستاد و گفت:

تو هرچی م یخوای بگی بگو ولی من دست برنم یدارم و تا آخر عمرم منتظر موقعیت مناسبی م یگردم تا رُزا رو نابود کنم.

حالم از وقاحتش بهم خورد. دستم و بردم سمت کمربندم و بازش کردم و گفتم:

زندت نمیدارم که بخوای نقش هی دوبارهای بکشی.

کمربندو بردم بالا و با تمام قدرت کوبیدم روی کمرش که صدای جیغش کل ساختمون رو برداشت.

ضربهی بع دی.. بعدی... و بعدی... به قصد کشتن داشتمم یزدمش که صدای جیغش با صدای جیغ یک نفر قاطی شد.

صدای که خیلی وقت پیش منتظرش بودم. صدایی که فکرم یکردم هیچ وقت دیگه نمیشنوم.

به سمت صدا برگشتم. رُزا باگ ریه از پلها اومد پایین معلوم بود از خواب پریده. خودش و انداخت روی گوریا و گفت:

نزنش درد داره

جیغ میکشید و م یگفت نزنش . یه جورایی خودش و سپر گور یا کرد. کمر بند و انداختم روی زمی ن و رفتم سمتش و کشیدمش ت وی بغلم که یکهو از حال رفت.

یکی از خدم هها س ریع با دکتر تماس گرفت. رُزا و بغل کردم و رفتم سمت پلهها. به یکی از محافظا گفتم:

این زنیکه نجس رو از اینجا جمعش کن نمیخوام دیگه ببینمش.

از پله ها رفتم بالا و رُزا رو بردم ت وی اتاق خودم. گذاشتمش روی تخت. هنوزم باورم نمیشه که تونسته باشه حرف بزنه.

دکتر اومد مع اینه ش کرد و گفت:

به دلیل فشار روحی که متحمل شده حالش بد شده.

وقتی دربارهی حرف زدنش پرسیدم گفت:

تنهام یتونه یک دلیل داشته باشه اونم یک صحن هی آشنا.

حرفش من و تو فکر برد یعنی اون پنج حیوون هم همین جوری رُزا رو زدن ؟ اینقدر دستام و محکم مشت کرده بودم که حس م یکردم دیگه خون ت وی دستام نیست و دستام بی حسه هنوزم یک مجهول وجود داره جسد

زیبای شرقی من  
پنجم کجا قییش زده. به ساعت نگاه کردم امروز با این اتفاقات نشد شرکت هم برم. مهم نبود. بالا سر رزا نشستم  
تا بههوش ب یاد.



از اتاق رفت بیرون و به یکی از خدمه ها گفت که یه لیوان آب بیارن بعد اومد داخل کنارم روی تخت نشست  
و آروم گفت:



\_ رزاتو، تو گذشتت ... یادت م یاد؟ باپوزخند جوابشو دادم و گفتم:



\_ برش گردونم که دوباره ، بشه وسیله ای برای پول درآوردن تو؟ پکی به پیپ زد و گفت:

زیبای شرقی من  
\_خب از اول میگفتی چند روز میخوای قرض بگی یروش واسه خودت حالا به تفاهم می‌یرسیم نیاز نبود این همه  
خودت رو زحمت بدی.



\_اسمت چیه؟

ترجمش وزدم و دادم دستش خوند و نوشت:



اسم من و برای چی می خوی ؟

براش نوشتم:

چون می خوام بدونم کی و از کجا اومدی ؟

برام نوشت:

نترس، نه قاتلم نه دزدم نه جانی

براش نوشتم:

من می خوام کمکت کنم دوباره بردگردونم د یسکوم یخوان به مز ایده بزارنت.

وقتی خوند با وحشت بهم نگاه کرد و نوشت:

زیبای شرقی من  
\_ تو که نمیخواهی منو به اونا بدی؟

براش نوشتم:

چشمه قلمه

niceroman.ir

\_ چرا اتفاقاً همچی ن قصدی رو دارم؛ نگه داشتن کسی که برام فایده ای نداره به چه دردم میخوره؟

وقتی خوند با چشمای پر از اشک نگاهم کرد و نوشت:

\_ همتون مثل هم ین.

بلند شد و روبه روم ایستاد و گیره موهاش و باز کرد و موهاشو دورش ریخت دستاش و برد لب هی لباس و کشیدش  
بالا و لباسش و از تنش در آورد.

این فکر کرده بود چون من بهش کاری ندارم می گم به دردم نم یخوره. مچ دستش و محکم گرفتم با اخم پرتش کردم  
رو مبل و گوشیم و برداشتم و نوشتم:

\_ دفعهی آخرت باشه از این کارها میکنی.

ترجمه روزدم و گوشی و پرت کردم توی صورتش و از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم ولی روشنش نکردم  
سرم گذاشتم روی فرمون میخواستم یکم استراحت کنم یکم به کارهایی که کردم و حرف ای که زدم فکر کردم.

خیلی بهم ریخته بودم ماشینو روشن کردم ورفتم هتل پیش بر ایان. ماشین وت وی پارکینگ پارک کردم ورفتم داخل اتاق، برایان پشت م یز نشسته بود و پاهاشو گذاشته بود وی میز با گوشیش حرف میزد.

روی یکی از صندل یهای اتاقش نشستم و منتظر شدم تا حرف زندنش تموم بشه این مدل حرف زدن و تا حالا ازشن

دیده بودم!!!

او ای گوگولی من اووووخی پیشی بخورت.

خندهم گرفته بود از مدل حرف زندنش، وقتی دید دارم بهش م یخندم جعبه ی دستمال کاغذی و پرت کرد سمتم که روی هوا قاپیدمش و گذاشتمش روی م یز.

هر کس دیگ های هم بود م یفهمید این داره باکی حرف م یزنه. بعد از خداحاف ظی با اخم بهم گفتم:

چیه حسودیت م یشه کسی نیست این جور ی با تو صحبت کنه؟

دیگه نتونستم جل وی خودمو بگ یرم وزدم زیر خند هو گفتم:

نه همین که با تو این جور ی حرف م یزنن واسه همه کافی ه.

خب حالا بی خیال این موضوع، واسه چی اوم دی؟

\_واسه امرخی ر

\_شرمنده من زن پ یرمرد نمیشم.

صداشو ظریف کرد و گفت:

\_آخه می دونی چی ه این پ یرمردها حوصلهی ما جوونها رو ندارن ولی برای اینکه دلت نشکنه یه پیرزن واست پیدا میکنم.

صداشو کلفت کرد و گفت:

\_حالا جدآ، از شوخی گذشته برای چی اومدی ؟

\_اون دخترتوی دیسکویادته ؟

\_آره

\_الان خون هی منه.

با تعجب نگام کرد و گفت:

\_بابا پولدار چند دلار دادی بابتش؟

\_مجانی کاملاً رایگان.

\_دزدی دیش؟

\_یه جورای

\_لابد الان میخوای باهاش فرار کنی؟

\_نه میخوام اگه شد، فراریش بدم صاحب دیسکو به مزایده گذاشتش م یخواستم کمکم کنی بخرمش.

پوزخندی زد و گفت:

\_من اگر م یخواستم پولهام و این جوری خرج کنم که الان جزو گداها ای استامبول بودم اگر یک وقت ی هم

بخوام بخرمش اون واسه خودم می خریدم چرا برای تو بخرم؟

زیبای شرقی من  
\_ یعنی کمکم نمیکنی

\_ خوب معلومه که نه. میدونی تو اون مزایده چه آدم های کله گندهای شرکت میکنی که ما در برابرشون هیچ حساب

میکنی

پنجه قلمه  
niceroman.ir

\_ باشه.

از روی صندلی پاشدم که گفت:

\_ از من میشنوی خودت و درگیر این کار نکن بیخیال این بشو از اون خوشگ لترم من دارم، خواستی فقط کافیه بهم  
بگی.

\_ نه ممنون مال خودت.

ازش خدا حافظی کردم و اومدم بیرون سوار ماشین شدم رفتم خونه.

تلویزیون روشن کردم روی مبل نشستم که دیدم با دوتا لیوان کافه اومدو گذاشت روی میز.

: یه چیزی توی گوشیم نوشت و داد دستم. نوشته بود



هرکاری بگی من یکم برات فقط من و دوباره برنگردون اونجا.

براش نوشتم:

ای نقدر پست نیستم که بخوام بدمت دست اون، ولی تو جای امنی نیستی به مزایده گذاشتنت منم هی چ کاری نم  
یتونم بکنم ولی قول میدم هرکاری از دستم برآومد برات انجام بدم.

ترجمه روزدم و دادم دستش. وقتی خوند با چشم ای پراشک نگاهم کرد. دوباره براش نوشتم:

نگفتی اسمت چیه؟ اسم من ما یک .

وقتی خوند چیزی نوشت و داد دستم. نوشته بود:

سم یه.

خیلی اسمش برام آشنا بود براش نوشتم:

قول میدم بهت کمک کنم.

زیبای شرقی من  
با دستاش اشکاش و پاک کرد و رفت تو اتاقش یا بهتر بگم اتاقم که الان تصاحب کرده بود.

اسم بازن و لمس کردم و تماس وصل شد. بعد از دوتا بوق صدای شادش پ یچیدت وی گوشی. اینم حالش خوب نبود

یه وز عصبی یه وز دپرس ام وزم که شاد.

سلام م ایکی

سلام خوب ی؟ فؤاد هنوز پیشته؟

نه زیادی دور و ور رزا بود فرستادمش یه جای دیگه.

کجا؟

معرف یش کردم به یه خانواد هی پولدار فرانس وی برای بادیگاردی دخترشون. چطور؟

هیچی همی نجوری پرسیدم. م یتونی از رزا اسم دوستشو پرس ی؟

آره م پیرسم بعداً بهت م یگم.



تازه متوجه لباس جدیدش شدم. یه تاپ دکلمه قرمز بود با یه دامن خیلی کوتاه سفید.



بله خیلی لباستون قشنگه خانم.

قهقهه قهقهه  
niceroman.ir

faezejsh

با خشم نگاهم کردو فنجون رو کوبید روی میز و گفت:

کی م یخوای یاد بگیری اسم مو صدا کنی هااااان؟ اسمم ساین، پنج حرف داره ...

ساین ... فهمیدی؟

خیلی جدی بهش گفتم:

خطاب شما با اسم کوچیک اصلا درست نیست. من نه دوست شما نه جزء خانواده هی شما پس هیچ وقت شما و با اسم ساین صدا نم یزنم.

پشتمو بهش کردم و از بالکن اومدم بیرون. نمی دونم چه گناه نابخشودنی کردم که خدا منوگیر این انداخته.

یک ماهی هست که بادیگاردش شدم ولی هنوز برام سؤاله که کی میاد اینو بدزده آخه؟ یه دختر جیغ جیغ وی، نجسب،

خودخواه کی میخواد بدزده؟ خانواده هاش از بودن من کنار دخترشان خیلی راضین.

وقتی بازن دید زیادی دور و بر رزم یگرم طی یک عمل خیلی س ریع منو به این خانواده معرفی کرد بر ای محافظت از دختر شون.

زبان فرانسوی وانگ لیس هم با دو استاد که بازن گرفته بود به صورت نیمه کامل یاد گرفتم. هنوز بعضی از اصطلاحاتشون و نمیفهمم. ولی مطالعه زیاد میکنم و مطمئنم خیلی زود مسلط میشم. خانواده هی پولداری هستند ولی بنظرم خونه بازن بزرگ تر از خونه ایناست. وارد خونه بازن که میشدم یادم میرفت که از کجا باید خارج بشم.

ولی خانواده هی خونگرم و مهربونی هستند و نسبت به من لطف دارن. همین که به من اعتماد کردن و دخترشون رو دستم سپردن خودش یک امتیاز مثبته.

اینجا هم حقوق ثابت دارم هم ج ای خواب و آگه بخوام منصفانه بگم مزایا ش بیشتر از مضراتش بود.

( م ایک )

لباسهایی که برایش فرستاده بودن رو پوشیده بود و گوشه حیاط منتظرم ایستاده بود سرش پایین بود ولی از لرزش شونه هاش میشد فهمید داره گ ریه میکنه.

زیبای شرقی من  
از پشت پنجره اومدم کنار و یه لباس از داخل کمد کشیدم بیرون. اصلاً برام مهم نبود چی میخوام بپوشم. بعد از اینکه آماده شدم رفتم حیاط و سوار ماشین شدم اونم اومد سوار شد.

تمام مسیر نگاهش به بیرون بود. خاموش و روشن شدن صفحه گوشیم باعث شد از فکر بیرون بیام. ی ک

دستم به فرمون بود و یک دستم به گوشی.



سلامم یک خوب ی؟

ممنون

برای اون سوآلی که کرده بودی زنگ زدم اسم دوست رُزا سمیه بود. برای چی پرسیدی؟ نکنه میخوای پیداش کنی؟

نه همین جوری پرسیدم. یک کمک دیگه میتونی بهم بکنی؟

خب، تا چی باشه

میخوام تو یه مزایده شرکت کنم خونه و مطبم رو میخوام بفروشم. باقی موند هوش رو میخوام کمک کنی.

— احمق، دیوونه ش دی؟ کل زندگیت و واسه یه مزایده مسخره م یخوای به باد بدی؟ م یخوای تنها دارای یهاتو نابود کنی؟ نه... نه اصلاً بهت کمک نمیکنم خونه و مطب ت و هم نمیذارم بفروشی تو به عاقبت کارت فکر نمیکنی؟؟؟

قبل از اینکه حرف دیگه بزنه گوشی و قطع کردم.

جلوی دیسکو ترمز کردم. دستش و آورد جلو گوشی رو از کنار صندلی برداشت و یک چیزی نوشت و داد دستم:

niceroman.ir

facefish

— قراره چه بلاپی سرم بیارن؟

از حرفش خیلی دلم گرفت براش نوشتم:

— تمام سعیم و برای نجاتت م یکنم، ولی اگر نتونم کاری بکنم نهایتش اینکه یک رئیس جدید پیدا م یکنی.

برام نوشت:

— می تونم رو کمکت حساب کنم؟

— نمی دونستم چی بهش بگم؛ براش نوشتم:

زیبای شرقی من  
\_ امیدوارم ناامیدت نکنم .

از ماشینی پیاده شدم و رفتم داخل؛ مسقیم رفتم سمت اتاق مدیریت بدون در زدن داخل شدم. پشت میز نشسته بود پاهاش و انداخته بود روی میز با دیدن من هل شد و نزدیک بود بیفته بدون هیچ لبخندی خیلی جدی گفتم:

\_ اینم همون دختری که برده بودم ازش سوءاستفاده کنم.

با پوزخند زشتی رفت سمت سمیه دستی به موهاش کشید که سمیه محکم دستش و پس زد.

\_ مزایده رو کی میداری؟

با همون پوزخند مسخره گوشه لبش گفت:

\_ فردا با این خوشگله کار دارم، م یافته برای پس فردا

بدون خداحافظی اومدم بیرون



(سمیه)

قهقهه قهقهه  
niceroman.ir

faeze.fkfi

این دو روز مثل باد گذشت. صاحب دیسکو صبح با دوتا زن اومد داخل اونا هم افتادن به جون من بد بخت.

جوری قیافم و درست کردن که حالم از خودم به هم خورد. خود فرو شه ای سر چهار راه هم این شکلی نبودن.

لباس ط لایی رنگ که دامنش از پشت روی زمین کشیده میشد. موهام و ط لایی یا به قول خودشون عس لی کردن و آزاد دورم ریخته بودن.

کفش ده سانتی هم با زور پام کردن گردنبنند و گوشوارهای گردنم انداختن. تا حالا این مدلی ن دیده بودم، ای نها همش به خاطر این بود که باقی میم بالاتری منو بخرن

خیلی نگران بودم ولی ته دلم به اون پسر امیدوار بود.

روی صندلی که روی سن برام گذاشته بودن نشستم. توی جمعیتی که روبه روم نشسته بودن هرچی نگاه کردم اون پسر رو پیدا نکردم. همش به خودم دلداری میدادم که شاید یادش رفته ی الان تو راهه و م پرسیه یا هزار تا حرف دیگه.

زیبای شرقی من  
قیمت از 1000 دلار شروع شد. یک پیرمرد بلند شد و گفت: 1000 دلار. یه مرد میان سالی بود که گفت: 1500 دلار.

همین طوری قیمت با فاصله خیلی کمی بالا می‌رفت. یکهو از آخر یکی بلند شد و گفت:

200 هزار دلار

همون پسر بود. این همه پول و میخواست از کجا بیاره؟ یک نفر از حاضرین بلند شد و گفت: 220 هزار دلار. دوباره قیمت گذاری شروع شد که صاحب دیسکو تلفن به دست اومد توی جمعیت و گفت:

هزار دلار خریداری شد 30000

کسی بالاتر از این نمیخوره؟ نگاهم به اون پسر بود..

که با تعجب نگاه می‌کرد وقتی نگاه من و روی خودش دید سرش و انداخت پایین یعنی هیچی؟

کسی دیگه بالاتر از این قیمت نخرید جمعیت متفرق شد. بغض بدی تو گلو بود این کسی بود که من و خریده بود ولی حتی به خودش زحمت نداده بود بیاد منو ببینه اونم به چه قیمت بالای چرا خدا منو مرگ نمیده راحت شم؟

وضع من که فرقی نمی‌کرد به جای این که اینجا باشم اونجا هستم چرا از این بند بردگی آزاد نمیشم؟

: مدیر دیسکو اومد سمتم و گفت

برو وسایلتو جمع کن همین الان طرف پول و ریخت تو حسابم می‌خوام ببرمت پیش اون.

با عصبانیت رفتیم و وی اتاقم و در و هم محکم کوبیدم بهم گردنبد رو محکم از گردنم کشیدم که زنجیرش پاره شد گوشواره و دست بند، گردنبند رو هم درآوردم و پرت کردم گوشه اتاق. آرایشم و بادست پاک کردم جوری که تمام رژ لب و رژگونه هام با کرم پودر ها قاطی شده بود یه دست لباس برداشتم فقط یک دست که اونم تنم بود.

این لباس ها مال من نبود که بخوام بقیه کنم با خودم ببرم.

از اتاق اومدم بیرون و سوار ماشین که دم در منتظر بود، شدم و بعد از طی کردن مسافتی جلوی یه خونه

نگه داشت.



( م ایک )

حتی روی این که بهش نگاه کنم رو نداشتم من بهش قول داده بودم ولی نتونستم بهش عمل کنم ولی از حق هم نگذریم این قیمت هم نم یارزید.

لابد طرف دیونه تر از من بوده، یا شای دهم گنج پیدا کرده بوده.

خودم و روی مبل انداختم و و با دستام شق یقه هام و ماساژ دادم حالا سرنوشت اون چی میشه؟

شاید بهتر بود به بازن و فواد می گفتم سمیه رو پیدا کردم این جویری حتماً کمک می کردن. صدای زنگ در از افکارم خارج کرد.

در و که باز کردم دوتا مرد اومدن داخل و یک برگ های رو جلوم گرفتند با این محتوا که توی مزایده برنده شدم و الان برام آوردنش.

سرم رو از روی برگه بلند کردم و که چشم تو چشم با سمیه شدم.

یک لحظه جفتمون هنگ کردیم. نفهمیدم چه جوری برگه رو امضاء کردم و اونا چه جوری رفتن فقط یه سؤال برام پیش اومده بود



( خریدار اصلی سم یه کی بود؟ اون نفر پشت تلفن کی بود؟ )

قبل از اینکه بتونم حرکتی بکنم خودش و انداخت ت وی بغلم و شروع کرد بلند بلند گریه کردن و حرف زدن منم از حرفاش هی چی نمیفهمیدم.

ولی گذاشتم خودش و خالی کنه. دستام و گذاشتم پشتش و محکم بغلش کردم درکش نمی کردم چون ه بیچ وقت ت وی موقع یت اون نبودم.

از خودم جداش کردم و نشوندمش روی میبل، رفتم یک شربت پرتقال درست کردم و دادم دستش تا بخوره یکم حالش بهتر بشه.

( بازُن )

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز. 300000 هزار دلار خریدمش، کسی رو که حتی یک بار هم ندیدمش.

دو روز پیش که ت وی کارخونه بودم گوشیم زنگ خورد شمار هس ناشناس بود.

\_بفرما پید ؟

صداش آشنا نبود.



پس به تو هم زنگ زده؟

زیبای شرقی من  
\_ آره زنگ زد؛ ولی باهاش موافقت نکردم.

\_ منم همی نظور چون مطمئن بودم کاری ازم برنم یاد.

\_ مزایده برای چیه؟ چی و برای مزایده گذاشتن؟

\_ یه دختر رقا صو برای مزایده گذاشتن، م ایک هم به دلایل کاملاً نامعلوم م یخواد بخرتش.

\_ زمان و مکان مزایده کی هست؟

\_ فکر کنم دو روز دیگه توی خود دیسکو مزایده م یدارن.

\_ شماره تماس م دی ر دیسکو روداری؟

\_ آره دارم برات میفرستم.

\_ ممنون. لطف کن آدرس خونه ما یک روهم برام بفرس.



زیبای شرقی من

\_باشه برات میفرستم.

thanks byu -

bye \_

بعد از خبرداشتن از زمان و مکان مزایده تصمیم گرفتم در حق دوستم یه لطف کوچولو بکنم و حق دوست یمون رو ادا کنم چون میدونستم ما یکی کاری رو انجام نمیده و حتماً اون دختریه چیزی داره که من خبر ندارم.

( فؤاد )

یکی از خدمه اومد و گفت آقا کارتون دارن.

قبل از وارد شدن در زدم و اجازه ورود خواستم بعد وارد شدم، روی مبل نشسته بود رفتم جلو و گفتم:

\_امری داشتین؟

با همون مهربونی همیشگی گفت:

بیا بشین تا بهت بگم.

دورت رین صندلی انتخاب کردم و نشستم شروع کرد به گفتن:

من و همسر من یخوایم یکی دو ماه بریم سفر م یخوایم این مدت چشم از سایین بر نداری، مواظبش باش. سایین دختر لجبازی هر کاری م یخواست بکنه مانعش نشو ولی مواظبش باش.

سعی م یکنم کارمو به نحو احسن انجام بدم جوری که راحت باشید.

لبخندی زد و گفت:

ما به تو ایمان کامل داریم.

ممنون شما لطف دارین.

شب توی همون اتاقی که بهم داده بودن خوابیدم. صبح هم طبق عادت این چند وقت س ریع بلند شدم و کت و شلوار مشکی رنگی که بهم داده بودن و پوشیدم بعد صبحانه خوردن با سایین توی حیاط ایستادم تا با خانواده هوش خداحافظی کنه بعد از رفتن آقای فرانس و همسرش، سایین با خوشحالی دستش و محکم کوبید بهم و گفت:

خب دیگه رفتن حالا آزادیم هر کاری که م یخوایم بکنیم.



زیبای شرقی من

: با تعجب گفت م

\_ بکنیم؟ لطفا من و قاطی کاره ای خودتون نکنید.



با پوزخند بهم نگاه کرد و گفت:

من هر کاری دلم بخواد م یکنم توهم نه م یتونی کاری کنی نه میتونی مخالفت کنی فکر نکن خیلی آدم حسابی هستی که بابام تو و محافظ من کرد؛ چون دلش سوخت این کار رو کرد وگرنه بهتر از تو واسه من بودن.

فواد: جدا؟ پس زمانی که پدر مادرت اومدن استعفا می دم

پشتم و کردم بهش و اومدم داخل ساختمون اونم پشت سرم م یدوید و صدام م یکرد.

رفتم توی اتاقم و درو محکم کوبیدم بهم.

( سمی ۴ )

با احساس چیزی روی بینیم دستم و گذاشتم روش خاروندم. بعد از چند دقیقه چون هم خرید به نوبت لب و پیشونی و بینی و پشت چشمم.

برای همین با عصبانیت چشمام و باز کردم، ما یک یه تیکه از موهامو همی م یکشید رو صورتم وقتی دید چشمام بازه لبخند زد و موهامو ول کرد.

تا حالا انقدر از نزدیک ندیده بودمش واقعاً پسر خوشگلی بود. توی گوشش یک چیز نوشت و داد دستم و از اتاق رفت بیرون.

نوشته بود حاضر شو برات لباس بگیرم. آخه ساکی باهات ندیدم که لباس آورده باشی.

چقدر مهربون بود، یک مشکل بزرگ ای من وسط بود... من که لباس نداشتم باهاش برم بیرون. توی گوشش مشکلم و نوشتم و از اتاق رفتم بیرون و دادم دستش وقتی خوند زد زیر خنده و دستم و گرفت بردت وی اتاق و کمد خودش و باز کرد و یک لباس سفید راه راه مشکی و خاکستری بیرون کشید و داد دستم با یک شلوارک که سبز بود با ستاره های سفید. در کمد و بست و رفت بیرون.

منظورش این بود که اینا و بپوشم؟ خوب منظور دیگه ای نمیتونه داشته باشه. بلا اجبار تنم کردم. لباسش که برام هم لباس بود هم شلوار از شلوارکه هم نگم سنگی نتره. یه دستم به کش شلوارک بود و رفتم بیرون.

با دیدنم پقی زد زیر خنده و خودش و انداخت روی مبل. بعد از اینکه خوب خندید پاشد رفت یک سنجاق آورد و پشت سرم ایستاد و لباسو داد بالا سنجاقو زد به کش شلوارک تا از پام نیوفته.

با هم سوار ماشینی شدیم. جلو اولین فروشگاه لباس ننگه داشت واردش شدم. هر کس از کنارمون رد میشد کم مونده بود از خنده غش کنه. مایکم که با فاصله سه متر از من راه میرفت. مثلاً میخواست بگه من با این نیستم.

بعد از کلی گشتن و خرید و ورشکسته کردن ما یک برگشتی من خونم.

دیگه کمد در حال ترکیدن بود چون لباسهای منم به لباسهای من اضافه شده بود.

یه لباس سفید با شلوار نقره ای پوشیدم و مثل یه کدبانو وارد آشپزخونه شدم. منم که طفلی از خستگی روی مبل خوابش برده بود.

تمام ظرفه ای کثیف رو شستم، کف خونم رو تمیز کردم، لباسهای کثیف ای هپلی رو که از در و دیوار خونم آویزون بود، جمع کردم و ریختم توی ماشین لباسشویی.

زیبای شرقی من  
تمام ظرفه ای پلاستیکی غذا و جعبه های پیتزا رو کاغذهای ساندویچ رو جمع کردم .  
دیگه از خستگی چشم باز نم یشد کف آشپزخونه نشستم و به دیوارش تکیه دادم.



قهقهه قهقهه  
niceroman.ir

faezfkh  
( گلاریا )

شبهای اول از شدت درد خوابم نم یبرد ولی الان زخمهام بهتر شده بود. باژن گفته بود باید از این خونه برم اینقدر التماسش کردم که بالاخره اجازه داد بمونم. ولی باید مثل خدمتکارا کار کنم. بدون هیچ حقوقی.  
لباسی که بهم داده بودن تنم کردم و رفتم بیرون. امروز قرار بود کف خونه رو تمیز کنم .  
سطل آبو آبر و آوردم، آبرو کردم توی سطل آب، آبش و گرفتم و کش یدم به زمین.  
تق ریب آنصف زمین و تمیز کرده بودم و آب سطل هم کثیف شده بود. صدای تق تق کفشی توجهمو جلب کرد.  
سرم و برگردوندم طرف صدا، رُزا بود که داشت از پله ها پایین می اومد. تا منو دید راهشو به سمتم کج کرد. روبه روم ایستاد و با پوزخندی گفت:  
\_ آفرین چه خوب تمیز میکنی. میدونی چیه؟ هرکس برای یه چیزی وارد این دنیا میشه و باید جاییگاهشو پیدا کنه. بهت تبریک می یگم بعد از کلی تلاش بالاخره جایگاهت و پیدا کردی.

پاشو آروم زد به سطل آب، سطل با تموم آبهای کثیفش چپ شد روی پارکت ها. با ناراحتی ساختگی گفت:

\_\_\_\_\_ وایای خدای من، اصلاً نمیخواستم اینجوری بشه زود جمعش کن.

پشتش و بهم کردو رفت توی حیاط. حالم ازش بهم میخوره دخترهی نکبت، چموش حال بهم زن، مغرور. آبرو گذاشتم زمین تا آب رو به خودش بگیره بعد برداشتم و توی سطل فشارش دادم.

بعد از اینکه آبهای سالن رو همین شکل جمع کردم رفتم توی آشپزخونه و آب سطل رو عوض کردم تا بقیه خونه رو تمیز کنم. دیگه کارام تموم بود طبق هی بالا و پایین رو تمیز کرده بودم که در باز شد و رُزا اومد داخل. سعی کردم نگاهش نکنم که با پوزخند اومد جلو و گفت:

\_\_\_\_\_ وایای چه سرعت عملی داری تو دختر خیلی خوب تمیز میکنی آفرین

پشتش و کردو رفت بالا. منم که کارم تموم شده بود از جام بلند شدم که متوجه لکهای گل که از کفش رُزا روی زمین مونده بود شدم. فقط میخواستم خودم و بکشم از دستش.

کمرم از درد تیرم یکشید. دوباره نشستم و شروع کردم به پاک کردن لکها. حالت تهوع شدیدی گرفتم، این چند وقته دیگه داره از تحملم خارج میشه.

تمام چ کهام برگشت خورده بود. تمام قراردادها کنسل شده بود. کلافه دست ی ت وی موهام کشیدم و به پشتی  
صندل ی تکیه دادم. دیگه چ یزی تا ورشکسته شدنم نمونده بود.

niceroman.ir

faezejahan

اگه ورشکست میشدم دولت تموم اموال مو مصادره م یکرد. یک ساعت پ یش به وکیلیم زنگ زدم دیگه باید  
میرسید. لیندا رو صدا کردم گفتم به آق ای لوی ی زنگ بزنه ببینه کجاست ؟

دستام و گذاشتم روی م یزوسرم و گذاشتم رو دستام . ح ت ی ت وی رویا هم ن میدیدم روزی بیاد که  
ورشکسته بشم.

بالر زیدن گوشه ی ت وی جیبم سرم و برداشتم و به صفحهش نگاه کردم عکس م ایک خاموش و روشن میشد.  
اتصال وزدم و جواب دادم:

بله ؟

سلام بازُن

سلام

زیبای شرقی من

یه سؤال داشتم میخوام راستش و بگی.

راستش من یگم

این دختره که توی مزایده همین طور الکی مال من شده، تو خریده بودی؟

آره خب؟

من این پولو ندارم که بهت برگردونم.

مگه من اون پول و دادم که پس بگیرم؟

(هنوز به کسی نگفته بودم که یک دلار هم برام ارزش داره و تو سرایشی ورشکستگی افتادم.)

سعی میکنم پولت و پس بدم باز ممنون که کمک کردی مطمئن باش برات جبران میکنم.

منتظرم برگردی

bye \_

در زده شدو آق ای ل وی اومد داخل و بعد از توضیح دادن درباره مشکلم پیشنهاد داد که بیشتر اموالم و به نام کسی بزنم، شخصی که اعتماد کامل بهش دارم و هیچ فامیلی باهاش ندارم. اولین کسی که به ذهنم رسید رُزا بود.



باب وی سوختگی از خواب بیدار شدم. گردنم درد گرفته بود. چون چند شب روی مبل می خوابیدم کلاً کمروگردن برام نمونه بود.

از روی مبل بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه. سری ع زیر قابلمه‌های که از داخلش دود بیرون می‌اومد خاموش کردم پنجره آشپزخانه رو باز کردم و هواکش رو روشن کردم. تازه متوجه سمیه که خوابش برده بود شدم. قابلمه رو برداشتم گذاشتم داخل سینک آب سرد رو باز کردم. معلوم نیست چی داشته درست می‌کرده.

اطراف رو نگاه کردم خونه از تم یزی برق می‌یزد. رفتم نزد یکش آروم از روی سر می که ای سرد آشپزخانه بلندش کردم و به سمت اتاق رفتم که یکهو چشم‌هایم باز کرد.



فکر کنم تا حالا اینجور منو از نزدیک ندیده بود چون چشم ای سبزشو گرد کرده بود و با تعجب نگاهم میکرد. آروم گذاشتمش زمین که محکم زد تو صورتش و دوید سمت آشپزخونه.

وقتی با قابلمه سوخته مواجه شد حس کردم خیلی ناراحت شد. گوشیم و درآوردم و نوشتم:

لباس بپوش ب ریم بیرون یه چیزی بخوریم.

گوشی رو گذاشتم روی ماشین لباسشویی تا ببینم و خودم رفتم توی اتاق تا زودتر لباسم و بپوشم.

یه تیشرت مشکی، سرمهای با یه شلوار مشکی پوشیدم و سوار ماشین شدم منتظر شدم تا بیاد.

وقتی اومد دیدم اونم لباساش و با من ست کرده. وقتی دید دارم با تعجب نگاهم میکنم چشمکی زد و دستش و

گذاشت روی بوق ماشین دو سه تا بوق زد.

این با این رفتارش منو دیوونه میکنه نه به اون مغرور بودن قبلاً نه به این بانمکی الانش.

بعد از کلی مشورت بالاخره توافق شد ب ریم توی پارک ساندویچ بخوریم. توی پارک تا لقمهی آخر فقط

تیکههای مردم رو گوشم میکردم.

من فراموش کرده بودم چه کسی رو همراه خودم دارم. از بین هر صد نفری که رد میشدن 50 نفرشون چپ چپ نگاه

میکردن یا دم گوش هم پیچ میکردن. بقیه هم یا بچه بودن یا زن یا پیر بودن.

وقتی ساندویچش و خورد سرش و گذاشت رو شونهم و گوشیم و از دستم گرفت. رفت توی نرمافزار مترجم زبان و

یه چیزی نوشت داد بهم نوشته بود:

زیبای شرقی من  
گاهی اوقات، فکر میکنم تو یه فرشته‌های که برای نجاتم اومدی.

لبخندی روی لبم اومد. باهم سوار ماشین شدیم برگشتیم خونه. از تو کیفم یه برگه با دوتا خودکار برداشتم و گذاشتم روی میز. سمیه هم وقتی لباسش و عوض کرد اومد نشست کنارم نوشتم:

نیمه قهوه  
niceroman.ir

از امروز میخوام مثل یه معلم بداخلاق زبان خودم و بهت یاد بدم.

یکم فکر کرد بعد برام نوشت:

چرا من به تو زبان خودمو یاد ندادم؟

دیدم اینم حرفیه ولی اصلاً حوصله‌هی یادگرفتن نداشتم. نصف عمرم به یادگرفتن مطالب مختلف پزشکی گذشته بود برام دیگه بسه. براش نوشتم:

چون قراره بری جایی زندگی کنی که نیازی داری به این یادگرفتن.

وقتی خوند گوش یو خاموش کرد و منتظر نگاهم کرد منم شروع کردم به یاد دادن حروف ظاهراً یه چیزهایی از انگلیسی می‌دونست چون دیگه داشت خوابش می‌بیرد.

بیست تا کلمه از اشیاء اطراف براش نوشتم و دادم بهش تا بره تم‌رین‌کنه. بار اول یکی یکی براش خوندم تا تلفظ درستش و یاد بگیره.



( زُرا )

قهقهه قهقهه  
niceroman.ir

fajeze.fkf

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم این چند روز بازن خیلی تو خودشه کمتر میاد پیشم از روی تخت پاشدم و یک لباس تم یز پوشیدم موهام و هم باز ریختم دورم از اتاق بیرون رفتم.

اول در زدم و بعد وارد اتاق بازن شدم اینقدر توی برگه هایی که داشت روشن کار میکرد غرق بود که حتی متوجه ورودم نشده بود. رفتم روبه روی میزش ایستادم و گفتم:

بازن

سرشو آورد بالا و با لبخند گفت:

جانم

حوصل هم سر رفته ی ه کاری کن دیگه \_

یکم با تعجب نگام کرد وبعد گفت:



\_ همیشه دقیق بگی برات چه کار کنم ؟

\_ نمیدونم هر کاری میخوای بکنی بکن

\_ عزیزم من الان کار دارم هزار یک وقت دیگه.

\_ الان چند وقته که همین حرف و م یزنه \_

\_ این چند وقت اصلاً متوجه هستی اطرافت چی م یگذره؟ اصلاً منومی بینی؟ آره؟

\_ رُزا جان ...

از اتاق اومدم بیرون و در و محکم بستم و رفتم توی اتاق خودم نشستم روی تخت ای کاش حداقل یک نفر بود که تنها نباشم.

رفتم پشت پنجره نشستم و حیا ط و نگاه کردم که صدای پیام گوشیم اومد از طرف بازن بود.

نوشته بود حاضر شو بیا پایین منتظرم.

از خوشحالی جیغی کشیدم و رفتم سمت کمد و زود لباس پوشیدم رفتم پایین تو ی ماشین منتظر بود سوار شدم و رفتم بیرون یکم که توی خیابونها دور زدیم بعد از کلی اصرار قرار شد یکم هم من رانندگی کنم.

جاها رو عوض کردیم یه نگاه به زیر پاهام کردم سه تا پدال بود از رانندگی با ماشین بابام یه چیزه ای یادم بود مثلاً این که ترمز و کلاچ کنار هم دیگه هس.

پام و روی او نی که شکلش فرق داشت گذاشتم که یکهو ماشین پرتاب شد جلو که مسای با جیغ منو خند هی بازن. با یک پوزخند گفت:

—رزا این جوری.....

قبل از این که حرفش و تموم کنه گفتم:

—خودم بلدم هم یشه اولش همینطوری ه

زیبای شرقی من  
باشهای گفت و ساکت شد دوباره پام و گذاشتم روی همونی که الان امتحانش کردم ولی آرام فشارش دادم و ماشین  
هم خیلی آرام شروع به حرکت کرد هرچی میگذشت سرعتم بیشتر میشد که بازن گفت:



قبل از اینکه حرفش تموم بشه محکم خوردم به یک چی زی.....



\_ خسارت هر چقدر بشه پرداخت میکنم

لب هی کلاه وگرفتم وکشیدم پای نتر وگفتم:

نه لازم نیس این یه اتفاق بود روز خوش آقا.

سوارماشین شدم وبه سرعت ازشون دورشدم نفس حبس شدم و دادم بیرون جفتشون سالم بودن پس گوریا نتونسته کاری از پیش بیره ازاون اول هم میشد فهمید همیشه روش حساب کرد.

( فؤاد )

چقدرسخته محافظ یه بچه باشی. بیشترحس پرستا و دارم تا یک محافظ بعد ازاینکه شناس و کرد و از استخر اومد بیرون، حولش و ازم گرفت دورخودش پ یچید وتوی آفتاب نشست.

آب پرتغالی که براش آماده کرده بودن و برداشت وگفت:

امشب م یخوام برم پارتی توهم می ای. میخوام خیلی معمولی برخورد کنی چون م یخوام به عنوان همراه ببرمت.

این لباس مسخره هم نبا ید تنت باشه حالا هم برو خودتو آماده کن واسه شب.



دیگه نمیشه تحمل کرد اخلاقش و آخه یه نفر این قدر زورگو اونم یه دختره 20 ساله؟ تاشب توی اتاقم بودم که صدای پیام ک گوشیم اومد بازش که کردم نوشته بود بیا بالا کارت دارم. قبل از وارد شدن به اتاقش درزدم و رفتم داخل.



یه لباس قرمز، سفی د توری پوشیده بود که به نظر اگر نم پوشید خیلی بهتر بود یک بسته داد دستم و گفتم:

niceroman.ir

faeze.fkh

اینارو بیوش تا بریم.

داخل بسته یه تیشرت بود که روش عکس یه مرد هیکلی برهنه بود که فکر کنم بدنساز بود. بایه شلوارلی پاره. اجباراً تنم کردم که یه نگاهی بهم کرد و خندید و گفتم:

حالا بشین تا خوشگلت کنم.

با احم بهش گفتم:

لازم نکرده تا هم ین جا هم به خاطر قولم به بابات مراعات م یکنم پابین منتظرتم.

باکف شهای اسپرتی که پام بود زیاد راحت نبودم.

سوار ماشین که شدم بعد از پنج دقیقه اومد نشست تو ماشین آدرس و داد. تا وقتی رسیدیم هی چ کدوم حرف نزدیم قبل از این که از ماشین بیرون گفت:

بیا اینا رو بنداز.

یه گردنبند بود و با دوتا دستبند چرم و یه لنگه گوشواره از اون ه ای که گ یر های هست.

اول م یخواستم مخالفت کنم ولی با دیدن چه رهش که التماس ازش م یباید، گرفتم و فقط دستبند و گوشواره رو انداختم که به زور آویز وهم گردنم کرد.

قبل از وارد شدن به ساختمون، بازوم و چسبید و گفت:

فقط یه امشب و خوش اخلاق باش باشه؟ هر کاری کردم همراهیم کن.

چیزی بهش نگفتم و رفتیم داخل. قبل از ورود واقعاً از تیپ م خجالت میکشیدم ولی با دیدن بقیه مهمونا به خودم امیدوار شدم. گوش های نشستم سا یین هم رفت و بعد از چند دقیقه با چندتا از دوستاش اومد و بهم معرفی شون کرد.

واقع آ براش متأسفم که همچین دوستانی داره روی پاهام نشست و باناز به دوستاش گفت:

وا ای نم یدونین چقدر اصرار کردم که فؤاد بیاد چندتا از قراراشو کنسل کرد که به من نه نگه.

یه مشت به بازوم زد و گفت:

مگه نه فؤاد؟

از روی اجبار لبخن دی زدم و گفتم:

تو بیشتر از اینا واسم ارزش داری.

واقع آ این دروغش و درک نم یکردم.

( م ایک )

برای خودم در دسر درست کردم از صبح تا شب م یره تو اتاق و تمری نهایی که بهش داد مو انجام م یده و بلند بلند تکرار م یکنه. اصلاً هم فکر نمیکنه که الان نصف شبه یا بعد از ظهره. چند جمله مکالمه هم بهش یاد داده بودم که اونا رو هم تم رین کنه.

از اتاق اومد بیرون کنارم نشست فکر کنم بالاخره بعد از ک لی تم رین و تکرار یاد گرفته بود. دفتری که براش ته یه کرده بودم و گذاشت جلوم. این دفعه سعی کردم بیشتر مکالمه ها و اصطلاحاتی که در روز نیازم میشه، بهش آموزش بدم. گوش یم و برداشتم و براش نوشتم:

زیبای شرقی من  
\_ انگلیسی آسونه؟

پوزخندی زد و گفت:



- ? can you write composition for

زود در جواب نوشت:



استیکر خنده هم گذاشته بود. براش نوشتم:

سعی م یکردم ساد هترین جمل هبندی رو به کار ببرم تا بتونه بفهمه چی م یگم.

قهوه قهوه

niceroman.ir

aezejkh

روزها همی نظور پشت سرهم م یگذشت. من و سمیه روز به روز بهم نزدی کتر م یشدیم اینقدر حواسم پیش سمیه بود که کلاً از زندگی غافل شده بودم.

از شغلم از پدر پیر م. وقتی نوشت هی س میه رو دربار هی آرزوهای خوندم خیلی ناراحت شدم. آرزو که نبود فقط حسرت بود و در آخر از خدا خواسته بود که منو ازش نگیره.

با صدایش رشته افکارم پاره شد

قهوه م یخوری؟

آره ممنون.

دیگه م یتونستیم بهتر از قبل با هم حرف بزیم. سینی قهوه رو گذاشت روی میز و کنارم نشست و با خنده گفت:

برای چی به تلویزیون خالی خیره شدی؟

تلویزیون روشن کرد و کانا لها رو بالا پایین کرد تا بالاخره روی یک کانال متوقف شد. باهم مشغول دیدن ش دیم. فنجان قهوه و برداشتم و یکم مزه کردم و دوباره گذاشتم توی سینی در حالی که تلویزیون نگاه میکرد گفت:

ما یک... یه سوالی بپرسم قول میدی صادقانه جواب بدی؟

آره بپرس.

تو این مدتی که از خانواده هم جدا شدم، دست هرکسی که افتادم تا تونست ازم استفاده کرده، برای نیازه ای خودش ولی تو نه؛ تو نه کاری کردی نه حرفی زدی. مگه میشه یه نفر واسه آدم کاری انجام بده بدون هیچ توقعی؟ من مطمئنم اگه کسی غییر از تو بود، تا الان خوب استفادش و از من کرده بود تو چرا هیچ کاری نمیکنی؟

چی جوابش میدادم؟ چی میگفتم که جواب سوالش باشه؟ تلویزیون رو خاموش کردم و کامل چرخیدم سمتش و گفتم:

تو زندگی آدم اتفاقه ای می یافته که آدم باید ازش درس بگیره حتی اگه سنی نداشته باشه. بچه که بودم توت فرنگی خیلی دوست داشتم برای همین یه بار توت فرنگی یهام و با خودم بردم توی تخ خواب که پیش خودم باشن... صبح که بیدار شدم دیدم... همه توت فرنگی یهام له شدن اون وقت بود که فهمیدم اونیه که دوستش دارم نبایدم بپردم توی تخ خواب چون له میشه، خورد میشه، میشکنه.

واسه مرد تو دنیا همه چیز نیازش نیست آدم قدرت انتخاب دارن میتونن هی حیوون وحشی باشن یا کسی باشن که همه به وجودش افتخار کنند این ما ایم که انتخاب میکنیم؛ اگر من مثل بقیه نیستم، چون من می خوام، چون راهی که انتخاب کردم از اونا جداسه؛ من هدف داشتم.

زیبای شرقی من  
بغلم کرد و سرشو گذاشت روی بازوم و گفت:

و اسم مهم نیست کی هستی یا اخلاقت چطوره، من خودت برام مهمی.

گاهی اوقات با خودم می گم من خیلی آدم خوش شانسی هستم که الان با توأم وقتی کنارمی احساس نم یکنم که ی ک  
دختر بی خانواده ی اواره ام و جودت بهم ه ویت می ده. دوست دارم.

سرم و آروم بردم نزیکش و گفتم:

من بیشتر

( بارن )

تمامی اموال حت ی ناچیزتری ن رو به نام رُزا کردم. بعد از ما یک من فقط رُزا رو داشتم.

در بازشد و او مد داخل. مثل همیشه خوشگل و شیک. کنارم روی تخت نشست و گفت:

حالا واجبه که بری ؟

آره. اگه بتونم راضی بشون کنم باهام قرارداد ببندن شای دبتونم خودم و نجات بدم و گرنه با این همه بدهی... طلبکارا  
منوزنده ن میذارن. سعی میکنم زیاد طول نکشه یه هفت های برم یگردم. اصلاً لازم نیست بترسی داخل خونه که



محافظ داره، دورتادور خونه هم همی نظور. دوریین و ح سگر هم که خارج ساختمون هست که به محض ورود کسی نگهبانا رو خبر م یکنه.



توهم همینطور ع زیزم.



من بیشتر.

(فؤاد)

با صدای دراز خواب پریدم معلوم نیست چه خبره که این طور درم یزنه. لباس تنم کردم و در و باز کردم. س این با عصبانیت جیغ زد:

تو چه جور محاف ظی هستی که من باید تنها بالا بخوابم؟ نمیگی من بترسم.

به چهارچوب در تک یه دادم و با اخم گفتم:

وظیفه محافظت از شما، فقط روزها با منه، نه شبانه روزی کلاً بابت شب کاری پول نمیگیرم.

دوباره با همون صدای جیغ جیغوش گفتم:

پول میخوای؟ به بابام میگم بابت کار سخت و طاقت فرسایی که انجام میدی پول شبت و هم بده. حالام بیای

بالا پیش من بخوابی؟

پلمه نازنین  
niceroman.ir

faezejk  
نه

با عصبانیت گفتم:

چرا نه؟ من هر چی میگم تو بایده اطاعت کنی.

عرض کردم که، الان شبه و شما نمیتونی به من دستور بدی بزار صبح بشه؛ هر جا بگی میام....

وقتی دید جوابم نه هست و حرفم تغیر نمیکند با ناراحتی گفتم:

خب من میترسم بالا تنهام؛ مامان و بابام قبلاً بودن ولی حالا کسی بالان نیست.

سرش و پایی انداخته بود و با انگشتاش بازی میکرد. گفتم:

— برو بالا الان م یام.

با خوشحالی بهم نگاه کرد و گفت:



facefkh  
واقعا

پنجه نازنین  
niceroman.ir

— آره واقعا... برو بالا تا بقیه رو با این صدات بیدار نکردی.

باهاش رفتم بالا و وارد اتاقش شدم روی تک مبل اتاقش نشستم و گفتم:

— خب... حالا بخواب منم این جام دیگه لازم نیست بترسی.

— اونجا کمرد درد میگیره ب یا روی تخ ت بخواب.

چیزی به نام شرم تو وجود این دختر نبود که مطمئناً به خاطر فرهنگ خانواده و کشورشه. با اخم بهش گفتم:

— نه کمرد درد نم یگیره ، بخواب.

باشهای گفت و خوابید. شاید بدتری ن عادتت این بود که آگه م یخوابیدم کسی ب یدارم م یکردم دیگه خوابم نمیرد.  
بعد از اینکه مطمئن شدم خوابش برده از اتاق خارج شدم. ( لثو)



پنجم: قلمه

یکی از جاسوسام خبر داده بود که دو روزه بازن ت وی کارخونه دیده نشده و نصف کارگراهاشو هم فعلاً مرخص کرده. بعد از کلی تحقیق فهمیدم کلاً از بورلی هیلز خارج شده. الان بهت رین زمان برای انجام کارم بود.

ززا... اون مال منه نباید که همیشه همه چیزه ای خوب مال بازن باشه.

بیشترش ریک ها و سها مداران کارخون هی بازن رو م یشناختم به هم هشون زنگ زد و گفتم:

استونی ورشکست شده الان هم فرار کرده.

بعضیهاشون که فقط منتظر بودن بهانه دستشون ب یاد تا شراکت رو بهم بزنن. ولی بعضیها هم باور نمیکردن و م یگفتن شایع هس امکان نداره استونی فرار کنه.

بالاخره هر جور بود هم هشون و راضی کردم که ب ریم خونه استونی ، ای ن جوری م یتونستم خیلی راحت وارد خونه بازن بشم.

در حالی که گلدون کنار مبل و تمیزم یکردم چند تا خدمتکار از کنارم رد شدن که می گفتن:

آره همه می دونن آقا دیگه بر نم یگرد ه؛

یکی دیگ ههشون هم می گفت:

اصلاً فکر نم یکردم همچین آدمی باش ه

دستما لو انداختم روی زمین و از جام بلند شدم با عصبانیت رفتم سمتش و گفتم:

باژن بر می گرده... حالا همتون می بینید و زمانی که برگرده بهش می گم چه چرت و پرتی پشته سرش می گفتین.

یکی از خدمتکارا با پوزخند گفت

همه می گن، فقط ما که نیستیم در ضمن اگر باژن جونت برگشت برو بهش بگو، حتماً اونم به حرف یه خدمتکار بیابرو

گوش می کنه.

تنهی محکمی بهم زد و از کنارم رد شد. حرفش خیلی دلم و شکست درست می گفت با اون گن دی که زدم ، بازن هیچ وقت به حرفم توجه نمیکنه .

ولی تحمل نداشتم که به بازن تهمت بزنم روی مبل نشستم و سرم و تکیه دادم بهش چشمم و بستم سرگیجه می ش  
دی دی داشتم ولی با صدای همهمه و دعوا از بیرون ، چشمم و باز کردم ی کی از محافظا س ری ع اومد داخل  
ساختمون از پایین داد زد:

\_ خانوووم!!!! خانوووم.

رُزا از اتاقش اومد بیرون و گفت:

\_ چه خبره ؟

\_ تمام طلبکار ای آقا بیرون ساختمونن و میخوان بیان داخل ما تا تونستیم جلوشون و گرفتیم . می گن میخوان  
طلبشون و بگیرن. بزاریم بیان داخل یا... ؟

رُزا:

\_ بزاریم بیان داخل.

این و گفت و رفت تو اتافش. طلبکارها یکی یکی اومدن داخل. همه عصبانی و شاکی بودن و سرو صدای بدی توی خونه بود که یکی از محافظا داد زد:



ساکت بشین.

رُزا با یه لباس مشکی که کوتاهیش تا بالای زانو بود و بالا با دوتا بند وصل بود و گردن بند گرون قیمتی هم گردنش بود اون شون هی م و پی که ما یک براش خ ریده بود هم به موهاش زده بود از پله ها پا بین اومد رو به همه گفت:

خوش اوم دین.

تما م طلبکارها با دیدن رُزا از تعجب زبونشون بند اومده بود و ساکت شده بودن. کاملاً معلوم بود که رُزا از زن بودنش استفاده کرده بود.

دفتر بزرگی هم همراهش بود که یه چیزی هم لای دفتر بود؛ اسلح های که لای دفتر بود و گذاشت روی مبل و خودشم نشست یه جورایی داشت با اون زهر چشم می گرفت. دفتر و باز کرد و گفت:

خب بفرما یید مشکلتون چیه ؟



یکی از طلبکارا در حالی که زبانش گرفته بود گفت:

من... نه، یعنی ما اومدیم این جا که سهممون رو از کارخونه بگی ریم.

یکی از طلبکارا گفت:

منم میخوام قرارداد شراکت و بهم بزنم.

دوباره همه راه افتاد که رُزا گفت:

چرا قصد همچین کاری رو دارین؟

یکی از بین جمعیت گفت:

ما شنیدیم آقای استونی ورشکسته شده و الان هم فرار کرده. ما پولمون و میخوایم.

رُزا لبخند قشنگی زد و تیک های از موهاشو با ناز داد پشت گوشش و گفت:

زیبای شرقی من

خبرهایی که بهتون رسوندن تا حدودی اشتباه بوده. آقای استونی فرار نکردن ایشون به لندن رفتن برای مذاکره و بستن قرارداد برای شرکت. ما کسی رو مجبور نکردیم هر کس پولشوم بخواد، اسم و مقدار طلبش و بگه تا زمانیکه خود آقای استونی برگشتن بگم رسیدگی کنند. ضمناً کسی که شراکت شو با ما بهم بزنه، دیگه باهاش پیمان نمیبندیم چون آقای استونی برای قرارداد بزرگی به لندن رفتن.

بعد با پوزخند به جمعیت نگاه کرد و گفت:

خب حالا کی میخواد شراکتش و بهم بزنه؟

بین جمعیت کسی رو دیدم که از دیدنش تعجب کردم (لئو)؟ دورت رین نقطه از رُزا ایستاده ایستاده بود و با پوزخند نگاهش می کرد. میخواستم برم پیشش ولی پشیمون شدم و سرجام ایستادم.

از بین اون همه فقط دو نفر شراکتشون و با بازن بهم زدن بقیه عذرخواهی کردن و رفتن.

آخرین نفر لئو بود که اومد جلوی رُزا ایستاد و گفت:

منم میخوام سهمو پس بگ یرم.

استون؟

زیبای شرقی م ن

لی و پوزخندی زدو گفت:

پیتز مرگ ریت.

خب مقدار طلبتون ؟

( اسمش که لئو بود چرا گفت پیتز؟؟؟ )

با پوزخند مسخره ای گفت:

یه دختر شرقی خوشگل که اسمش رُزاست .

رُزا با تعجب سرشو آورد بالا و گفت:

متوجه منظورتون نمیشم

پیتز:



زیبای شرقی م ن  
\_ م ی دونستی از قبل خیلی قشنگترش دی راسته که میگ ن دخترای شرقی هرچی سنشون بره بالا به زیب ای شون  
اضافه میشه. تو مال منی نه بازن ، م ی فهمی که چی میگم ؟

رُزا با تمسخر نگاه ی به لئوی ا همون پ یترا انداخت و گفت:

\_ من مال شمام؟ از کی ی همچین توهم خنده داری زدین ؟

\_ از همون شبی که هم تخت شدن با تو بدجور بهم مزه داد؛ همون شبی که منو چندتا از دوستان ت وی اون اتاق با تو  
بودیم.

یکهو رُزا با عصبانیت بلند و شدو داد زد:

\_ خفه شو احمق.

چندتا از محافظا اومدن جلو که رزا با داد گفت:

\_ جلونی ای ن

\_خفه نمیشم چرا خفه بشم؟ نمیدونی رُزا وقتی زیر دست و پامون داشتی جون م یدادی، چه حس خوبی داشتم.  
حس له کردن غرور بازن بهتری ن حس دنیاست. حالا که بازن نیست، پس تو مال منی و راحت م یتونم یه بار دیگه با  
تو بود نو تجربه کنم.



رُزا اسلح های که کنارش بود و از روی مبل برداشت و به سمت پیت رگرفت و گفت:

\_تو این آرزو رو با خودت به گور میبری.

پیتربخن دی زدو گفت:

\_تو جراث نداری ش لیک کنی پس اون و بزار کنار. اگه دختر خوبی باشی قول میدم بهت خوش بگذره. بازن هم سعی  
کرد منو بکشه ولی چی شد؟ هیچ اتفاقی نیوفتاد.

دستش و به طرف رُزا برد که رُزا با داد گفت:

\_دستت به من بخوره م میبری.

یکهو پیترزد زیر خنده و بلند بلند قهقهه زد و گفت:

زیبای شرقی من  
\_موش کوچولوی ما شیر شده.

یکدفعه دستشو طرف رزا دراز کرد و بازوی رزا رو گرفت که همزمان صدا ای شل یک توکل ساختمون پیچید.

با دیدن لئو که اطرافش پر از خون بود عالم بد شد. دستم و به دیوار گرفتم که نیوفتم؛ دستم و جل وی دهنم گرفتم که جیغ نکشم.

رزا م یلر زید چند لحظه گذشت به خودش مسلط شد و به محافظا گفت:

\_جسدش و بردارید جایی دفن کنید جوری که کسی چیزی نفهمه.

لرزش دستاش به راحتی پیدا بود.

( بازُن )

بعد از بستن قرارداد ، که کار زیاد آسون ی هم نبود بلیط برگشت گرفتم.

طرف قرارداد حق داشت سخت بگیره ، بستن قرارداد با کسی که روی مرز شکست ایستاده یه ریسک بزرگه

دلهره‌های ب‌دی داشتم جوری که چند شب بود خوابم نم‌بیرد. هر دفعه که م‌یخواستم به رُزا زنگ بزنم تا گوشیم و دستم م‌یگرفتم پشیمون م‌یشد م‌ و به خودم امید میدادم که رُزا حالش خوبه و میتونه بدون من چند روز مواظب خودش باشه.

بالاخره صبح شد و سوار هواپیم‌اشدم . قبلش با رُزا تماس گرفتم و گفتم :

\_ که دارم برم یگردم.

توقع داشتم خوشحال بشه ولی خیلی بی‌اهمیت گفتم:

\_ باشه منتظرتم.

مطمئن بودم اتفاقی افتاده . گوشی رو گذاشتم توی جیبم و منتظر شدم تا به مقصد برسم.

وقتی رسیدم مستقیم رفتم خونه ظاهراً هیچ اتفاقی نیوفتاده بود و همه چیز عادی بود.

رفتم توی اتاقم که دیدم رُزا روی تخت نشسته و زانوهاشو بغلش گرفته . رفتم و کنارش نشستم که تازه متوجه حضورم شد. لبخند اجباری زد و گفت:

\_سلام کی رسیدی؟

زیبای شرقی من  
همین الان... چی شده ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟

حس کردم یکم هول شد. سریع گفتم:

نه... نه... اتفاقی نیوفتاده.

پس چرا اینجوری اینجا نشستی؟

یکهو با عصبانیت زل زد بهم و گفت:

باز تو پات و گذاشتی و شروع کردی به گیردادنهای الکی، به جای این حرفها باید تعریف کنی این مدت کجا بودی و چکار کردی.

اوکی.. میگم ولی بعدش تو هم باید بگی.

چی بگم؟

اینکه این مدت کجا بودی و چکار میکردی.





\_جایی نرفتم ، فقط از اموات مواظبت کردم.

اموات رو جوری غلیظ تلفظ کرد که شکم به یقین تبدیل شد.

موقع شام یکم سالاد خورد و از سرم یز بلند شد و رفت توی اتاق؛ منم که دیگه میلی به غذا نداشتم ، غدام و نصفه گذاشتم و رفتم توی اتاق؛ پشت پنجره نشسته بود و داشت گریه می کرد.

حتم ا موضوع مهمی آزارش می دهم که اینجور اشک می ریخت!!!

رفتم نزدیکش ، بازوش و گرفتم؛ کشیدمش روی تخت نشوندمش . خیلی جدی بهش نگاه کردم و گفتم:

\_از همون ثانیه اول که پام و از این خونه گذاشتم بیرون باید برام تعریف کنی.

اشکاش و پاک کرد و گفت:

\_کسی به اسم پیترمرگ ریت می شناسی ؟

پیترا؟ پیترو من کشته بودم، چه جوری رزا از وجود همچین کسی خبر داشت؟ گفتم:



فقط چندتا از محافظا و... و گلوریا.

نگران نباش هیچ اتفاقی نم یافته.

به فکر فرو رفتم پس اون جسد گم شده پیتر بوده از مرگش حتی ذره ای ناراحت نشدم اون پست فطرت ب اید زودتر از اینا با زندگیش خداحافظی می کرد.

( فؤاد )

با چنگال تکه گوش تی گذاشت ت وی دهندش و گفت:

به نظرت امشب کدوم لباس و بپوشم ؟

مگه قراره امشب هم جایی بریم ؟

نگاه ب دی بهم کرد و گفت:

آره، چطور مگه ؟

این چند وقتی که پدر و مادرت نیستن هر شب داریم مایم مهمونی، خسته نشدی؟

نه، دوست ندارم که به من میگي چه کار کنم چه کار نکنم.

اهمیتی برام نداره که دوست داری یا نه

همین طور که است یک رو برش میزد گفتم:

با اون لباسهایی که بهت دادم نیا، چند دست لباس جدید خریدم، میام بهت میدم.

خیلی جدی بهش گفتم:

من با لباسهای خودم راحتترم و دلی نمیبینم اون لباسها رو بپوشم.

چنگال رو پرت کرد روی میز و داد زد:

همیشه اینقدر با من مخالفت نکنی تو باید هرچی میگی چشم و موافقت کنی، حتی اگه بهت بگم برو بمیر.

تا فردا هم اینجا با یستم حرف ، حرفِ خودشه. پشتم و کردم بهش که برم ، گفت :



دیگه و اینستادم تا به حرفای دیگه اش گوش کنم . تا شب منتظر شدم و بعد رفتم ت وی اتاقش که مشغول درست کردن موهاش بود . تا منودی د با دستش اشاره کرد و گفت:

لباسای روی تخت.

رفتم سمت تخت. یه شلوار کتون مشکی و تیشرت مشکی، خاکستری جفت کفش اسپرت مشکی روی تخت بود. لباس و شلوار برداشتم و رفتم پشت دیوار تعویض لباس و اومدم بیرون. شونهای بهم داد و گفت:

موهاتو بده بالا.

پوزخندی زدم و گفتم:

از این بالاتر دیگه نمیشه.

شونه رو از دستم کشید و هولم داد روی صندلی و شروع کرد به شونه کردن موهام و ژل زدن. همه موهام و به لطف ژل، شکل شاخهای درخت کرد و با لبخند گفت:

وای چه قشنگ شدی فؤاد.

سایین دستی به لباسش کشید و گفت:

لباس خوبه؟

لباس قرمز رنگی تنش بود که از کمرش فقط یک وجب دامن داشت و بالای لباسم از سرشان هوش رو به پ این ی ک وجب تور بود.

تور قرمز رنگی هم از پشت لباسش تا پ این پاش به صورت شنل آویزون بود که طرح های قشنگی با رنگ طلایی داشت. خی لی بی تفاوت گفتم:

آره خوبه.

کیفش و برداشت و گفت:

بریم.

سوار ماشین شدی م و طبق آدرس که س این داد رفتیم. از نظر من تمامی مهمونی ها شبیه هم بودن و د لیلی نمیبینم که مهمونی تکراری برم و لی س این دست من امانت بود ، باید همه جا همراهش م بیووم.

بعد از اینکه س این کلی با دوستاش حرف زد و رقصید بالاخره افتخار داد یه لحظه بشینه. اومد کنارم نشست و گفت:

چرا تنها نشستی؟

باخم گفتم:

تنها راحت ترم.

آهانی گفتم و لیونشو پرکرد یک ضرب خورد جام منم پرکرد و به طرفتم گرفت. گرفتم و گذاشتم روی میز و گفتم:

من نم یخورم.

لیوان روی میز برداشتم و اونم خورد و همین طور پشت سرهم برای خودش مریخت و م یخورد پنجمین لیوانش و که پرکرد مچش و گرفتم و گفتم:

نمیخواهی بس کنی؟ امشب خیلی زیاده روی کردی.

با چشم ای خمار گفتم:

میشه کاری بهم نداشته باشی.



جام و از دستش کشیدم و گذاشتم روی م یز . از جاش بلند شد و او مد روی پام نشست و گفت:



\_فؤاد خیلی گرمه.

بازوش و گرفتم و از روی پام بلندش کردم و خودمم بلند شدم و ک یف سا بین و هم برداشتم و به سمت در خروجی رفتم تمام مس یر ساختمون تا ماشین و فقط داشتم م یکشیدمش.

در ماشین و باز کردم و نشوندمش روی صندلی ، خودم هم سوار شدم . استارت زدم و راه افتادم.

\_فؤاد گرمه.

کلید جفت شیشه ها و زدم تا پائین بیاد. همین طور که نگاهم به جاده و حواسم به رانندگی بود یکهو دستاشو انداخت دور گردنم و خودشو ازم آویزون کرد.

\_سای ن دارم رانندگی م یکنم این چه کاریه ؟

\_بزن کنار فؤاد

خیلی جدی بهش گفتم:

دستاتو بردار، برو کنار الان تصادف میکنیم.

ولی حتی یک ذره هم تکون نخورد. بعد از چند ثانیه یه پاشو از قسمت خودش رد کرد و گذاشت سمت من. میشه گفت نصف بدنش روی صندلی من بود. ماشین و کنار جاده نگه داشتم.

خودش و کامل از صندلیش جدا کرد و اومد روی صندلی من و دستی صندلی و کشید که یکهو صندلی به حالت خوابیده شد. سرشو گذاشت روی سینهم و گفت:

خیلی دوست دارم فؤاد.

میدونستم حالش دست خودش نیست، سعی میکردم تمام رفتار و حرکاتش و کنترل کنم تا اتفاقی نیوفته که شرمندهی خانوادهش بشم.

بعد از چند دقیقه حس کردم نفساش منظم شده. دستمو انداختم دور شونهش و دست دیگم و پشت پاش و آرام از خودم جداش کردم و گذاشتمش روی صندلی خودش.

صندل یشو به حالت نیمه خوابیده درآوردم و کمربندش و بستم صندلی خودمو به حالت عادی برگردوندم و دوباره حرکت کردم.

( سمیه )



مگه به من قول ندادی که همه رو فراموش کنی؟ مگه قرار نشدی که سمیه دیگه متولد بشه؟

بغض بدی نشست توی گلو م

قهقهه قهقهه

niceroman.ir

Jaezejfk

نمیشه م ایگ، گذشتهام یه قسمت از سرنوشت و زندگی من بوده، من نمیتونم فراموش کنم. نمیتونم چیزهایی که از دست دادم، زجره ای که کشیدمو نمیتونم فراموش کنم نه... نه نمیتونم.

قطره اشکی که روی گونهام بودو با سر انگشت پاک کردم و ادامه دادم:

تو فکر میکنی فراموش کردنش آسونه؟ تو نبود ای اون لحظه ای منو ببینی تا درک کنی چی میگم. هیچ کس درک نمیکنه، هیچ کس درک نمیکنه وقتی بفهمی بارداری ولی ندونی از کی؟ باب ای بچه و ندونی کیه؟ یه بچه توی رحمت داشته باشی و مجبورت کنند بنده زیش اونم نه یه دفعه و دو دفعه بلکه چندین بار....

م ایگ، شاید باورت نشه ولی دیگه نمیتونستم دردشو تحمل کنم. این اواخر مشت مشت قرص ضدبارداری میخوردم.

دستمو که روی می بود گرفت و گفت:

قول میدم تموم گذشت تو پاک کنم بهت کمک میکنم فراموش کنی ای احداقل نقشش توی ذهنت کم رن گتر باشه. دوست دارم هر وقت ناراحتی یا دلت گرفته باهام حرف بزنی و نذاری حرفی روی دلت سنگینی کنه.

دلم م یخواد اگه قراره با کسی ه مخونه باشم غم و غصه شو باهاش ش ریک باشم.

م یترسم ما یک ... م یترسم یه روز بیا د که دیگه پیشم نباشی.

من همیشه پیشتم ، حتی اگه نتونم از نزد یک مواظبت باشم ، مطمئن باش از دور مواظبتم.

با انگشت اشار هس دونه اشکی که م یاومد پا بین و گرفت و پاک کرد و با لبخند گفت:

هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده ، پس ذهنت رو درگ یر نکن.

( بازن )

با رزاروی مبل روبه روی تلویزیون نشسته بودم و کانال ها و پایین و بالا م یکردم که آخر جیغ رُزا در اومد:

چرا روی یه شبکه ثابت نم یمونی ؟ حالم بد شد بس که کانال عوض کردی.

روی یکی از کانا لها نگه داشتم که دربارهی حیوانات و زیستگاهشون حرف میزد هر حیوون که نشون میداد رُزام یگفت:



زیبای شرقی من

\_ اذیت کنی اذیت میکنما

از روی مبل پاشد و روبه روم ایستاد و دستاشوزد به کمر و گفت:

\_ خب ... منتظرم اذیت کنی . چرا نمیک نی ؟

\_ دلم به حالت م یسوزه میبینم خیلی کوچولوی زیاد کاریت ندارم.

با کوسن روی مبل زد تو سرم و گفت:

\_ خودت کوچولوی.

\_ نه نه نکن موهام خراب میشه کلی وقت گذاشتم بهش ون فرم دادم.

کوسن و گذاشت روی مبل و با دستاش موهامو بهم ریخت و گفت:

\_ م یدون الان شکل کی شدی.

زیبای شرقی من  
حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

نه شکل کی شدم؟

پوزخندی زد و گفت:

شکل اون آدم سیاه که داشت الان با حیونا بازی می کرد همونی که داشت درباره ی حیون ها توضیح می داد.  
اگه با رنگ چند تا خط اینج ای گوش و یه دایره روی پیشونیت بکشم شبیه خودش می شی.

دستش و کشیدم که افتاد توی بغلم محکم فشارش می دادم که جیغ می زد:

له شدم ولم کن.

تو خودت دوست داشتی اذیتت کنم.

خندید و گفت:

نه نظرم عوض.....



قبل از اینکه حرفشو تموم کنه صدای افتادن چیزی توجه جفتمون و به پشت سرمون جلب کرد. گلوریا بود که روی زمین افتاده بود. رُزا و از خودم جدا کردم و رفتم بالای سر گلوریا نشستم. سرش و توی دستم گرفتم و چند بار صدایش زدم ولی انگار بیهوش بود.

یک دستم زیر سرش بود و یکی زیر زانوهاش و از جا بلندش کردم بردمش تو اتاقش. به یکی از خدمتکارا گفتم زنگ بزن دکتر بیاد.

رُزا هم کنار من ایستاده بود و با اخم زل زده بود به گلوریا. یکم که صبر کردی م بالاخره دکتر اومد بعد از نبض گرفتن و گوش دادن به صدای قلبش، عینکش و برداشت و و به من گفت:

یه خانوم باردار نباید ای ن همه کار کنه. ایشون نیاز به استراحت دارند.

با زدن این حرف کل سلولهای مغزم از کار افتاد انگار مهرسکوت به ل بهام زده بودند. رُزا اومد کنارم و با حالت تمسخر گفت:

پدر شدنتون مبارک آقای استونی.

این و گفت و از کنارم رد شد و در اتاقو چنان کوبید که دکتر از ترس تگون خورد. سُرْمی به دست گلوریا زد و گفت:

اگر کاری داشتین تماس بگیرین.

بعد از رفتن دکتر از شوک در اومدم باورم نمیشد بچه من باشه ، ولی خب ن میتونم انکار کنم ، چون گوریا فقط با من رابطه داشته . من چه جوری بچه ای که مادرشو نمیخوام قبول کنم ؟

از اتاق اومدم بیرون روی اولین کاناپه نشستم.

چشمامو بستم و با دستام شقیق همامو ماساژ دادم . چرا همیشه باید حال خوبم ، بد بشه ؟

اتفاقاتی که م یافته مقصرش خودمم . رابطهی من و گوریا از همون اول اشتباه بود . حتی جرأت نداشتم برم پیش رُزا .

از روی کاناپه بلند شدم و رفتم بالا ، مستقی م رفتم توی اتاق خودم . رُزا ب اید یکم تنها باشه تا آروم بشه .

ای کاش م میشد زما نو به عقب برگردوند ؛ اینجوری ش اید میشد از خیلی اتفاقها جلوگیری کرد .

زیبا  
( ساین )

روی پله منتظر نشسته بودم که فؤاد از اتاقش بیاد بیرون ، تا ببینمش . خیلی وقت بود که کارم هم ین شده بود .

ساعت‌ها بالای نرده‌ها می‌ایستادم و منتظر می‌شدم از اتاقش بیاد بیرون تا من یک لحظه از این بالا ببینمش.

خیلی از کارهای دلم می‌گیره ، ولی عشقش چنان در قلب من ریشه کرده که تمام بدیها شو نادیده می‌گیرم. تک تک لباسها و باکلی عشق و علاقه برایش می‌خریدم ، ولی اون....

گاهی اوقات دلم می‌خواد برم جلو و با شجاعت بهش بگم که دوستش دارم ولی ، ولی می‌ترسم ، از واکنش فواد می‌ترسم . فکر می‌کردم که وقتی پدر و مادرم نباشن می‌تونم بهش نزدیکی کتر بشم ولی مثل اینکه کاملاً در اشتباه بودم .

هر روشی و برای جلب توجهش امتحان کردم . لباسهای باز و تحریک‌کننده جلوش پوشیدم ، باهاش لجبازی کردم ، باقیه گرم می‌گرفتم ولی....

هیچ اتفاقی نیوفتا . از روی پله بلند شدم و رفتم توی اتاقم.

( گلاریا )

زیبای شرقی من

چشمامو که باز کردم، خودم و روی تخت دیدم. فقط یادمه داشتم پله تمیز میکردم همین؛ از روی تخت پاشدم

که سوزن سرم کشیده شد و سوزش بدی و حس کردم.

سوزنم درآوردم و چسبشوزدم روش و از اتاق اومدم بیرون.

سکوت بدی تو وی خونه بود؛ ساعت بزرگ سالن، ساعت 8 صبح و نشونم میداد. آرام رفتم داخل آشپزخونه، که تمام خدمه چنان با تعجب نگاهم میکردن که آگه یه نفر شاهد بود فکر میکردن من قتلی، چی یزی کردم.

صدای زمزم ههاشون آزارم میداد. با لبخند رفتم نزدیکشون و گفتم:

چیزی شده؟

یکی از خدمتکارا با عصبانیت اومد جلو و محکم هولم داد و گفت:

چقدر خوشحال هم هست که زندگی یک نفر و بهم ریخته؛ تو حقت بود بمیری چی میگی؟ تو باید بمیری.

یکی دیگشون گفت:

تو هر طرفی دی می یخواستی به کار بردی تا آقا رو برای خودت نگه داری، آخر هم دی دیتونی رفتی خودتو ازش بردار کردی. تو فکر کردی دیتونی جای رزا رو برایش بگی؟ آگه رابطشون خراب شده، فقط بخاطر کارای توئه.

هی کجا میری با توأم....

از آشپزخانه او دم بیرون و روی یکی از مبلها نشستم . یه گوش های بوم که زیاد دید نداشت . پس بالاخره همه فهمیدن . سرم و بین دستام گرفتم . من هی چوقت نمیخواستم این جور بشه ، هیچ وقت .

صدای پای کسی باعث شد سرم و بالا بگیرم . بازن داشت از پلهها پایین میامد . خیلی خسته به نظرم میامد . رفت به سمت میز و نشست پشتش . چندتا خدمتکارا میز و برایش آماده کردن . فقط به خوراک یهای روی میز نگاه میکرد ولی به هیچ کدوم دست نمیزد . حس کردم منتظره . مطمئناً منتظر رُزا بود ، چون بازن بدون رُزا غذاش و شروع نمیکرد . از روی بلند شدم که برم توی اتاقم ، که صدام زد رفتم سمتش و گفتم:

با من کاری داری؟\_

غمگین نگاهم کرد و گفت:

\_حالت خوبه؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

آره خوبم .

\_میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟



\_این بچه مال منه ، من یخوام نگاهش دارم.

صورتش و ازم برگردوند و گفت:

پس مواظب خودت باش .

از روی صندلی پا شد و رفت سمت اتاقش حتی صبحانه هم نخورد. خم شدم و سایل روی میز رو برداشتم و به آشپزخونه بردم.

ای نجور که خدمتکارا میگفتن رُزا، دیروز تا حالا از اتاقش بیرون نیومده و کسی رو هم داخل راه نداده. همه می گفتن این آرامش رُزا خیلی مشکوکه.

تموم ظرفا رو که گذاشتم سر جاش برگشتمت وی اتاقم ، نشستم رو تختم و دستم و گذاشتم و شکمم . من نگهش میدارم ، نگه میدارمش و بزرگش میکنم.

تا موقع ناهار توی اتاق بودم بعد هم رفتم میز و واسه ناهار بچینم . طبق معمول اول باژن اومد و نشست ، هر لحظه که میگذشت اخماش بیشتر توهم مییرفت . آخر با داد یکی از خدمتکارا رو صدا کرد و بلند گفت:

به رُزا میگی تا یک دقیقه دیگه بیاد یا بین وگرنه من میام بالا.

خدمتکار هم چشم آرومی گفت و سری ع رفت بالا . یک دق یقه گذشت ولی خب ری از رُزا نشد . تا باژن بلند شد که بره بالا، صدای بستن در اتاق و بعدش هم صدای تق تق کفشه ای رُزا اومد .

باژن دوباره نشست روی صندلیش . رُزا اومد و با حرص صندلی همیشگی و کشید بیرون روش نشست.

باژن برای خودش تکیه‌های از گوشت بوقلمون درست های که روی میز بود کند و گذاشت توی ظرفش . یک تکه از گوشت رو گذاشت دهنش ، دومین تکه رو هم کند ولی تا اومد بیره سمت دهنش ، دوباره توی ظرف گذاشت . ظرف رُزا رو از جلوش برداشت و یک تکه هم برای اون گذاشت و جلوی رُزا گذاشت ، که یکهو رُزا دستش و گذاشت کنار ظرف و محکم کشید که باعث شد ظرف بیفته روی زمین و هزار تکه بشه .

از روی صندلی بلند شد بره که باژن صدایش زدو گفت :

کجا ؟

جایی که چهره‌ی چندش تو رو نبینم .

تو این خونه هم چینی جایی پیدا نمیشه .

رُزا پوزخندی زد و گفت:



حرفاتم مثل خودت ، مزخرفه.



باژن خیلی جدی گفت:

حرفت و نشنیده میگیرم.

رُزا کاملاً برگشت سمت بارن و گفت :

چرا نشنیده بگیری؟؟ ، اتفاقاً گفتم که بشنوی بزار همه بشنون. من کم بودم برات ، نه؟ تو که یه زن کثیف میخواستی واسه کثیف کاریها، غلط کردی منو آوردی اینجا.

باژن اخم کرد و از روی صندلی بلند شد و گفت:

رُزا ساکت باش.

رُزا پوزخندی زد و گفت:

زیبای شرقی من  
بسم نبود اون همه ساکت بودن ، اون همه لال بودن؟ ، اونم به خاطر کی؟ به خاطر یه احمق، به خاطر مردی که  
کثافت کاریاش کورش کرده



یکهو بازن داد زد:

خفه شو رُزا .

رُزا هم متقابلاً داد زد:

خفه نمیشم معلوم نیست چقد ازای ن کثیف کاریا این مدت کردی و پنهون کاری کردی؟ ولی مثل اینکه یک یش از دست دررفته آقای استونی فکر میکردم عوض شدی، فکر میکردم میتونم دوستت داشته باشم ولی بهم ثابت کردی ، بهم فهموندی که همون آدم کثیف و لجنی هستی که بهخاطر خوش گذرونی هاش از اینجا تا سعودی اومد و با وقاحت به تن و بدن دخترا نگاه میکرد تا ببینه کدومشون بهترن

: و با پوزخند اضافه کرد

لابد خودتم همینجوری به دنیا.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که بازن محکم کوبید تو صورتش ، جوری که پرت شد رو زمین . رُزا دستش و گذاشت رو زمین و از روی زمین بلند شد.

انگشتش و به رد خونی که از کنار لبش می اومد کشید و پوزخندی زد و به سمت اتاقش رفت.

باژن خیلی روی خانواد هاش حساس بود، مطمئن بودم رُزا هم می دونه . باژن از شدت عصبانیت قرمز شده و مسی ر رفتن رُزا و نگاه می کرد . وق تی رُزا رفت توی اتاقش ، باژن یه نگاه به من کرد و گفت:

می بینی چی کار کردی با زندگیم.

از پشت م یز رفت کنار و مستقیم رفت داخل اتاقش . تازه متوجه اطرافم شدم هم هی خدمتکارا مشاهده گر این ماجرا بودن . از کنار م یز رد شدم و رفتم تو اتاقم بغض بدی تو گلوم بود نمی تونستم ناراحتی باژن و تحمل کنم . با لباسام رفتم زیر دوش آب سرد.

تا موقع شام روی تخت نشسته بودم به دیوار زل زده بودم ، این حق من نبود.

طبق معمول از اتاق بیرون اومدم تا میز و بچینم ، رُزا پشت م یز نشسته بود و یک تیکه از موهاش توی دستش بود و این طرف و اون طرفش می کرد و پوزخندی روی لبش بود.

باورم نمی شد اومده باشه فکر می کردم با اون برخوردِ باژن، یک هفته خودش و تو اتاق زندانی کنه .

به فاصله چند دقیقه باژن اومد و نشست ، اونم از بودن رُزا تعجب کرده بود . میز و که چیدم رفتم یه نقطه دور جایی که دید کامل داشته باشم اما من و نبینم ، نشستم.

رُزا هنوز اون پوزخند گوشه لبش بود ولی باژن نه ، چهره اش خیلی آروم بود که رزا گفت:

یک سال و نیم پیش همین روز چه روزی بود آق ای استونی؟

باژن سوالی نگاهش کرد و گفت:

نمی دونم.

خب پس بذار بهت بگم . یکسال و نیم پیش همین تاریخ من ازدواج موقت با شما کردم که امشب دیگه تموم

میشه.

خب دوباره تم دیدش می کنیم.

خب دیگه ، مشکل همینه، من نمی خوام تم دید کنم. بس بود هر چی منو احمق فرض کردی.

باژن با بهت به رُزا خیره شده و گفت:

منظورت رو نم یفهمم رُزا.

منظورم خیلی واضح خسته شدم ازت می خوام برم، قبلش تمام اموالت و برم یگردونم چون ی ک پدر نمونه ای

مثل تو ب اید ارثی برای تک فرزند تو ی راهش داشته باشه درست میگم دیگه ؟



سر درد ب دی داشتتم . یعنی واقعاً م یخواد بره ؟ رفتم ت وی اتاقم و روی تخت نشستم .  
هیچ راهی برای نگه داشتنش به ذهنم نمی رسید . چقدر این مواقع نیاز به ما یک دارم .

تماس گرفتم ، با اولین بوق س ری ع جواب داد . به نظر خی لی خوشحال م یامد . بهش گفتم:

\_اگه یه روز همه کس زندگیت بخواد بره ، چکار میکنی ؟

\_همه کاری م یکنم که ندارم بره حتی شده زندانیش م یکنم .

باورم نم یشد مای ک اینقدر عوض شده باشه . آدمی که خیلی راحت با هر مشکلی برخورد م یکرد ، حالا روش  
زورگ وی و به من سفارش م یکنه . تماس و قطع کردم و خودم و انداختم رو تخت . با ید یه کاری م یکردم وگرنه  
رُزارو واسه همیشه از دست م یدادم .

سیگار برگی روشن کردم و رفتم داخل بالکن و پک محکمی به سیگار زدم . من چطور به اینجا رسیدم ؟ من که تنها  
درگیری ذهنم مشکلات شرکت و کارخونه بود .

من تو این بازی باختم ، بازی که بین منو رُزا بود .

اون خیلی راحت میتونه از من دل بکنه ولی من حتی نمیتونم چند ساعت دوری شو تحمل کنم من چقدر میتونستم رُزا رو به عنوان زندانی تو و ی خونهم نگه دارم؟ آخرش یه روزم یرفت.



بروب بیرون بازن.

تکیهم و از دیوار برداشتم و رفتم سمتش و گفتم:

فردا قراره بری، یه امش بو با من باش فکر نکنم خواسته زیادی باشه.

رفتم روبه روش و نشستم روی تختش. با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

تو که نم یخوای کاری بکنی؟

پوزخندی زد و گفتم:

چرا اتفاقاً، امشب میخوام عقده این مدت که کنارم بودی ولی کاری بهت نداشتم رو دربیارم.

دیگه نفهمیدم چی شد، فقط گریه و التماس رُزا بود و کاری که من برخلاف میلم انجام دادم ولی برای نگه داشتن رُزا مجبور بودم.

صبح با نور خورشیدی که مستقیم توی چشمام بود از خواب بیدار شدم. موجود ظریف و ضعیفی که توی بغلم بود رو به خودم فشار دادم، که صدای آخش اومد. حلقه دستام و بازتر کردم و از کنارش بلند شدم.



دیدن بدن کبودش خیلی آزارم میداد ولی خودش باعث شد . خم شدم و بوسهای آروم به بازوی کبودش زدم و پتو و تاگردنش کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. به ی کی از خدمهها گفتم تا یک ساعت دیگه رُزا بیدار میشه ، میخوام بری بالا و کمکش کنی .

چشمی گفت و رفت.

قهقهه قهقهه  
niceroman.ir

( رُزا )

فقط دلم میخواست بمیرم . اینقدر بدنم درد میکرد که حتی نمیتونستم تکون بخورم.

هیچ وقت نمیبخشمش .

اشکام و پاک کردم دوباره تلاش کردم که از تخت جدا بشم ولی نمیتونستم.

یکدفعه یکی از خدمهها در زدو اومد داخل . از کبودی های بدنم خجالت کشیدم و پتو و بیشتر دور خودم گرفتم .

اومد کنارم و گفت:

بذاری ن کمکتون کنم.

آروم از روی تخت پا شدم و بردم داخل حمام ، پتو و ازم گرفتم و منو نشوندت وی وان.

زیبای شرقی من  
حالا بهترم یتونستم کبودیها و ببینم.

حلقه های کبودی که وی بازوم بود لکه های سیاهی دور مچ دستم ، سرشون هام، گردنم همه مشخص بود

جای دست یه مرد .

پاهام و بغل کردم و گریه کردم . بلند بلند گریه کردم به حال خودم اشک ریختم و ناله کردم یکم که آرام شدم  
گفتم حوله رو برام بیاره . حول هم و آورد و کمکم کرد خودم و خشک کنم . روی صندلی نشوندم و آرام پشتم و  
کت فهامو ماساژم یداد.

مگه من چکارش میکنم که اینجوری میوفته به جونم . زندانیها وهم اینطور شکنجه نمیکنند. دستمالی برداشتم تا  
اش کهامو پاک کنم که خدمتکاره گفت:

واقعا از آقا بازن تعجب می کنم ، ایشون هیچ وقت به اجبار با کسی نبودن و هر کسی م یامده با رضایت خودش  
بوده . تا حالا همچین اتفاقی نیوفتاده بود.

سرمو گذاشتم روی پام و گفتم:

چون بابت من پول داده ، فکر میکنه باید یه جور دیگه باشه.

ولی قبول کنید آقا شما رو واقعا دوست دارن . گاهی اوقات رفتارهایی ازشون م ببینم که فکر نمی کردم ه یچ وقت

ازشون ببینم.

ناله کردم:

دوست داشتن شو نمیخوام حاضرم از من متنفر باشه ولی کاری بهم نداشته باشه. خدمتکاره با خنده گفت:

این طور که بدتره اگه ازتون متنفر باشه که دنیا رو براتون جهنم میکنه .

از این بدتر؟ از این جهنمتر؟

آقا اخلاقی داره که کسی رو حرفشون نه بیاره یا برخلاف میلشون حرفی بزنن یا کاری کنن به شدت عصبی میشن . کار دیشب ایشون هم فکر کنم بخاطر دعواتونه.

بعد از کلی حرف زدن با خدمتکار به زور چند لقمه صبحانه خوردم و رفتم توی تختم . کاش هیچ وقت به دنیا نمیامدم.

نزدیک بعد از ظهر بود که یک نفر در زد ، فکر کردم یکی از خدمتکاراست ، برای همین گفتم بیا داخل . ولی در کمال تعجب دیدم بازن بایه تیشرت آبی و شلوار سفید اومد داخل و روی تک مبل اتاقم ، روبه روی تختم نشست . با اخم بهش گفتم:

برو گمشو بیرون . چرا اومدی تو اتاقم ؟

با آرامش خاصی گفت:

اومدم عیادت، شن یدم حالت خوب نبوده.

اشک مزاحم تو چشمم حلقه زد، گفتم:

آره خوب نیستم چون حال خوب منو تو خراب میکنی.

میشه دیشب و فراموش کنی؟

نه هیچ وقت، تا آخر عمرم یادم میمونه باهام چکار کردی.

خب اینجوری فقط خودتو اذیت میکنی چون من نمیذارم بری.

میشه بگی چرا؟

چون منو شما دیشب با هم بودیم، طبق دین خودت، تو بایده سه ماه صبر کنی تا مشخص بشه بچه ای به دنیا م

یاد یا نه. بعد باید تصمیم بگیری.

زیبای شرقی من

\_حالا شاید بچه ای به دنیا نیومد.

بدجنسانه لبخن دی زد و گفت:

\_خوب ایراد نداره دوباره امتحان م یکنیم.

از حرفش خیلی حرصم گرفت اشکام سرازیر شده بود . با دستم اشکام و پاک کردم و گفتم:

\_با این کارات به کجا م یخوای برسی ؟

\_به تو...

\_چه فایده داره ... تو فقط جسم موداری ، روحم مال تو نیست.

سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:

\_برای من حتی حس کردنت از دور هم کافیه. وقتی گفتی م یخوای بری دیوونه شدم و تنها راهی که به ذهنم

رسید هم این بود . این جور آگه بذاری بری هم میتونم از راه قانون شکایت کنم و برگردونم.

گری هام شدیدتر شد و گفتم:

— آخه کجا برم؟ کیا تو این دنیا دارم که برم؟



منظورت چیه؟

— من اون حرفو هم بین جوری زدم . میخواستم همونطور که با خبر بارداری گوریا منو عذاب دادی منم ناراحت کنم.

حس کردم خیلی عصبانی شد ولی خودش و کنترل می کرد که کاری نکنه . با لحنی که کاملاً مشخص بود عصبیه گفت:

— آگه تو اون حرفو نمیزدی هی چ وقت این بلا سرت نم یا ومد . حتی انگشت کوچیکم بهت نمیخورد.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

— پس خود تو مقصر بدون و از خودت متنفر باش ، نه از من.

رفت بیرون و در و محکم بهم کوبید.

( م ایک )



خب خوب اینه که داریم برم یگردیم ، البته باهم.

روی کانپه لم دادم و گفتم:

و خبر بعدی که میخوام بگم اینه که ، شما همی ن طور که اینجا غذا مییزی ، میشوری ، تی می کشی و نوک ری می کنی....

یکهو دیدم کوسن مبل خورد تو صورتم که حرفم عوض شد و ادامه دادم:

بله می گفتم همی ن طور که اینج ا خانوووی می کنید ، اونجا باید سه برابر زحمت بکشی.

روی دو زانو نشست و گفت:

چرا ؟

موهاش و بهم ریخت م و گفتم:

چون من یه پدر پیر دارم که زحمتاش به اندازه دو نفره ، خودمم که هستم میشیم سه نفر.

با خنده گفت:



مگه من خدمتکارم ، خودت کار کن.

نه دیگه ، من که نیستم ، به محض اینکه برسیم اونجا از صبح تا شب بیمارستانم ، از عصر تا شب هم مطب . وقتی هم ب یام خونه با جسد متحرک فرقی ندارم . اونجاست که یه فرشت هی مهربون میاد و خستگی منو از تنم بیرون م یکنه

خیلی خُب باشه ، حالا شاید یکم کمک کردم ، ولی باید قبلش فکرامو بکنم.

از روی کاناپه بلند شدم و گفتم:

تا تو فکراتوم یکنی من برم قهوه درست کنم .

باش هی کشید ه ای گفت و خن دید.

بعد از خوردن قهوه هر کدوم وسائل خودمون و جمع کردیم و گذاشتیم کنار. پرواز برای ساعت دو شب بود . وسائل و برداشتی م و برق و گازو قطع کردیم و از خونه زدیم بیرون و با ماشین مستقیم رفتیم هتل برای ن

زیبای شرقی من  
طبق معمول سرش شلوغ بود و برای دیدنش کلی منتظر موندیم . وقتی اومد ک لید خونه و سوئیچ ماشی نو بهش برگردوندم و بابت زحمتی که این مدت بهش دادم ، عذرخواهی کردم . اونم تاف و دگانه منو سمیه و رسوند و رفت.

قبل از پرواز به سؤا لهای سمیه جواب میدادم . ماسک اکسیژن و گرفته بود و میگفت این چیه ؟  
یا کمر بند شو هی بازو بسته می کرد . این آخر یا نزدیک بود دسته صندلی و از جا بکنه .

یکی از مهماندارها اومد و شوع کرد به حرف زدن در مورد درهای اضطراری و ماسک اکسیژن و ...

حس کردم سمیه ناراحت شد . دستمو انداختم دورش و گفتم:

\_ چرا خوشگل من ناراحته ؟

سرشو گذاشت روی شونهام و گفت:

-وقتی من و زولما بچه بودیم زیاد بازی میکردیم ، یکی از بازیهامون این بود که اون مهماندار میشد و من مسافر ، بعد جلوم یایستاد و با خنده میگفت : مسافران عزیز در صورت بروز مشکل دو در ، در بغل ، دو در ، در آخر ، دو در ، در پایین ، دو در بالای سرتون قرار داره که همه شون خرابه ... کلی مسخره بازی در میآوردیم که آخرش کفر داداش فؤاد بالا میاومد.

سرشوت وی اغوشم قایم کرد و گفت:

دلم خیلی براشون تنگ شده م ایک.



دستاش و دور گردنم حلقه کرد و محکم بوسیدم . تودلم یکم ترس داشتم ، شاید دلیل ای نهمه موندنم ت وی ترکیه هم  
ین بود ، نمیدونستم زمان ی که سمیه بفهمه رُزا و فؤاد توکالیفرنی ا هستند ، چه واکنشی نشون میده .

میترسیدم واسه همیشه منو بزاره و بره ، چون زمانی که خانواده اصلیش پیدا بشند ، دیگه نیازی به من نداره . به طرفش برگشتم و گفتم:



اگه رُز ... زولما و پیدا کنم چه کار میکنی باهاش.

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

اول بخاطر این همه دوری و اینکه نگشته منو پیدا کنه میزنمش ، بعد بغلش میکنم و گریه میکنم.

خندهام گرفته بود از طرز فکرش:

خب بعد چکار میکنی ؟

بهاش برم یگردم لبنان.

حرفش تو میسرگوم میشد . یعنی چی ، میخواد برگرده ؟ بدون هیچ تغییر حالتی گفتم:

خب اگه اون فراموشی گرفته باشه و تو و یادش نیاد ، یا نخواد باهاش بیاد لبنان چی ؟

خیلی مطمئن گفتم:

از زمانیکه ما بچه بودیم تموم حرکاتمون ، رفتارمون و حتی فکرامون شبیه هم بود ، مطمئنم چیزی که من میخوام اونم میخواد.

تو که میخواهی برگردی لبنان ، پس چرایی با من میایی کالیفرنیا ؟ زودتر بهم میگفتی که بلیط مستقیم برات تا لبنان میگیرم.

فکر کنم متوجه ناراحتیم شدی سر شوکت یه داد به بازوم گفتم:

ناراحت نشو دیگه ، آخه من بدون تو کجا برم ؟ الان من باهات اومدم ، سه تا ای برگردیم ؛ من تو و بابات بریم لبنان.

حالا چرا لبنان، من تمام زندگیم و کارم هم اونجاس، تو هم که دیگه کسی و نداری اونجا.

سرشونداخت پای نو با بغض گفتم:

آره تو راست میگی من چرا باید برگردم من که دیگه اونجا خانوادها ندارم

موهانش و بوس کردم و گفتم:

گریه نکن اصلاً بیا این بحثو برای همیشه تمومش کنیم . تو الان ی ک خانواده جدید داری ، که تشکیل میشه از من ، تو و بابام . بهت قول میدم هیچ وقت احساس کمبود نکنی .

یکهو شروع کرد به بلند بلند گریه کردن و گفت:

تو خیلی خوبی .

: دستم و گذاشتم جلو دهنش و با خنده گفتم

فکر کنم کل هواپایما فهمیدن من خیلی خوبم .

اشکاش و پاک کرد و گفت:

یک قولی بهم می دی ؟

زیبای شرقی من

آره.

نمیخواهی بدونی حرفم چیه؟



مجبوری تحمل کنی دیگه.

زیبای شرقی من  
وقتی رسیدیم کالیفرنیا با یک تاکسی مستقیماً رفتم خونه . دیگه حتی نمیتونستم بیدار بمونم . وقتی چشمم به تختم افتاد روش بی هوش شدم.





سوار ماشین شدی م و رفتیم به آدرسی که سا مین م یگفت . فضای ب یرون عمارت که خیلی جذاب بود . داخل که شدیم از صدای موسیقی نزدیک بود کر بشم . طبق معمول سا مین هم رفت پیش دوستاش و منم یک گوشه نشستم و از دور نگاه میکردم.

حس ب دی نسبت به پسری که تازه گویا باهاش آشنا شده بود ، داشتم . حس م یکردم زیاد همیشه روش حساب کرد . شب از نیمه گذشته بود که همی چراغها رو خاموش کردن و نور مخفیها روشن بود .

سا مین با لحنی که شکاری گفت:

فؤاد من با دوستام م یرم بالا ، زود برم یگردم.

باشهای گفتم و رفت در لحظه آخر برگشتم نگاهش کردم که دیدم با همون پسره داره م یره بالا . پس دوستاش کجان؟ لابد بالا منتظرش بودن نمیدونم چرا نگران بودم . یه لیوان آب برای خودم ریختم و خوردم.

از رفتن سا مین 15 دقیقه م یگذشت که یکی از دوستاش اومد کنارم ایستاد و گفت:

سا مین کجاست؟

یکم از آب داخل لیوان و خوردم و گفتم:

گفت با دوستاش میرن بالا.



با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

بالا؟ ما که همه پ این هستیم، کسی بالا نرفته.

لیوان و گذاشتم روی میز و با سرعت از پلهها بالا رفتم. تک تک اتاقه ای بالا رو نگاه کردم که دیدم صدای جیغ از یکی از اتاقها میاد س ریع رفتم طرف اتاق و در و محکم باز کردم، که باعث شد با صدای ب دی به دیوار بخوره.

خودش بود، همون پسره. با عصبانیت رفتم سمتش و از روی سایین کنارش زدم. مچ دست سایین رو گرفتم و بلندش کردم پت و پی دورش گرفتم و از اتاق بیرون کشیدمش. از عمارت خارج شدی م در ماشینو باز کردم و پرتش کردم تو ماشین.

نشستم پشت فرمون و با سرعت به سمت خونه حرکت کردم. با گریه گفت:

فؤاد.....

ساکت شو لازم نیست توضیح ب دی.

چرا ب اید برات تو ضیح بدم.

من مشکلی با چی زی که دیدم ندارم، به خانواد هات هم اطلاع نم یدم . از دست خودم ناراحتم که نم یتونم این مدت که خانواد هت نیستن به خوبی ازت محافظت کنم.

-فؤاد داری اشتباه فکر م یکنی.

\_طرز فکر من با تو فرق داره، من م یدونم واسه مردهای اینجازن و دختر یکی ه و ف رقی نداره.

گری هاش شدت گرفت و به حالت جیغ گفت:

\_اشتباه م یکنی اون به زور م یخواست بهم نزدیک شه. شاید ما عق ایدمون با هم فرق داشته باشه ولی من با کسی که دوستش نداریم انجام ن میدیم، بفهم .

بی تفاوت بهش نگاه کردم و گفتم:

\_واسه تو چه فرقی داره.

من تو رو دوست دارم فواد ، فقط تو و نه هیچ کس دیگهای.



استراحت کن الان حالت خوب نیست.

( سمیه )

قهقهه قهقهه  
niceroman.ir

faeze.fkfi

تارسی دیم خونه ، ما یک رفت تو اتاقش و خوابید منم وسا یلم و کنار گذاشتم و روی کانپه دونفره نشستم و نفهمیدم کی خوابم برد . وقتی بیدار شدم دیدم و تختم توی اتاق ما یک . سریع از روی تخت بلند شدم و یه لباس تم یز پوشیدم رفتم بیرون .

م ایک و یه مرد دیگه که سنش خیلی بیشتر از م ایک بود در حال تلویزیون دیدن بودن .

رفتم و کنار ما یک نشستم که دستش و انداخت دورم شوئم و گفت:

\_ خوب خوابی دی ؟

\_ آره

دستش و سمت اون مرد پیرگرفت و گفت:

\_ اینم پدرم که میگفتم .

پدرش با لبخندی مهربان نگاهم کرد و دستشو آورد جلو و گفت:



از دیدنت خوشبختم دخترم.

دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:

ممنونم.

بعد از کلی حرف زدن ما یک سفارش غذا داد تا برامون ب یارن. دیوارهای خونه پر بود از قاب عکسهای خانوادگی. ولی بیشتر عکسها از دوتا پسر گرفته شده بود، از زمان بچهگی تا الان، که یکیش م ایک بود و یکی هم یه پسر اخمو ولی جذاب. روبه م ایک گفتم:

اینی که باهات عکس گرفتی، کیه؟

بازن، یکی از صمیمیت رین دوستام.

چرا تو همه عکسها اخم کرده؟

کلاً با خنده بیگان هست ، وقتی خوشحاله اخم میکنه ، ناراحته اخم میکنه ، عصبانیه اخم میکنه در همه حال اخم میکنه



ولی خیلی جذابه.

بله؟؟؟

هیچی ... یعنی در کنار تو خیلی جذاب به نظر میرسه.

آهان حالا شد.

عکس و نگاه می کردم که یکی از عکسهای مشکوک بود . یه عکس سه نفره بود یا بهتره بگم دونفره و نصفی . درکمال تعجب همون پسر که من یک گفت اسمش بازن یه لبخند قشنگ روی لبش بود و دست یک دختر که موهاش مشکی و حالت دار بود ، گرفته بود . دختره هم لباس گرون قیمتی تنش بود ولی چهرش دیده نمیشد.

من یک و صدازد و گفتم:

این کیه که کنار دوستت ایستاده ؟

با دقت نگاه کرد و گفت:

دوست دخترش.



اونو ولش کن فکر کنم غذامون و آوردن.



( بازن )

قهقهه قهقهه

niceroman.ir

fajeze.fkh

عصبی تو اناقم قدم م یزدم . این چه کاری بود من کردم؟ وقتی بهم گفت ای ن حرف و همین طوری زده که من و ناراحت کنه خیلی بهم ریختم . احمقانه ت رین کاری بود که کرد . از وقتی این حرف و بهم زده ی ک دقیقه هم عذاب وجدان راحت نم یداره.

هر ب لای سرش اومد حقش بود ، اون حساسیت ها و نقطه ضعف من و م یدونه و از اونا برای عصبی کردنم استفاده م یکنه.

شماره م ایک و گرفتم:

سلام دوست عزیز.

سلام برگشتی؟

اوه چه زود رفتی سر اصل مطلب.

زیبای شرقی من

حوصله ندارم؛ برگشتی یا نه؟



چی داری میگی تو . پدر تو باکلی دارو م یتونه رو پاش با یسته ، بعد چطور م یخواد تغیر چیدمان بده حالا یه گوشه پیدا  
میشه که ؟



روزی که بازن رفت سعودی تا رُزا رو انتخاب کنه ، سمیه هم اونجا بوده و بازن رو دیده .

ولی حالا کامل یادش نمیاومد، اگر میفهمید رُزا پیش بازنه، حتماً میرفت پیش اون و من تنها میبودم.

سفارشها رو که آوردن گذاشتم روم یزو مشغول خوردن شدیم که گوشیم زنگ خورد از طرف بازن بود بعد از اتصال گفتم یخواد بیاد خونم. ولی مطمئن بودم بازن سمیه روم یشناسه چون بازن قدرت تشخیص صبالایی داشت و مدتها میتونست چهرهی خلیها رو به خاطر بسپاره.

بعد از کلی بهانه آوردن، راضی شد یه جای دیگه قرار ملاقات بزاریم. وقتی رفتم بازن منتظر نشسته بود. مطمئنم باز خراب کاری کرده. رفتم نزدیکش روی صندلی مقابلش نشستم و گفتم:

سلام چرا ناراحتی؟

سلام. نه ناراحت نیستم.

چرا گفتم بیا، اتفاقی افتاده؟

اتفاق که آره، اتفاقی افتاده که حتی تو فکر و خیال هم غیر ممکن به نظر میرسه.

هر لحظه که تعریف میکرده من متعجبتر میبودم. از دیدن رابطهاش توسط رُزا، تا کشتن پیتربه دست رُزا. اصلاً باورم نمیشد گوریابخواد رُزا رو بکشه.

زیبای شرقی من

خب حالا چرا ای نقدر ناراحتی ؟



خب ، واکنشش چی بود ؟

اول که پدر شدنم رو تب ریک گفت ، بعد هم یه روز کامل خود شو زندونی کرده بود ، آخر هم که اومد بیرون گفت م یخواد بره.

وقتی که این جمل هی رُزا رو تعریف م یکرد دستاش و مشت کرد و غرید:

ولی دروغ گفت و با این کارش بد بلاپی سرش اومد.

با حیرت و کمی ترس بهش گفتم:

چه بلاپی سرش آوردی ؟

از بطری آب سرد جلوش یکم خورد و گفت:

کاری کردم که نتونه بره.

همونی که فکر م یکنم ، درسته ؟

سرش و گذاشت رو دستاشو گفت:

آره ، خیلی داغونم م ایک . این چند روزیه لحظه هم آرامش نداشتم ، حالم از خودم بهم میخوره . همیشه تو حساستری ن لحظات بدت رین تصمیم روم یگیرم .

اگه اون روزی که رفتم سعودی ، خبر داشتم که با خرید رُزا چقدر آرامش زندگیم بهم میخوره هیچ وقت نمیرفتم .

تو فکر میکنی اون موقع زندگیت آرامش داشت ؟

آره آرامش داشت ، همی نکه تنها درگیری ذهنم ، مشغله کاریم بود ، به نسبت الان خودش به زندگی با آرامش بود .

حالا میخوای با این موجود آرامش بهم زن چکار کنی ؟

برم یگردونمش همون جایی که ازش اومده .

بذار ببینم درست فهمیدم ، تو الان دیگه رُزا رو نم یخوای درسته ؟

آره ، بودنش با من باعث عذابشه .

این حرفهای دلش نبود . برای منی که با رُزا از خودش بهترم یشناسم ، فهمیدن این مسئله چندان سخت نیست .

این تصمی م بازن ، از روی عصبانیت گرفته شده بود . پوزخندی زدم و با لحنی که سعی می کردم تح ریکش کنم گفتم:

من هنوز سر حرفم هستم هر موقع رُزا رو نخواستی بده به من.

یک لحظه احساس کردم که دلش م یخواد خفم کنه ولی به خودش مسلط شد و گفت:

دربار هاش فکر میکنم.

منتظر جوابت م یمونم.

از روی صندلی پاشدم و از کافه اومدم بیرون . از حرفی که زدم زیاد راضی نبودم این حرف و زدم تا بازن و تح ریک کنم وگرنه من عشق رُزا رو تو دلم سرکوب کردم و حالا من یک رُزای ج دیدتوی خونم دارم. یکی که حتی اگه آرامش زندگیم و هم، بهم بزنه حاضر نیستم یک لحظه از خودم دورش کنم.

( رُزا )



از داخل کمد لباسی که کبودی ه ای بدنم و بیوشونه ، برداشتم و تنم کردم و موهام و بالا بستم . بعد از اون شب خیلی کم باژن و م یبینم وقتی هم م یبینمش انگارت وی این دنیا نیست.

از اتاق اومدم بیرون و از پله ها رفتم پ ایین که دیدم گلور یا روی کاناپه نشسته. از روبه روش رد شدم که با لحنی تمسخر آمیز گفت:

\_\_به به بین کی و میبینم چرا ناراحتی ؟

\_\_ببند دهندو.

\_\_اوه چه بی ادب چیه حسودیت شده رابطه ی من با باژن عاشقانه و با نتیج هس، ولی مال تو با زور و اجباره و نت یج هاش هم کبودی بدنته ؟

\_\_باژن ل یافتش یه خیابونی مثل تونه که معلوم نیست قبل از اینجا با کی بودی و توجه خرابه ای زندگی میکردی.

از روی کاناپه با عصبانیت اومد روبه روم و گفت:

زیبای شرقی من  
\_ بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی و تحقیرم کنی.

دستام و محکم کوبیدم بهش که باعث شد چند قدم بره عقب و بلند خندیدم و گفتم: \_توهین من نکنم میخوام ببینم میخوای چه کار کنی؟ لابد به اون عاشق دلخست هات میگی آره؟

پوزخندی زد و گفت:

\_وقتی نمیتونی حرف بزنی قابل تحمل تر بودی.

از یقه لباسش گرفتم و گفتم:

\_آخر با این زبونت خودت و به کشتن میدی.

با زانو محکم کوبیدم زیر شکمش که از درد خم شد و گفتم:

\_کاری من نکنم که شبانه خودت و نتیجت از این خونه فرار کنی و محکم تکونش دادم و داد زدم:

\_فهمیدی؟

من میفهمم اونی که نفهمه تویی.

با تمام قدرت کوبیدم تو دهنش که پرت شد و روی مبل افتاد. از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم و دستگیره  
در و گرفتم که برم بیرون که هم زمان بازن اومد داخل.

سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم، روی چمنهای پای درختها نشستم. باد خنکی میامد که باعث میشد  
موهام بهم بریزه، صدای هوهوی باد و بهم خوردن شاخه و برگها، آدم و به فکر فروم ببرد.

چرا بازن گوریا رو نگه داشته؟ چرا بعد از به هوش اومدن من، بازم با اون رابطه داشت؟ چرا از اون بچه دار  
شد نه از من؟ ولی چرا ای دیگهای هم هست، بازن میتونست تمام زندگیش و به نام گوریا یا بزنه ولی زد به  
نام من!

من هیچوقت نتونستم بازنو بشناسم. وقتی اون خوب من و میشناسه، من از نقطه ضعفهایش علیش استفاده  
میکنم ولی اون به خواست خودش اونهارو فراموش میکنه. گاهی اوقات حرفه ای میزنم که به ضرر خودم تموم میشه.

زیبای شرقی من  
اگه واقعاً با من لج کنه و منو از خونش بیرون کنه ، کجا برم ؟ کجا رو دارم که برم ؟ دیگه نه سرپناهی دارم تو یه کشور غریب ، نه میتونم برگردم کشور خودم ؛ اگه بتونم برگردم دیگه کسی رو اونجا ندارم!

احتمالاً خونهامونم به دست اونا خراب شده . زانو هام و بغل کردم و سر مو گذاشتم روی زانو هام . چقدر بازن خودداری کرده که منو بیرون نندازه .

یک ربع بعد برگشتم داخل عمارت و رفتم توی اتاقم و روی تخت انداختم . الان موقع ناهار بود شک داشتم برم یا نه ؟ اگه من برم و بازن از پشت من یز بلند بشه چی ؟ اگه پستم بزنه چی ؟

تو افکار خودم غرق بودم که یه نفر در زد ، احتمالاً از طرف بازن اومده بود که بگه بیام پایین ، ولی در کمال تعجب وقتی در و باز کردم دیدم سی نی متوسطی پُر از غذا آورد داخل و قبل از اینکه ه چیزی بگم ، گفت:

شما و آقا برای ناهار پایین نیومدین ما هم فکر کردیم بهتره براتون غذا و بیاریم بالا .

بازن هم نیومد ؟

نه ایشونم نیومدن ، براشون میبرم شما نگران نباشین .

خیلی ممنون .

لبخند قشنگی زد و رفت . بازن حتماً بخاطر اینکه منو نبینه ، نرفته پایین . کنار سینی نشستم و لایوان آب پرتقال و برداشتم و ذره های ازش خوردم و با چنگال یه تکه کوچک از گوشت های خوک کندم و خوردم .

همین قدر هم به زور خوردم تا معد هام دوباره درد نگیره . موقع شام هم هم یطور گذشت.

موهام و باز کردم و رفتم روی تخت ، پتو رو تا زیر گردنم کشیدم . تمام چراغها خاموش بود .

همیشه از اینکه شبها پنجره و باز بزارم و برم زیر پتو ، یا کولر و روشن کنم و برم زیر پتو خوشم میاومد.

چشام و بستم که دستگیره در تکیون خورد ، در محکم باز شد؛ بازن عصبی اومد سمتم ، یکهو بلند شدم و روی تخت نشستم ، اومد روبه روم ایستاد و دستم و محکم گرفت و کشید .

میشه گفت از روی تخت پرت شدم پ این . همین طور که دستم و محکم توی دستش گرفته بود ، دنبال خودش می کشید.

از ترس نفسم بند اومده بود. یعنی میخواست کار اون شب و دوباره تکرار کنه ؟ در اتاقشو باز کرد و منو پرت کرد روی تخت ، برگشت در اتاقو بست . اومد روی تخت نشست و گفت:

بگیر بخواب.

ولی من....

یک دفعه بلند داد زد:

میگم بخواب.

با بغض آروم روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا زیر گردنم کشیدم . با عصبانیت ولی آروم گفتم:

niceroman.ir

aezejkh

میدونه من بدون اون بد خوابم میره ولی دوباره ج ای خوابشو عوض میکنه.

آروم گفتم:

چیزی گفتی؟

با اخم گفتم:

نه.

لبخندی زدم و سرمو زیر پتو بردم . ولی من که حرفشو شنیده بودم . بازن پشتش به من بود و خوابیده بود.

صبر کردم تا کاملاً خوابش بیره. برگشتم طرفش ، حالا میتونستم واضح ببینمش . من چطور میتونم از رُزا دل بکنم ؟  
رُزا و که بدم به ما یک ، اگه دوری رُزا داغونم نکنه ، دیدنش کنار م ای ک نابودم میکنه .

تا زمانی که نفس م یکشی همین جا پیش خودم نگهت م یدارم ، حتی اگه خودت نخوای.

اگه م یدونستم یه روزی از گوریا صاحب بچه م یشم ، هیچ وقت دستام و به خون بچی خودم آلوده نمیگردم ،  
بچه های مادری که دوستش داشته باشی بهتر از بچه های هست که هیچ علاقهای به مادرش ندارن.

من به گوری ا و بچه هاش کاری ندارم چون اهمیتی برام ندارن . زمانی که بچه به دنیا بیاد ، هیچ وقت اسم من به عنوان  
پدرش داخل شناسنامه هاش نمیره.

من همیشه عاشق دختر بودم ، دختری شبیه مادرشه، که هر وقت بهش نگاه میکنم یاد خاطرات خودم و مادرش  
بیوفتم . دختری م یخوام از رُزا، شبیه رُزا، دختری که از لجبازی و شجاعت بالا دست مادرش باشه.

من همیشه دلم م یخواست تک فرزندم دختر باشه ، دختری که وارث تمام اموال من و اجدادش باشه

موه ای توی صورت رُزا رو کنار دادم و گفتم:

زیبای شرقی من  
تا وقتی که منوبه تمام خواست هم نرسونی ب ایداسی ر من باشی.





\_من کاری به این حرفا ندارم، فقط اینو میدونم که باید ازت مواظبت کنم تو دست م .....

قبل از اینکه حرفم تموم بشه با عصبانیت گفتم:

\_میشه دیگه نگی دستت امانتم؟ حالم از این حرف بد میشه. چرا نم یذاری پیش خودم فکر کنم تموم کارات و توجه کردنات از روی عشقه چراهی م یخوای بهم بفهمونی که هیچ علاقی های بهم نداری، م یخوای با این کارات تحقیرم کنی؟ آره؟

\_این چه حرفیه، من هیچ وقت همچین قصدی ندارم...

\_داری... داری، چرا م یخوای دروغ بگی؟

\_میشه این بح ثوتم وم کنی؟

\_نه!!! بذار حرف دلمو بگم.

\_به اندازهی کافی گفتم، منم شنیدم.

سینی غذا رو گذاشتم روی پاش و گفتم:

بخور و گرنه مجبورم یشم به زور بهت بدم.



دلت م یخواد بگم یه شربت ترش برات بیارن ؟



با تعجب گفتم:

زیبای شرقی من

از کجا این همه مطمئنی؟



من که مطمئنم ، تو آگه شک داری ، بریم آزما یش بده.

از ترس اون سرن گهای بزرگ که وارد رگ م یشه ، گفتم:

نه نه ، آگه تو بگی پس درسته نیازی به آزما یش نیست...

خندیدو گفتم:

م یترسی؟

از کی؟

از من!

نخیر ، به هیچ وجه .

زیبای شرقی من

از آزمایش چی؟

نمیدونستم چی بگم، سر مو انداختم پایین و گفتم:

خب درد داره درک کن دیگه.

از کنارم پا شد و رفت سمت کیفش و از داخلش بست هی کوچکی بیرون آورد و به سمتم پرتاب کرد، که توی هوا گرفتمش. با خنده گفتم:

این بی درده.

بعد از آموزش استفاده ازش، رفتم داخل دستشویی و همون کاری که گفتم و کردم. بعد از اعلام نتیجه، از توی دستشویی داد زدم:

چه جوری میشه بارداری؟

دو خط رنگی بشه.

از کجا مطمئنم؟

صدای خند هی بازن او مد و گفت :

آخه چندتا از بچهام و خودم تست کردم ، ولی چون همسرم از بچه خوشش نم یاومد سقط کردم.



روی تخت نشست گفت:

آره خب ، چرا که نه . بابای اونم هستم ، بابای بچه توهم هستم.

داد زدم:



با اخم از کنارش رد شدم که دست مو گرفت و گفت:

زیبای شرقی من  
\_ کجا؟

\_ اتاق خودم.

\_ بیا اول بریم کتابخونه بعد برو اتاق خودت.

دستم و گرفت و رفت سمت کتابخونه . واردش شدیم . هر کتابی برم یداشت با خنده م یخوند و م یداد دستم .

\_ چگونه فرزند زیبای داشته باشیم ؟ بگر اینو . رژیم دوران بارداری . اینم به درد م یخوره . چگونه جنین باهوشی پرورش دهیم . رازهای دربارهی وضعیت جنین ، سخنهایی از دکتر .....  
\_ بسه دیگه .

\_ وای ، زُبا بین چی پیدا کردم . ولی حیف به درد نم یخوره .

\_ چی هست ؟



زیبای شرقی من

نه ولش کن به دردت نمیخوره ، دیر کتابش رو دیدم.

بگو دیگه! \_



چگونه باردارش وی م.

کتا بهایی که دستم بودو محکم کوبیدم به شونهش و گفتم:

بیشرف

پوزخندی زد و گفت:

به باب ای بیج هات توهین نکن ، بچه یاد م یگیره وقتی به دنیا بیاد به من م یگه بیشرف.

از حرفش خند هام گرفت . آروم گفتم:

خند ههاتو دوست دارم.

کتا بها رو برداشتی م و برگشتیم ت وی اتاق.

زیبای شرقی من  
دل خیلی برای من ایکنگ شده بود . بارن روی تختش نشسته بود . رفتن کنارش نشستم ، سرم گذاشتم روی شون  
هش و گفتم:



\_ بازن ، ما یک کجاست ؟

\_ دلت براش تنگ شده ؟

\_ آره خیلی .

\_ زنگ بزمن بیاد ؟

\_ مگه اینجاست ؟

\_ آره برگشته .

\_ پس چرا نیومد پیش من ؟ همیشه بعد از هر مسافرتش ، اول من یامد منو میدید .

\_ حتماً خیلی کار داشته . بهش زنگ من یزنم تا بیاد .

لپش رو بوس کردم و گفتم:



چون خوشم نمیاومد دور و اطرافت باشه.

زیبای شرقی من

اونجا چه کار میکنه ؟

بادیگاردیه خونواد هست . نگران نباش بهش بد نمیگذره . خانواده مطمئنی هستند.

نکنه میخوای اونو هم ببینی ؟

آره ، امکانش هست ؟

اون الان شغش اونجاست ، فکر نکنم بتونه بیاد.

( م ایک )

مچ دست سمیه رو گرفتم و گفتم:

نزن دیگه ، درد گرفت.

خندید و گفت:

\_آخه آب پری د تو گلوت ، دیدم داری خفه میثی ، م یخواستم نجاتت بدم.

\_من اگه از پرش آب نمیرم ، از ضرب ههای تو حتماً فلج میشم.

پلمه نغمه

با لبخند دکمه اتصال گوشیم که صفحه ش خاموش روشن می شد و زدم بارن بود

faeze.fkh

از پشت م یز بلند شدم رفتم روی کانپه نشست م

\_سلام بارن

\_سلام چیه خوشحالی ؟

\_هیچی همین طوری خوشحال م

\_رزا میدونه برگشت ی

جدی؟



خندیدم و گفتم:

چرا؟



بیا میفهمی

الان حرکت می کنم

سمیه:

کی بود؟

؟

از طرف بیمارستان بود.

رفتم توی اتاق یک بلوز از تو کمدم بیرون سمیه با عصبانیت لباسی که دستم بود و گرفت و گفت:

منو احمق فرض نکن مایک، اون تماس از بیمارستان نبود.

چرا بایدهمق فرضت کنم . شمارهی جدید من نداشتن به بازن گفتن که به من بگه .



وقتی رسیدم چندتا بوق زدم که دراصلی باز شد و ماشین و بردم داخل چون اگر میخواستم بدون ماشین تا ساختمون برم خیلی وقتم گرفته میشد.



آروم در ساختمون و باز کردم و رفتم داخل، که بازن از پله ها اومد پایین من و دید، با هم روی کانپه نشستیم.



رُزاکجاست ؟

بالاست الان میاد.

گلوریا با ظرفی از م یوه اومد و گذاشت روی میز یکم به نظر تپل تر م یامد . راه رفتنش هم یکم سنگین حس م یشد. آروم به بازن گفتم :

گلوریا ماه چندمشه ؟

نمیدونم ، اصلاً برام مهم هم ن یست . به دنیا هم بیاد اس می از من داخل شناسنام هاش نمیره . گلوریا بچه روم یخواست ، پس خودش ب اید تمام کارهاش و بکنه.

ولی بچه مال توئه!

خب باشه. من گفتم بندازش ، خودش پافشاری کرد.

زیبای شرقی من  
\_چطور بچه رُزا رو انداختی ، بعد زورت به بچه گور یا نم یرسه.

با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:

من رُزا رو دوست داشتم دلم نم یخواست چ یزی بینمون قرار بگ یره. اگه بچ هدار م یشد به بجهش وابسته میشد ،  
نه من . ولی گور یا ذره ای برام ارزش نداره ، م یفهمی چی م یگم؟

\_ نه نمیفهمم.

.... \_ بس که نفه

حرفش با صدای تق تق کفشی قطع شد. رُزا آروم از پله ها اومد پایین . از روی کانپه بلند شدم تا منو دید اومد سمتم  
و محکم خود شو انداخت تو بغلم منم دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

\_ دلم خیلی برات تنگ شده بود.

رُزا با یه زمزمه ای آروم گفت:

\_ منم.

از خودم جداش کردم و با تعجب گفتم:



خندید و گفت:

آره گفتم منم دلم تنگ شده بود.

شوک بدی بهم وارد شده بود باورم نمیشد. باز خندید و گفت:

چی زبونت بند اومده دکتر؟

گفتم:

خبر به این مهمی و با اید آروم و ذره ذره به طرف انتقال ب دی نه یک دفعه ای. نگفتی من سگته می کنم.

: رزادستم و گرفت و نشوند روی مبل و گفت

فعلاً که زندهای خب چه خبرا؟ چرا دستات خالیه؟

مگه قرار چیزی توش باشه؟

به حالت قهر گفت:

هر دفعه که می اومدی سوغاتی برام می آوردی.

اصلاً یادم به نبود رُزا؛ توی ترکیه تمام مدت با سمیه بودم و رُزا رو فراموش کرده بودم.

دستم و کوبیدم به پیشونیم و گفتم:

ای وای، من چطور تو رو یادم رفت؟ باور کن اینقدر سرم شلوغ بود که نمی تونستم خوب بخوابم.

: به حالت مشکوک می نگاهم کرد و گفت

..... من فکر می کردم واسه تفریح رفتی چون بازن گفت.

آره خب واسه تف ریج رفتم ولی دیدم داره وقتم هدر می شه برای همین به چند تا بیمارستان رفتم و با دکتره ای مختلف حرف زدم و رو شهاشون و یاد گرفتم و در بسیاری از عمل ها شرکت کردم.

: دستی به موهاش کشید و گفت



زیبای شرقی من  
\_داری عمومی شای.



\_نه ... واقعاً دارم عمومی شم؟

بارن:

\_آره ولی اگر دوست نداری می تونم یادش بدم بهت بگه عمه.

\_خیلی بی مزه ای.

رزا:

\_خب حالا نظرت چیه؟

از روی مبل پاشدم و از کمر با ریک رُزا گرفتم رو هوا چرخوندمش و گفتم:

\_بد جوووووور خوشحالم.

: جیغ زُزا در اومد

\_من و بزار زمین الان می افتم.

گذاشتمش زمین و با خنده گفتم:

\_لازم شد منم یک زن بگیرم خدا کنه پسر باشه بعد شما بیاین دختر من و ب گیرین، بعد من دخترم و ندم هی شما حرص بخورید.

بارن جدی گفت:

\_اوه آقا چه خودشم تحویل می گ یره من عمراً تک پسر و بدم به دختر تو

\_مگه دختر من چشه؟



چش نیست ولی خوشم نمیاد بدمش به تو.



روزها و ماه‌ها گذشت و من و رُزا، اتاقی که نسبتاً بزرگ بود و چی دیم برای کوچولوی که تو راه بود. لب‌سهای می‌خری دیم که وقتی دستم می‌گیرفتم، اندازه دستم بود و دو تا از انگشتم فقط توی آستیناش جا می‌شد. تمام دیوارها رو پر از عروسک کردیم و از سقف





خندید و گفت:

خوب شد گفتم ، اونو فراموش کردم و البته پولدار ، یه ذره هم خوشگل.

موهانش و بوس یدم و گفتم:

دوست دارم پسر شکل تو بشه موه ای پُر و مشکی ، لب ه ای قلو های صورتی و چشم های به رنگ شب.

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

حتماً همین جور ی میشه ، چون اگه شکل تو بشه نمی تونیم بایه خانواده پولدار وصلت کنیم.

بله دیگه....

( گلاریا )

از خستگی روی ی کی از صندلی ها نشستم. کمرم از درد فقط م یخواست بشکنه. لیوانی از روی میز برداشتم و برای خودم آب ریختم ، هنوز ل یوان به لبم نرسیده بود که صدای جیغ رُزا توکل عمارت پیچید.

تمام خدمتکارا دویدن سمت صدا . به زحمت از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت صدا که دیدم رُزا وسط پله ها خم شده و زیر شکمش و گرفته و داره گ ریه م یکنه .

س ریع خدمتکارا با اورژانس تماس گرفتن منم گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به باژن که س ریع جواب داد؛ بهش از حال رُزا خبر دادم و اونم گفت خودش و می رسونه.

به عنوان همراه بیمار سوار آمبولانس شدم . از شدت درد رُزا بی هوش شده بود . یک حدس ه ای می زدم اما زیاد مطمئن نبودم . وقتی رسیدیم س ریع رُزا رو بردن اتاق عمل ، منم بخش انتظار پشت در اتاق عمل نشستم.

تا کی ب اید باژن نگران و مضطرب باشه؟ چرا این دختره ن می میره باژن و راحت کنه .  
بعد از 15 دقیقه باژن و ما یک در حالی که جفتشون رنگشون پریده بود اومدن بیمارستان.  
دستم و بر ای باژن تکون دادم که متوج هم شدو اومد سمتم و با نگرانی پرسید:

\_حالش چگونه؟

زیبای شرقی من  
\_نمیدونم . فقط تو خونه زیر دلش و گرفته بود و گریه می کرد.

م ایک بازوی بازن و گرفت و روی صندلی نشوندش و سعی می کرد ارومش کنه . بعد از نیم ساعت دکتر بالاخره اومد

بیرون ، بازن رفت پیشش و گفت:

\_فقط بهم بگین زندس یا نه؟؟؟ ؟

دکتر لبخن دی زد و گفت:

\_فقط زنده بودنش راضیت می کنه ؟

بازن با حالت بغض گفت:

\_نفس کشیدنم به اون بنده نباشه میم یرم.

دکتر دستی به شونه بازن زد و گفت :

\_آق ای استونی از شما بعیده مردی به اون محکمی الان صدش بغض دار باشه بیا اتاقم باید چند کلمه باهات حرف

بزنم لازمه چند مورد رو بدونی



در و باز کردیم و داخل شدیم، روی اولین صندلی نشستیم.

دکتر پرونده ای از روی میزش برداشت و گذاشت توی کشو، خیلی ریلس رو کرد به بارن و گفت:



رزا سالمه، ببینید اقای استونی بهتر اینو بدونید که با توجه اتفاقاتی که بر ای همسرتون افتاده، رحم ایشون اسیب دیده و توان اپی نگه داشتن بچه رو نداره، رزا اگر صد دفعه هم باردار شه شما صاحب بچه نمی شید؛ بهتره خودتون و



زیبای شرقی من

رزارو اذیت نکنید چون با توجه به شناختی که از رزا دارم دختر حساسیه و ضربه می خوره؛ اگر بار دیگه باردار شه تضمین نمی کنم که سالم بمونه.



نیم ساعت، از اومدنمون گذشته بود که پرستار خبر به هوش اومدن رزا و داد. با بارن اروم داخل شدیم و رفتیم با لای سرش.

کسی چیزی نگفت ، یکدفعه دستش و گذاشت روی شکمش و با ف ریاد گفت:



\_بچهام کو؟ بارن با توأم ، میگم بچهام کجاست ؟

اروم بهش گفتم:

\_رُزا جان آروم باش!

\_م...مُرد؟ آره بارن ، بچهام مرد ؟

بارن سرشو انداخت پایین و گفت:

\_آره مرده به دنیا اومد.

یکهو بغض رُزا شکست و شروع کرد بلند بلند گریه کردن . چندتا از پرستارا اومدن داخل که آرا مبخش بهش بزنند ، ولی نداشتیم و بیرونشون کردم . بارن دست رُزا رو گرفت توی دستش و گفت:

قبل از اینکه حرفش تموم بشه رُزا دستش و از دست بارن کشید بیرون و با داد گفت:

\_ به من دست نزن ، تمام این اتفاقا مقصرت و پی.

\_ چرا من ؟ رحمت مشکل داره که بچه رو ننگه نمیداره تقصیر من چیه ؟

\_ من که از اول ای نظور متولد نشدم ! متنفرم ازت باژن ، برو گمشو ب یرون زندگیم بخاطر توی عوضی خراب شد.

\_ رُزا جان تو هنوز سنی نداری ، م ی تونی بعداً هم بچه هدار بشی، من که تو و برای بچه ننگه نداشتم.

رُزا با صدای بلند گفت:

\_ ولی من به خاطر بچه با تو موندم . چیه نکنه فکر کردی خیلی دوست دارم ؟

باژن سرش و انداخت پایین ، دستاش و مشت کرده بود جوری که دستاش س فید شده بود و کنار شقیق هاش نبض م

یزد. فهمیدم خیلی عصبی شده ولی داره خودداری م یکنه تا چیزی به رُزا ننگه.

زیبای شرقی من  
رزا با صدای بلند داد زد:

گمشو بیرون.

دستم و گذاشتم پشت بارن و آروم گفتم:

بیا برو بیرون.

گلوریا و بارن که از اتاق بیرون رفتن ، در اتاق و بستم و برگشتم سمت رزا و خ یلی جدی گفتم:

این چه رفتاری بود ؟ این چه حرفایی بود که به بارن گفتم ی ؟ رزا، جواب منو بده.

صورتشو سمت پنجره کرده بود و هی چی نمیگفت.

چیزی نداری که بگی ، خودت بهتر از همه میدونی که بدون بارن تو هیچی . اگه بارن ولت کنه تو ب یچاره میشی

، فکر کردی ؟

به یاد ندارم بارن با حرفاش ناراحت کرده باشه . فکر کردی نقطه ضعفاتو نمیدونه ؟ چرا ... همه و میدونه ، ولی

چون دوستت داره ازشون استفاده نمیکنه . ولی تو چی ؟

انگشتم و به سمتش گرفتم و خیلی جدی گفتم:

زیبای شرقی من

برای بارن متأسفم که عاشق تو شد، عاشق یه آدم بی لیاقت شدن، من ای هی ننگه . تو فکر کردی کی هس تی  
که با حرفات بازن و عذاب منیدی ؟

با بهت بهم نگاه کرد و گفت:

مایک.....

خفه شورزا، دیگه حالم ازت بهم میخوره. تو حتی از گلوری اهم رق تانگیزت ری. تو یه دختر بی پدر و مادر  
ری که بازن بهت لطف کرد و تو و پیش خودش نگاه داشت. تو وقتی تو کشور خودت بودی حتی فکرشم نمیکن  
دی یه روزی ملک هی همچین قصری بشی. تو اگر از زندگی بارن بری بیرون خیلی ها هستن هم از تو بهتر و هم وارد تر  
که جای تو رو برایش پرکن.

ولی تو چی، بدون بازن من یخوای چه کار کنی، این تویی که به اون نیاز داری نه اون به تو، پس اول فکر کن بعد حرف  
بزن. اون بچه ای که مرد مال تو نبود باز هم مال بازن بود اگر اون به دنیا می اومد و می خواست ی ازش جدا بشی، بچه رو  
به پدرش می دادن نه تو، چون تو لیاقت سرپرستی رو نداری.

پشتمو کردم بهش و به سمت در رفتم و گفتم:

به حرفام خوب فکر کن.

دستم و به دستگیره در رسوندم و برگشتم طرفش و بهش گفتم:

زیبای شرقی من

در ضمن هر موقع دلت خواست برگردی کافیه بهم بگی ، یه بلیطی کطرفه مستقی من از اینجا برات من بگیرم تا لبنان .  
ای من جوری بهتره.

از اتاق اومدم بیرون و در و بستم . از دست خودم خیلی عصبانی بودم ، نب اید اون حرفا رو بهش من یزدم ولی لازم بود  
من یخواستم وجدانش و بیدار کنم . نصف بیشتر حرفام و با میل خودم نگفتم . بازن اگه از رزا خسته من یشد اونو پس من  
یزد، اون وقت رزا دوباره آواره من یشد ولی ایندفعه توی شهری که حتی اسم خیابونی که توش زندگی میکنه رو هم  
نمیدونه.

روی صندلی کنار بازن نشستم . دستم و گذاشتم پشتش و گفتم:

همه چی درست میشه.

پوزخندی زد و گفت:

چی بهش گفتم؟

هیچی ، فقط چند تا واقع ی تو براش یادآوری کردم.

لابد به نفع خودت!

زیبای شرقی من  
اخمی کردم و گفتم:

تو دربارهی من چی فکر میکنی بازن؟

چشمات و بست و سرش و به دیوار تکیه داد و گفت:

من هیچ فکری نمیکنم.

از روی صندلی کنارش بلند شدم و روبه روش ایستادم و گفتم:

چند روزی نرو پیشش وقت لازم داره با خودش و حرفایی که الان شنید کنار بیاد. من برم یگردم خونه کاری داشتم فقط....

زنگ میزنم، باشه برو.

آروم زدم به شون هاش و ازش دور شدم.

( بازن )

چند روز از اتفاقات بیمارستان م یگذشت ، دورادور حواسم بهش بود ولی نزد یکش نمیرفتم . از زمانی که با رُزا آشنا شدم ، با واقعیت های زندگی دارم روبه رو میشم .

من قبلاً هیچ وقت نشده بود که ب هخاطر مسائل های غیر از مشکلات کارخانه ای ن جور بشینم و فکر کنم . اگر بخوام همینجوری پیش برم آخر دیوانه میشم .

از اتاق اومدم بیرون و مستقیم رفتم سمت اتاق رُزا . بعد چند روز الان دیگه وقتش بود ببینمش . مثل خودش آرام در زدم و رفتم داخل ، روی تختش نشسته بود و بالشش و بغل کرده بود . رفتم کنارش نشستم و آرام گفتم:

خیلی فکر کردم، درباره خودم، خودت، حق تو از زندگی و خیلی چیزه ای دیگه ، نتیجهش ای ن شد که بفهمم راه تو از من جداست .

رُزا من نب اید تو رو به زور نگه دارم . تو انسانی هستی که آزاد آفریده شدی و این حق آزادی رو من نب اید از تو بگیرم . آره اشتباه از من بود که وارد یک رابطه یک طرفه شدم حالا میخوام جبران کنم .

برگشتم ت وی صورتش نگاه کنم تا تأثیر حرفام و ببینم ، که با دوتا تیل هی مش کی بارونی روبه رو شدم . یکه و دستاش و دور گردنم حلقه کرد .

سرشو گذاشت تو اغوشم و با بغض گفت:



زیبای شرقی من

م یخوای منو بیرون کنی؟ م ایک درست م یگفت من بدون تو هیچی نیستم . من م یخوام ... من م یخوام  
بیشتر بمونم . قول م یدم دیگه حرفی نزنم که ناراحت کنه.

دستاش و محک متر دور گردنم حلقه کرد و گفت:

منواز خودت جدا نکن.

آروم بهش گفتم:

من هی چوقت طاقت دوری از تو رو ندارم . من به خاطر خودت م یخواستم ب ری ، چون حس م یکنم وقتی اینجایی  
ناراحتی . حالا که دوست داری بمونی منم خوشحالم.

موهاش و بوسیدم . دستم و روی شون ههاش که از گریه م یلرزید گذاشتم ، این خانم کوچولو همه زندگی  
منه )

از خودم جداش کردم و گفتم:

اینکه دیگه گریه نداره، من یه پیشنهاد احمقانه دادم توهم رد کردی ، منم با رد کردنش موافقم.

اشکاشو پاک کرد و گفت:

زیبای شرقی من

باشه گریه نمیکنم.





آروم کنارم نشست و سرش گذاشت روی شون هم و ب یحوصله گفت:

چقدر روزه ای اینجا شبیه ه م هست ، این جور زندگی خسته کنند هس.

موهانش و از روی صورتش کنار زدم و گفتم:

برات فیلم بذارم ب بینی؟

موافقت شو که اعلام کرد ، س یدی خاطرات یک خو ناشام و وارد دستگاہ کردم . با اینکه فیلمش جدی د نبود ، ولی دوباره دیدنش م یارزید و فکر م یکردم که سمیه تا حالا نباید دیده باشه.

برگشتم جای قبلی نشستم و گفتم:

خب حالا قشنگت رین فیلمی که تا حالا دیدم و م یخوام نشونت بدم.

پوزخندی زد و گفت:

منظورت اینه که قشنگه.



بالاخره فیلم شروع شد . هر قسمتی که نشون م یداد شروع م یکردم به توضیح دادن.

ولی وقت ی دیدم س میه توجهی نمیکنه و فقط فیل موم ببینه ، ترجیح دادم چی زی نگم.

زیبای شرقی من  
فیلم به قسمتی رسیده بود که استیفن گردن بند ریکا رو به عنوان هدیه به الینا داد، سمیه فیلم رو نگاه داشت و گفت:



سمیه خندید و گفت:

\_کات رینم ب اید استیفن رو انتخاب م یکرد ، چون از قدر تهاش سوءاستفاده ن میکنه و بیشتر دلش میخواد بین انسا  
نها باشه ولی دیمن اینطور نیست ، اون یه پسر خودخواهه.

\_ولی خوشگله.

\_صورت زیبا برای آدم تکراری میشه ، مهم درون انسانه که باید زیبا باشه.

\_م یتونی بهم بگی من جزء کدوم دست هام ؟

با اون چشم ای ش یطونش بهم زل زد و گفت:

\_درون زیبا.

\_منظورت اینه که صورتم زیبا نیست ؟

بلند خندید و دستاش و آورد سمت صورتم و گفت:

زیبای شرقی من  
\_ خب ، همچین غیرقابل تحمل هم نیستی اگه موهاتو طلایی کنیم و ابرو هاتم یکم خلوتتر و این بینایات و ) و با  
دستش بینیم و کشید و ادامه داد ( بریم پیش یه دکتر ماهر و در آخر از این چیزهایی که من به پوستم میزنم تا  
سفید بشم ، بهت بدم که بزنی ، اون موقع میشه گفت صورتت هم زیباست .

خندیدم و گفتم:

\_ من ترجیح میدم انسانی با درون زیبا باشم .

اونم خندید و گفت:

\_ تصمیم عاقلان های گرفتاری . من به تو افتخار میکنم پسرم .

کوسن مبل رو پرت کردم توی صورتش که روی هوا گرفتش و بغلش کرد و گفت:

\_ بزنی تا بقیه فیل مو بینیم دوباره نظر بدم .

دوباره فیلم رو پلی کردم و شروع کردی من به نگاه کردن ، ای نقدر مشغولمون کرد که هیچ کدوم متوجه گذر زمان نش  
دیم .

زیبای شرقی من  
وقتی چشمم به ساعت افتاد باورم نمیشد، ساعت نزدی ک 12 بود این همه مدت بدون هیچ تحرکی فیل م دیدیم.  
با توافق دو نفرمون رفتیم تا استراحت کنیم.

روی تخت دراز کشیدیم سمیه هم پشتش به من بود با خنده گفتم:

من خووننااا شامم اومدم شکارت کنم.

بالشتی که همیشه بغلش می گرفت و پرت کرد سمتم. گفت:

بگیر بخواب م ای ک \_

من همیشه قبل از خواب، مدتی طول می کشید تا خوابم بیره. با منظم شدن نفسه ای سمیه فهمیدم که خوابش برده.  
آبازور رو خاموش کردم که صدای گوشیم که روی میز بود بلند شد. نگاهی به صفحه هس کردم عکس باژن روشن و  
خاموش می شد.

اول خواستم ریجکت کنم ولی به این فکر کردم که حتماً کار مهمی داشته که این موقع تماس گرفته. اتصال وزدم که  
باژن با صدای مضطرب گفت:

\_ مای... مایک خواهش می کنم خودت و برسون اینجا... رُزا خودکشی کرد ه



زیبای شرقی من  
اروم از کنار سمیه بلند شدم نمی خواستم از خواب بیدار بشه لباس های بیرون م و برداشتم و از اتاق خارج شدم .

سریع لباس ها رو پوشیدم و از خونه خارج شدم چون خیابون ها خلوت بود به بیمارستانی که ادرس داده بود

سریع رسیدم



از پذیرش بیمارستان شماره اتاق رزا و پرسیدم که اونم ادرس طبقه سوم اتاق شماره 111 و داد.

باارامش وارد اتاق شدم که دیدم بارن روی کاناپه روبه روی تخت رزا نشسته و سرش و بین دستاش گرفته.  
رزا هم روی تخت بی هوش بود و ماسک اکسیژن روی صورتش بود و ی ک سرم هم به دستش وصل بود رفتم کنارش و  
اروم گفتم:

\_بارن؟

سرش بلند کرد و باناراحتی گفت:

\_کی رسیدی؟ اص لا متوجه اومدنت نشدم. فکر نمی کردم بی ای.

دستم و گذاشتم روی شونه ش و بدون در نظر گرفتن حرفش گفتم:

برای رزای چه اتفاقی افتاد؟ دوباره بحثتون شد؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

خوابم نمیرد انگار یک جور بیدار خوابی بود برای همین می خواستم از اتاق او مدمیرون که برم حیاط تا یکم حالم عوض بشه شاید خوابم بگیره؛ همین که به در اتاق رزای رسیدم با خودم فکر کردم شاید اونم خوابش نبرده باشه، بهتره که باهم باشیم، در اتاق و که باز کردم هیچ کس داخل اتاق نبود همه جا هم تاریک بود فقط نور ضعیفی از زیر در حمام دیده می شد

ولی صدایی شنیده نمی شد در و که باز کردم.....

صدایش قطع شد و دستش و گذاشت روی شقیقه هاش و رگ های که بر اثر عصبانیت متورم شده بود و ماساژ داد و ادامه داد:

توی وان پر بود از خون رزای هم داخل وان بود وقتی از خون ابه ها کشیدم شایرون چشم هاش نیمه باز بود ولی هرچی صدایش کردم جوابی نداد، سری ع دور پتوی تختش پیچوندمش و اوردمش؛ دکتر معاینه ن کرد و گفت به موقع رسوندمش و فقط خون زیادی از دست نداد و امکان اینکه بره تو کما کمه.

من دلیلی برای این کار رزای نمی بینم اتفاقی نیوفتاده بود که ...

برای منم همین سواله روز قبلش من رفتم توی اتاقش و بهش گفتم اگر میخواد بره از پیشم ازاده و مشکلی نیس



اونم مخالفت کرد و گفت:

تا آخرش بامن میمونه

منم بغلش کردم و کلی حرف باهم زدیم همه چی خوب بود.

دستاش مشت کرد و گفت:

هیچ وقت به خاطر این کارش نمیبخشمش.

دستاش و جوری مشت کرده بود که سفید شده بود

دست موگذاشتم روی دست ای مشت شد هوش و آرامم گفتم:

چون هرکسی به قدری براش ارزش داره که حاضره هرکاری بکنه ، ولی زنده بمونه .

بین چه اتفاقی یا حرفی میتونه رُزا را ناراحت کرده باشه که از جونش بگذره و دست به خودکشی بزنه؛ بلند شو برو خونه من تا صبح پیشش میمونم، صبح تو بیا پیشش من میرم.

زیبای شرقی من  
باشهای گفت و رفت تا صبح بالاسر زُزا بیدار نشستم.

( گلاریا )

پنجه قلم  
niceroman.ir

faezejeh

با داد بازن از خواب پریدم و از اتاق رفتم بیرون، که دیدم زُزا لای یه پتو تو بغل بازن، بارن هم با سرعت به سمت در خروجی میرفت. قطره های خون تو مس یر رفتنش میچکید.

بازن که رفت دوباره روی تخت دراز کشیدم ولی خوابم نبرد. دو ساعت از رفتن بازن گذشته بود که صدای در اومد.

در اتاق و آرام بازکردم و از لای در بازن و دیدم که با قیافه هی داغون از پله ها بالا رفت. اگه من این همه مشکل براش ایجاد میکردم نمیداشت حتی یه لحظه اینجایم، ولی زُزا....

چشمم و بستم تا دوباره بخوابم ولی صدای گیتار نمیداشت. خیلی وقت بود که گیتار نمیزد.

رفتم کنار پنجره نشستم و پرده رو کنار زدم که دیدم روی زمین نشسته و م یزنه. خیلی غمگین م یزد، ولی دلنشین بود.

دل من میخواست برم کنارش و بهش بگم حاضرم تا آخر عمرم ناراحتی شو با من قسمت کنه، ولی مطمئن بودم بازن منو قبول نمیکنه.

زیبای شرقی م ن

اش کهایی که روی گونه هام اومده بودو پاک کردم و چشما مو بستم و سر مو به دیوار تکیه دادم . صداس مثل یه لالایی بود ، آروم و غمگین .

یه لحظه صدا قطع شد . چشما مو باز کردم که ببینم چرا دیگه نمیزنه ، دیدم بلند شد و گیتارو محکم کوبی د به زمین

چشمه تو من

میرمونی

قسمت پهن گیتار از دستش جدا شد و هزار تکه شد ، دستش که مونده بود تو دست شو به زمین انداخت و به سمت ساختمون اومد .

( مایک )

چشماشو آروم باز کرد . دستی که باندپیچی بود و ت وی دستام گرفتم و گفتم:

رُزا منوم یبینی ؟

چشماش که رو به سقف باز بود و چرخوند و صورت منو نگاه کرد . حلقه اشکی تو ی چشماش جمع شد و با

بغض گفت:

زیبای شرقی من  
چرا نداشتی بم یرم؟

با لبخند و با لحنی که سعی در خندوندنش داشتم گفتم:



چیزی فراتر از خی لی.

اشکاشو پاک کرد و گفت:



تشنمه، آب داری ؟

الان م یرم برات آب م یوه م یخرم، تو هم گ ریه نکن باشه ؟

سرش و به معنی باشه تکون داد . بوسهی کوتاهی پشت دستش زدم و ازش جدا شدم.

از نزدی کترین سوپر به بیمارستان آبیوهی طبیعی گرفتم و وارد بیمارستان شدم.

نزدیک اتاقش که شدم، صدای داد بازن و شنیدم . س ریع رفتم ت وی اتاق که دیدم بازن با صدای بلن دی داره با رزا

حرف م یزنه . البته حرف که نبود، یهجور دعوا بود.

بازوی بازن و گرفتم و جدی گفتم:

این طرز برخورد با یه بیمار نیست.

بازن با همون لحن گفت:

بسه م ایک ، بسه . هرکاری کرد هیچ ی بهش نگفتم ، تا کی م یخواد به ای ن کاراش ادامه بده ؟

کشیدمش از اتاق آوردمش بیرون و نشوندمش روی صندلی . با اخم بهم نگاه میکرد.

اون الان توی بدت رین شرایط روانی قرار داده به ج ای اینک ه آرومش کنی ، اوضاع و از اینی که هست بدتر م یکنی . همین جا باش تا پیام.

دوباره رفتم توی اتاق که ، رُزا ملحفه سفید بیمارستان و کشید روی صورتش . از لرزش بدن کوچولوش زیر اون ملحفه هی سفید ، کاملاً مشخص بود داره گریه م یکنه.

آروم پارچ هی سفید و از روی صورتش کنار دادم و گفتم:

برات آبمیوه خ ریدم . همون میوه های که دوست داری !!! پرتقال!

با بغض گفت:

نمیخوام.

اخم ساختگی کردم و گفتم:



زیبای شرقی من  
این همه پول دادم ، میخوای نخوری ؟ تو نخوری باز من میخورمهااا.

به نظرت منو از خونهای بیرون مکنه ؟

تو ناراحت چی هستی ؟ خب بیرون کنه ، میارمت خونه خودم . نگران هی چی نباش حتی اگه تمام دنیا بهت پشت کنن مطمئن باش من پشتتم . مگه من چندتا رزادارم ؟

لپشو بوس کردم و گفتم:

برم این پسر بد اخلاقه رو تنبیه کنم که دیگه سرت داد نزنه ، بعد برم خونه . ای نرو هم بخورتا باز نخورد ه

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پیش باز من دستم و گذاشتم روی شونه ش و گفتم:

من باید برم . مواظبش باش.

بعد هم مستقیم اومدم خونه. وارد خونه که شدم ، دیدم سمیه و بابا در حال صبحانه خوردن هستن . رفتم پیششون و گفتم:

وا ای چه خوشمزده به نظر مرسه برای منم نگ.....

وقتی نگاهم به سمیه افتاد حرفی که میخواستم بزنم به کلی فراموشم شد. لبخند احمقانه ای زدم و گفتم:



لباس هام و عوض کنم میام.

مستقیم رفتم توی اتاقم و دکمه های لباسم و باز کردم از آینه روبه روم میتونستم پشت سرم و بینم. سمیه اومد داخل و باختم به در تکیه داد از توی آینه نگاهش کردم و گفتم:

واای وای چرا خوشگل من اخم کرده؟

خیلی جدی و خشک ولی با صدای پائین گفتم:

از دیشب تا الان کجا بودی؟

بیمارستان.

لابد مریض داشتی؟

خب آره.

حتماً همون مریضی اون روزیت هم بود؟



بشکنی زدم و با لبخند گفتم:

آفرین چه باهوشی تو دخترم.

با عصبانیت گفت:

احمق خودتی.

این و گفت و از اتاق رفت بیرون. لباس هایی که باهاشون دیشب بیمارستان بودم و داخل ماشین لباسشویی انداختم.

پشت من یز نشستم. بابام با لبخند هم یسگیش گفت:

دیشب هم شیفت بودی؟

بله برای یکی از مریضام مشکلی پیش اومده بود منم رفتم ببینم چی شده

لقمه ای که تو دهنش بود و جوید و گفت:

\_بهت افتخار میکنم ، هم به تو هم به خودم که پسری و وظیفه شناس مثل تو تربیت کردم.

لبخندی بهش زدم و لیوانش رو برداشتم.

( بازن )

وقتی رُزا رو تو اون حال دیدم ، یک لحظه موقعیتم و فراموش کردم و بدون ح ت ی تلف کردنِ یک ثانیه از زمانی که داشتم ، رُزا و به بیمارستان رسوندم.

هر لحظه که م یگذشت عصبان یتم بیشتر میشد . قرار شد اون شب م ا یک پیشش بمونه .

وقتی رسیدم خونه رفتم تو اتاقم و گیتار و برداشتم . شاید این تنها وسیله ای بود که وقتی خیلی ناراحت بودم ، م یتونست تسکین باشه .

روی زمین سرد ح یاط نشستم و بدون فکر کردن به اینکه چه آهنگی بزنم ، شروع کردم.

ولی آروم نمی شدم؛ دیگه مثل گذشته بهم آرامش نمی داد. چیزی که به دردم نخوره و برام سودی نداشته باشه، نابود میکنم این طبیعت من بود.

صبح که رفتم بیمارستان، وقتی رُزا و توی اون حال دیدم از خودم متنفر شدم. رُزا دیگه اون دختر مغرور و سرحال قبلاً نبود. شکل آدمهایی بود که شکست خوردن و به ته خط رسیدن، این منو دیوونه میکرد.

وقتی با داد و فربا داشتیم حال یشم میکردم که چقدر براش نگران بودم، فقط با چشمای اشکی نگاهم میکرد. هر قطره اشکی که میچکید، منوب بیشتر بهم می ریخت.

بعد از رفتن ما یک، رفتم پیش دکترش و درباره ی رُزا پرسیدم. نشستیم روبه روش و دکتر گفت:

همسرتون افسردگی داره، احتمالاً خیلی وقته که این مشکل رو داره و شما خبر ندارین. ولی الان وضعیت فرق کرده، همسر شما دست به خودکشی زده، آمار نشون میده کسانی که دست به خودکشی میزنن، در صورت زنده موندن بازهم کار خودشون رو تکرار میکنند؛ من از شما میخوام خیلی مواظب ایشون باشید و اگر بتونید به زندگی عادی برگردونیدش عالی می شه.

سعی خودمو میکنم امیدوارم موفق بشم.

حتماً همینطوره.

بعد از یه روز کامل رُزا مرخص شد توی ماشین تمام مدت سرش و به پنجره تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.

زیبای شرقی من  
داخل خونه که شدیم بدون هیچ حرفی از پله‌ها رفت بالا.

هنوز به در اتاقش نرسیده بود خیلی جدی صدایش کردم. ایستاد، ولی برنگشت. با همون لحن گفتم:

از امشب یا برم یگر دی توی اتاق من و با هم میخوابیم، یا اگه دوست نداری و میخوای توی اتاق خودت باشی، من تموم اتاق رو دورپی میذارم، حتی زیر تخت و داخل حمام و به محافظا میگم که مرتب چک کنند.

با لحنی که تحریکش کنه اضافه کردم:

چون غیرقابل اعتمادی.

این و گفتم و منتظر عکس العملش نشدم و مستقیم رفتم توی اتاقم. واسه شام وقتی رفتم پایین دیدم زودتر از من پشت میز نشسته؛ تا تمام شدن غذا نه من حرف زدم نه رُزا.

بعد از شام روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم که در باز شد.

رُزا درحالی که یه بالشت دستش بود اومد داخل و روی تخت، پشت به من دراز کشید.

آبازور و خاموش کردم و دستم و انداختم دور کمرش و به خودم نزدیک شدم.

یکم تفلا کرد تا از بغلم بیاد بیرون. محکمتر گرفتمش و گفتم:

زیبای شرقی من  
\_ای نجوری خیالم راحتتره.

چند دقیقه توی همون حال بودیم که اونم چرخید ، سرش و گذاشت روی بازوم و دستاش و دور کمرم حلقه کرد.

چشمه قشنگ

faezefkh

بوسه ای روی موهایش زدم و چشمام و بستم . صبح که بیدار شدم ، هنوز خواب بود .  
دست راستم که آزاد بود مثل شانه توی موهایش فرو کردم یک بار دوباره بار

...

تا اینکه آرام چشماش و باز کرد . وقتی نگاهمون بهم خورد ، لبخندی زدم ولی رُزا همون طور نگاهم کرد . بوسه ای روی موهایش زدم و گفتم:

\_آشتی؟

لباش و بازبونش خیس کرد و گفت:

\_من که قهر نبودم!

\_پس دیگه مشکل حله درسته؟

\_آره درسته.

از روی تخت بلند شدم و داخل حمام رفتم . از اینکه صبح دوش آب سرد بگیرم لذت م ببردم.



با عصبانیت بهش نگاه کردم که شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت. عکس و اسم بازن روشن و خاموش م یشد . خیلی راحت اتصال و زد . وقتی چند کلمه ای صحبت کرد با پوزخند گفت:



\_من کیا م ؟ من دوست م ایکم.

بعد درحالی که ساکت بود به حرف های بازن گوش م یداد با خنده گفت:

\_اوه چه جدی ، باشه بیا با خودش صحبت کن.

گوشی وگرفت طرفم وگفت:

\_چه عصبی این دوستت!

وقتی گوشی وگرفتم اروم گفتم:

\_کاری داشتی ؟

بازن با لحنی که انگار داره مسخره م یکنه گفت:

\_دختر آوردی خون هت ؟

نه، این یکی فرق داره بعداً برات تو ضیح میدم.

پاره قلبه

niceroman.ir

faceefkh

فقط م یخواستم بگم هر موقع وقتِ آزاد داشتی بیا ، یه مشکلی هست که فکر کنم تو بهتر بتونی حلش کنی.

مثلاً چه مشکلی ؟

دکتر رُزا گفت که، رُزا افسردگی گرفته، م یخوام درمان بشه ، دوست دارم به حالت اولش برگرده و همه چی بشه مثل گذشته.

امشب شیفتم ، ولی فردا م یتونم بیا م.

پس منتظرم.

تماس و قطع کردم و با اخم به سمیه گفتم:

کارت خیلی بد و ناپسند بود ، از این کارت خوشم نیومد.

با پوزخند گفت:

بهتره عادت کنی چون من یخوام ببینم کسانی که باهاش درارتباطی کی هستن.

خیلی دوست داشتم بدونم واکنش رُزا و سمیه ، وقتی هم دیگه و م ببینن چیه ! با توجه به شناختی که تا زگ یها از رُزا دارم ، احتمالاً م یزنه زیر گریه ، ولی سمیه و نمیدونم . حتماً اونم شوکه م یشه.

( گلاریا )

گاهی اوقات جوری لگد م یزنه که از درد خم م یشم . هنوز اسمی براش انتخاب نکردم . شاید بهتر باشه با رُن اسم شو انتخاب کنه.

از صبح م ایک اومده اینجا و داره با با رُن دربار هی رُزا حرف میزنه . دیگه اون تنفر قبل و بهش ندارم ، ولی از اینکه شده مرکز توجه ، زیاد خوشحال نیستم و اینکه باید خودم و ازش پنهان کنم هم ، قابل تحمل نیست . ولی مهم اینه که من به اون چیزی که م یخواستم رسیدم و بچه از با رُن برای خودم نگه داشتم.

زیبای شرقی من  
دیر یا زود من باید برم ، حالا که یک هدیه هم با خودم میبرم . فقط وجود این بچه میتونه تحمل منو تو وی این شرایط بالا بیره.

خم شدم روی میز و با دستمال تمیز کنم که دوتا کفش سفید ننگین کاری شده دیدم.

یکم اومدم بالاتر ، پاهای باریک و استخوانهای کشیده ، یه دامن کوتاه و یک بلیز مشکی و در آخر صورت زُرا بود.

فکره فخره  
niceroman.ir

با لحن تمسخرآمیزی گفت:

میدونستی خیلی بیرختش دی؟ دقیقاًش دی شبیه یه اورانگوتان ماده .

هیچ وقت نمیتونستم طاقت بیارم که تحقیرم کنه ، چون اونم یکی مثل من بود . صاف ایستادم و با لبخندی ساختگی گفتم:

اورانگوتان شدن به خاطر موجود شی رینی که قراره به دنیا بیاد لیاقت میخواد که خب

، مثل اینکه تو نداشتی.

با حرص دندونهایش و روی هم سابید و یقه لباسم و گرفت و گفت:

که من لیاقت نداشتم ، آره؟ تو و اون بچه لعنتی و به درک میفرستم.

تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

حالا ببینیم.

این و گفت و با زانو محکم زد زیر شکمم. درد همزمان به کل بدنم رسید جوری که انگار کمرم داشت نصف میشد. از درد جیغی زدم و روی زمین افتادم.

بالا سرم ایستاد و پاشو گذاشت روی قفسه‌ی سین هام و گفت:

کاری میکنم از خونه‌ی من فرار کنی.

فشار پاش و هر لحظه زیادترم میکرد جوری که حس میکردم دند همام هر لحظه در حال پودر شدنه. که یه و پاشو برداشته شد. باژن و دیدم که به عقب کشیده بودش.

م ایک اومد کنارم و آهسته کمکم کرد بلند شم. باژن با صدای نسبتاً بلند دی رو به رزا گفت:

این چه کاری بود؟ می دونی اگر اتفاقی می افتاد و مسئولش تو بودی این بچه بازی ها چه معنی میده رزا؟ چرا تمومش نمی کنی؟

م ایک اومد دخالت کنه و گفت:

زیب ای شرقی من  
\_بسه باژن رزا خودش پشیمونه از کا....

یکهوزا با بغض و صدای بلند گفت:

\_نه از کارم پشیمون نیستم!!!

این و گفت و مست قیم رفت بالا ولی متوجه نشدم کدوم اتاق . روی اولین صندلی نزدیکم نشستم . ما یک با عصبانیت ولی صدای خیلی آروم جوری که نشنیدم به باژن چیزی گفت و به سمت پله ها حرکت کرد ، باژن هم نیم نگاهی به من کرد و پشت سرم ایستاد.

کلا آدم کنجکاو نبودم ولی خیلی دوست داشتم بدونم چه جوری رزا رو راضی میکنن . وقتی رسیدم بالا صدایشون از اتاق بچه می اومد . آروم رفتم و پشتش ایستادم و سرم گذاشتم روی در ، ولی از چیزی که شنیدم دست و پام بی حس شد!! این امکان نداشت این ها نمی تونستن این کارو بکنن!!!

( باژن )

وقتی با ما یک در مورد مشکل رزا صحبت کردم ، پیشنهاد داد که یک مدت با آرامش بیشتری باهاش برخورد کنم ولی این رزا حتی نمیداره آدم منطقی فکر کنه.

زیبای شرقی من

با صدای جیغ گوریان من و مایک رفتی پیششون و سه روزه زارا رو از گوری جدا کردم . با عصبانیت بهش گفتم:

این چه کاری بود؟ می دونی اگر اتفاقی می افتاد مسئولش تو بودی این بچه بازی ها چیه زرا چرا تمومش نمی کنی

پنجه قلمه  
niceroman.ir

faaeefkh

م ایگ اومد دخالت کرد و با لحن خیلی آروم گفت:

بسه بازن ، زرا خودش پشیمونه از کا....

ولی قبل از اینکه بخواد جمله و کامل بکنه زرا با صدای بلندی در حالی که بغض داشت گفت:

نه از کارم پشیمون نیستم.

این و گفت و رفت بالا . م ایگ با صدای که سعی میکرد بالاتر نره گفت:

گند زدی بازن ، گند زدی.

این و گفت و سری ع رفت بالا منم وقت ی دیدم گوری یا حالش خوبه به دنبال مایک رفتم.

صدای گریه زرا از داخل اتاقی می اومد که برای بچمون درست کرده بودیم . م ایگ آهسته در زد و وارد شد

....

منم وقتی داخل شدم ، در و آروم بستم . مایک رفت روبه روی زرا نشست و گفت :

اومدم چندتا سوال بپرسم ، چندتا حرف بزنم و برم.



رُزاسرش و از روی دستاش برداشت و با چشم ای پر از اشک نگاهش کرد . م ایک با دستمالی اشک ه ای رُزاکه روی گون ههاش بود و پاک کردو گفت:

niceroman.ir

faezefeh

مشکل تو با گلو ریا چیه ؟

ولی رزا هیچ جواب ی نداد.

غیر از اینکه اون بچه داره و تو نداری ، مشکل دیگه هم با اون داری ؟

رُزاشکاش و پاک کرد و سرش و انداخت پایین . ما یک دستش و گذاشت زی ر چونه اش و گفت:

سرت و ب یار بالا ، دارم ازت سؤال م یکنم . میگم مشکل دیگه ای هم داری ؟

خیلی آروم گفت:

نه.



بچه دوست داری؟



بازن تو هم موافقی درست؟

با لبخند گفتم:

اگه زُرا راضی باشه ، منم موافقم.

کم کم لبخندی روی صورت زُرا اومد م ا یک خم شد و موه ای زُرا و بوسید و گفت:

م یای بریم ب یرون یکم بگردیم ؟

من اون روز یک جلسه خیلی مهم داشتم .

م یتونی با زُرا بری ، من نم یتونم بیا م.

انقدر به ما یک اعتماد داشتم که م یتونستم زُرا و با اون تنها بفرستم . هر سه نفر بعد از آماده شدن از خونه خارج شدیم . ولی یه چیز عجیب بود اونم اینکه گلوری ا یکه و کجا غیبش زد!!!

( سمیه )

از خونه که رفت بیرون ، فکر کرده بود هنوز خوابم . به محض اینکه صدای در و شنیدم از تخت اومدم بیرون و سریع لباس پوشیدم و پشت سرم ماشینش یک تاکسی گرفتم .

ماشینش در خونه ای متوقف شد و رفت داخل خونه ای که فقط می شد توی قصه ها و افسانه ها دید . خونه ای

شبیه به قصر ....

حدس می یزدم خونه دوستش باشه، همون پسر مغروره . از زمانی که ما یک رفت توی خونه خیلی گذشته بود ولی هنوز بیرون نیومده بود. هم خسته بودم ، هم گرسنه .

نزدیک ظهر بود که در بزرگ و آهنی اون قصر، باز شد و ماشین اومد بیرون . خیلی قشنگ بود نمیدونستم چه

ماشینیه فقط می دونستم اگه تمام عمرم و هم سخت کار کنم ، نمیتونم یه چراغ شو بخرم.

شیشه های ماشین مشکی بود و داخلش پیدا نبود . بعد از خارج شدن با سرعت دور شد.

چند لحظه بعد از رفتن اون ، ماشین ما یک از خونه خارج شد . به راننده تاکسی گفتم:

خیلی با فاصله و آرام اون ماشین و تعقیب کن.

راننده هم خیلی دقیق و ماهرانه ما یک رو تعقیب می کرد . بعد از کلی دور زدن توی خیابونها ، جلوی پارک

بزرگی ایستاد . اول خودش بعد هم یک دختر مو مشکی از ماشین پیاده شد.

چهره هی دختره مشخص نبود ، چون پشتش به من بود . ولی هرکی بود حس خوبی بهش نداشتم . پس می ریضش

اینه!!!! !

زیبای شرقی من  
پول تاکسی و دادم، رفت. با فاصله و محتاط تعقیبشون میکردم.

دختره موه ای مشکی و براق، که مو جدار بود و تا کمرش می رسید، داشت.

تا پ سفی دی تنش بود و دامن خیلی کوتاه لی با کف شهای پاشنه بلند. تمام لبهاش ما رکدار بود و گرون. حالت راه رفتن و قدم زدنش هم، مثل مدلهای اروپایی بود مایک دستش و انداخت دور شون هه ای دختره و اونو به خودش نزدی ک کرد. ولی در کمال تعجب، دختر دست مایک و از دور شون هس برداشت که باعث شد ما یک بلند بلند بخنده. بغض بدی توی گلوم بود.

روی اولین صندلی نزدیکشون نشستن، منم روی صندلی، جوری که دیده نشم نشستم. گوشیم و ازت وی جیبم بیرون آوردم، عکسی از مایک و دختر که پشتش به من بود گرفتم. مدرک محکمی داشتم. بغض داشت خف هام می کرد.

بعد از گرفتن عکس شماره می مایک و گرفتم. سعی کردم موقع حرف زدن صدام نلرزه ولی موفق نبودم. بعد از اتصال ما یک جواب داد:

سلام عزیزم.

خیلی سرد گفتم:

سلام، کجایی الان؟

الان؟ خب بیمارستانم دیگه.

با صدای که سعی می کردم از بغض نلرزه گفتم:



برای اولین تاکسی دستم بلند کردم و برگشتم خونه . وارد خونه که شدم پدر ما یک اومد جلو و گفت:



صبحت بخیر دخترم . صبح زود کجا رفته بودی ؟

سعی کردم طبیعی رفتار کنم و خیلی خونسرد گفتم:

یک کار کوچک بیرون داشتم رفتم انجام بدم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

گریه کردی ؟

یکهو هول شدم و گفتم:

نه چطور ؟

زیبای شرقی من

باشک گفت:

مژه هات خ یسه



سمیه کجاست ؟

زیبای شرقی من

که اونم جواب داد:

از ظهر رفته تو اتاقش و ب یرون نیومده.

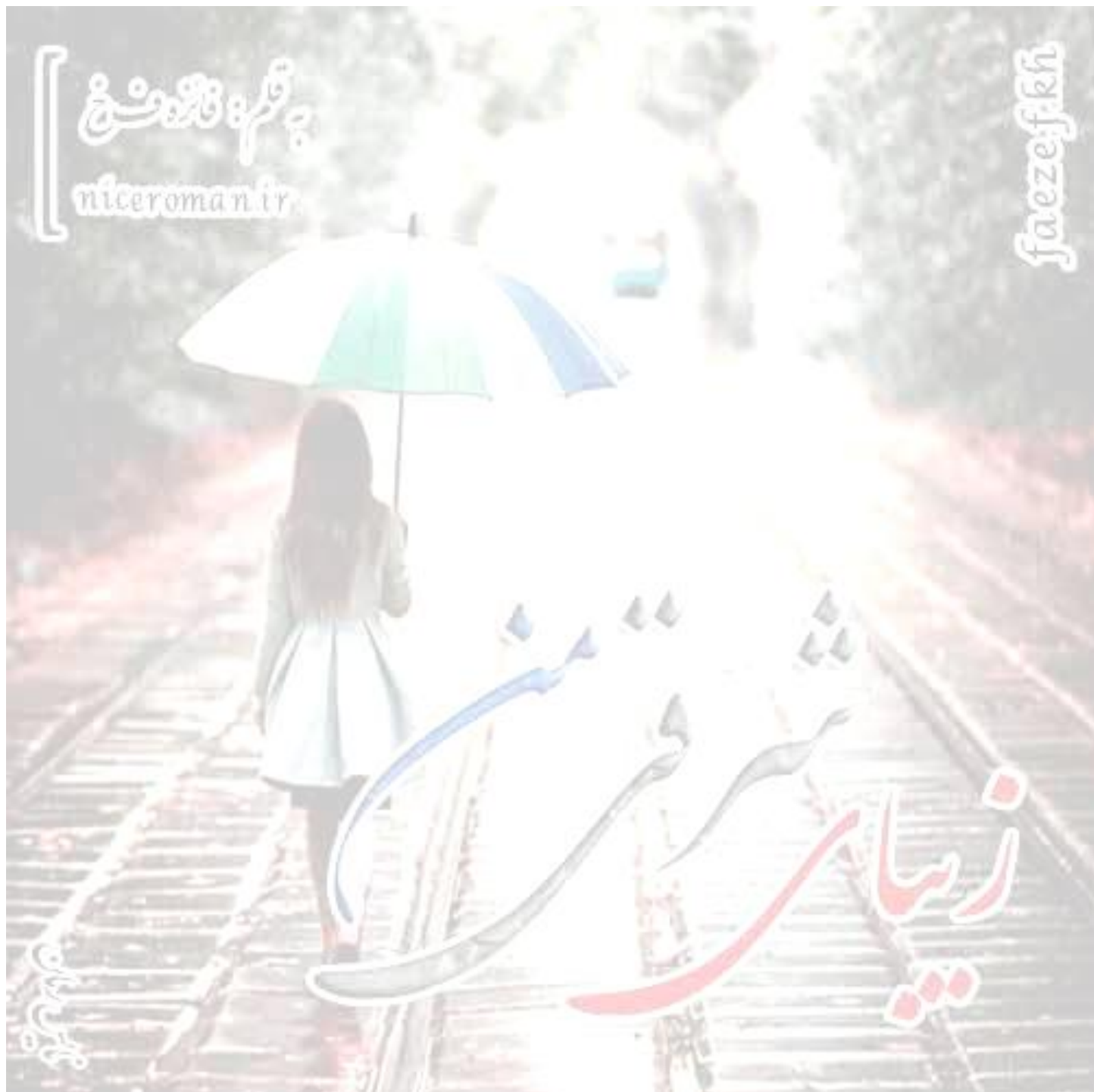




من و چقدر احمق فرض کردی ما یک، دروغ تحویل من نده



\_اونجا بهتر بود ، دیگه حداقل کسی فریبم نمی داد.



په قلمه ناله منغ  
niceroman.ir

faeze.fkh

زیبا

اگه می دونستم با نجات دادنت ناراحت می شی هیچ وقت خودم و توی دردسر نمی انداختم.

خودت از اونا بدتری ، وگرنه هیچ مردی در حالی که کسی دیگه رو دوست داره زن خونه راه نمیده . من چندمین نفرم ؟

پلمه نازنین

niceroman.ir

مواظب حرف زدنت باش سمیه . تو اولین و آخرین زنی هستی که بعد از مادرم پاتوی این خونه گذاشته . برمی گردونمت ترکیه ، ولی قبلش بای دت همت های که بهم زدی و ثابت کنی و من هم چندتا چیزو بهت نشون بدم.

( م ایک )

ازتوی جیبم گوشی رو در آوردم و شماره بارن و گرفتم . طبق معمول سریع جواب داد و گفتم:

رزا و برای یک سورپرایز آماده کن . به اون بادیگاردی که گفتی بره فرانسه بگو خودش و تا فردا برسونه.

باشه ، ولی چرا ؟ اتفاقی افتاده ؟

نه فقط قرار چندتا چیز معلوم بشه.

زیبای شرقی من  
\_باشه می بینمت ، شب خوش.

\_هم چنین.

در حالی که سمیه با تعجب نگاه میکرد بهش گفتم:

\_وقتی رفتیم خونه ی بارن بعدش مستقیم می برمت ترکی ه ، دیگه اینجا جات نیست.

این و گفتم واز خونه اومدم بیرون . حس میکردم کار غلطی انجام میدم که همه روم ی خوام دور هم جمع کنم . من واقعا سمیه و دوست داشتم . اگه اون فواد ببین ه احتمالا با اون میره.

یه سردرگمی بدی داشتم ، ولی این اتفاق بود که ب اید می افتاد چه الان چه چند ماه یا سال دیگه . این حق سمیه س که بدون اون ها زنده ان .

اگر سمیه می فهمی دکه تمام مدت من این چیزارو می دونستم ولی چیزی نگفتم ، ازم متنفر میشد.

دوباره تماسی با بارن گرفتم و گفتم:

\_فواد چی گفت ؟

گفت سریع خودش و م یرسونه حالا واقعا چه اتفاقی افتاده ؟



فردا بهت میگم . اگه الان بهت بگم صبح نشده به رزام ی گی.

خندید و گفت:

باشه فردا منتظرتم.

قبلش باید تنها صحبت کنیم ، م یام شرکت.

باشه.

تماس و قطع کردم.



صبح که بیدار شدم حس ب دی داشتم . سردردش دید ، کمرم تیرم یکشید ، زی رشکمم به شدت سفت شده ب ود  
و درد م یکرد.

از اتاقم رفتم بیرون ، مثل هر روز صبح باژن نبود و خونه هم ساکت بود روی یک صندلی نشستم که یکی از خدمتکارا با  
بداخلاق گفت:

تو هم یکی از مایی چرا همش استراحت م یکنی . به خاطر اینکه دربه در خیابو نهان نشی آقا گذاشته اینجا بمونی وگرنه  
پرتت م یکرد ب بیرون.

مشکلات خودم کم بود ، حرف و زخم زیون زدن بقیه هم اضافه شده بود بهش . به سختی از جام بلند شدم و به سمت  
آشپزخونه رفتم ، هنوز چند قدمی نرفته بودم که درد بدی زی رشکمم شروع شد.

جوری که نفسم بند اومده بود . ناخودآگاه جیغ بلن دی زدم. دست خودم نبود دردش ثانیه به ثانیه بیشت رم میشد  
. دیگه هی چی نمیدیدم فقط صداها رو میشنیدم که م یگفتن:

زیبای شرقی من

بجهاش میخواد دنیا بیاد.

بعد صدای رُزا که میگفت:

سریع زنگ بزنی اورژانس.

کمکم کردن روی یه صندلی نشستم.

رُزا اومد کنارم روی زمین نشست و با چهرهی نگران گفت:

تحمل کن، الان میرسند.

اشکم در اومده بود. دردش از توانم خارج بود. تمام استخوانهام در حال شکستن بود. اورژانس که اومد، رُزا به عنوان همراه با من اومد بیمارستان.

بعد از شنیدن صدای بچ هم دیگه چی زی نفهمیدم. وقتی به هوش اومدم، دیدم بازن و رُزا تو اتاقم ایستادن و یه نوزاد خیلی کوچیک هم بغلشونه. حدس زدم پسر باشه، دستم و بردم سمتش که رُزا خم شد و بچه م گذاشت کنارم.

با لبخند گفتم:

زیبای شرقی من  
\_سامی مامان حالش خوبه؟

چهرهی عجیبی داشت، حتی بازن، رُزا و ما یک هم متوجه شدن. ما یک با طعنه و خنده گفت:

چرا شکل باباش نیست؟ جالبه که شکل مامانش هم نیست، به نظرتون عوض نشده

بازن جدی گفت:

\_الان مشخص نمیشه شکل کیه با اید بزرگ بشه، بعدشم من مادرِ مادرم چشمای آبی و پوست گندم رنگی داشت.

\_حالا اسم این چشم آبی، پوست گندمی ما چیه؟

من و رُزا هم زمان گفتیم:

\_سامی.

رُزا:



..بن

م ایک با لبخند و بازن با تعجب نگاهمون کردن. گفتم :

..اسمش و میذار م ساموئل و سامی صداش میزنم.

رزا خیلی جدی گفت:

..کسی که قراره بزرگش کنه تصمیم م ی گیره اسمشو چی بزاره.

..ولی مادرش منم.

..نه اشتباه نکن گوریا ، تو کسی هستی که فقط به دنیا آوردی ش من مادرشم.

م ایک در وسط صحبتامون گفت:

..اصلا من م یرم اره برقی بابام و م یارم بچه رو دو قسمت میکنیم خوبه ؟

زیبای شرقی من

من و رُزا با هم گفتیم:



یک ماهی از اومدن خانواده‌ی سایین میگذره . از اون شب به بعد زیاد با هم برخورد نداشتیم.

سایین هم خیلی گوشه گیر شده بود و نه با کسی حرف می‌زد و نه کاری میکرد. حتی دیگه دیدن دوستاشم نمیرفت . خانواده‌ش بهش شک کردن چون هر کجا که من هستم ، اون میره دیگه از اون غرور سابقش خبری نیست .

دیشب بازن تماس گرفت و گفت :



\_ با اولین پرواز برگردم (لسانجلس) بورلی هیلز ( ).

مدت قرارداد من با خانواده‌های سایین تمام شده بود. مثل همیشه کت و شلوار مشکی می پوشیدم و به سمت اتاق رفتم

و بعد از در زدن وارد شدم

با خوش رویی بلند شدن و گفتن:

\_ سلام فؤاد جان.

خیلی رسمی گفتم:

\_ سلام ، من عرضی داشتم که مزاحمتون شدم.

پدر سایین با همون لبخند مهربونش گفت:

\_ مزاحمت چیه پسر من شما امر بفرما.

\_ میخواستم بگم مهلت قرارداد من با شما به پایان رسیده.

اخمی کرد و گفت:

یعنی قرارداد جدی د نمیخوای ببندی؟

اگر شما از کار من راضی بودین، باعث افتخار منه که در کنار شما باشم.

با لحن مهربونش گفت:

پس مشکل چیه؟

من باید برگردم کالیفرنیا.

یکهو در باز شد و سائین با عصبانیت اومد داخل و گفت:

چرام یخوای بری؟ توکه هرکاری گف تی انجام دادم. من که تغیر کردم پس بهونهت برای رفتن چیه؟ چرام

یخوای تنهام بزاری؟

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و شروع کرد به گریه کردن که مادرش گفت:

وقتی پشت در و ایامستی و گوش م یدی هم ین م یشه دیگه ، اطلاعات غلط دستت م یاد، نصف حرفارو نمی فهمی .  
فؤاد قرار نیست بره.

با تعجب گفت:

خودم شنیدم گفت م یخوام برگردم کال یفرنیا.

مادرش لبخن دی زد و گفت:

م یره ، اما برم یگرده.

پدرش روی صندلی کمی جا به جا شد و گفت:

پسرم میخوام یه پیشنهاد بهت بدم ، تصمیم گیری با خودته.

با تواضع گفتم:

بفرماید.



پدرش کمی مضطرب به نظر میرسید ، گفت:

م یخوام همسر آینده‌ی ساین تو باشی.

واقعاً تعجب کرده بودم . احمقانه لبخند می‌زد و گفتم:

من..... من واقعاً غافلگیر شدم با این درخواست شما . ولی شما بهترین بست دخترتون و به یه نفر بدید که حداقل از لحاظ اقتصادی و اجتماعی با شما در یک سطح باشه!

من هرکسی که ساین دوستش داشته باشه قبول میکنم ، نه کسی که پول و ثروت داشته باشه . حالا جوابت چیه ؟

من که زُرا روم یخوام ، ولی خدا نخواست . بدون فکر کردن بایه تصمیم عجولانه گفتم:

اگه دختر شما مشکلی نداشته باشه ، من حرفی ندارم

برق شادی تو چشمای هر سه نفر پیدا بود.



زیبای شرقی من  
برگرد کالیفرنیا، کارتوانجام بده و سریع بیا.



امشب یه مهمون ویژه داریم ، مخصوصاً برای تو.

اخمی کرد و گفت:

حوصل هی مسخره بازی ندارم . داری شوخی م یکنی ؟

نه ، کاملاً جدیه .

به دوتا از خدمتکارا گفتم برند بالا تا آگه رزا مشکلی داشت کمکش کنند . دو ساعت بعد ، ما یک همراه با دختری که فو قالعاده شبیه فؤاد بود ، داخل شد .

چشم سبز و موهاش قهوهای بود . به نظر خیلی متعجب بود انگار داشت فضای خونه رو آنالیز م یکرد . که با صدای تق تق کفش همه برگشتن .

چون ما سمت چپ سالن نشسته بودیم ، رزا متوجه مهما نها نشده بود . سرش پا بین بود که گفتم:

رُزا جان ، ما اینجا نشستیم .

وقتی سرش و بالا آورد ، اولین چیزی که دید سمیه بود که مشتاقانه نگاهش میکرد .

زیبای شرقی من  
حس کردم رُزا خیلی جا خورده بود ، چون بی حرکت فقط به سمیه نگاه می کرد.



سمیه از روی مبل بلند شد و خودش انداخت تو بغل رُزا. صحنهی قشنگی بود هر دو بغل هم گریه می کردند ما یک  
آهسته گفت:

پاره قلمه  
niceroman.ir

jezeffan

احساس گناه می کنم!

چرا؟

این همه مدت سمیه و از بقیه دور نگه داشتم در حالی که می توانست زودتر این دیدار صورت بگیرد

یکی از محافظان اومد داخل و گفت:

آقا ، کسی که منتظرش بودین اومدن.

بگوب یاد.

بعد از چند دقیقه با بسته شدن در نگاه سمیه و رُزا به طرف صدا کشیده شدحتی فؤاد هم تعجب کرده بود ، گفت:

این یک رویاست!!!

سمیه بغلش کرد و گفت:

نه ، نه روی انیست واقعیته این یه روی ای واقعیه.

: فؤاد موه ای خواهرش رو بوسید و گفت

فکر نم یکردم دیگ ه ببینمت.

و بعد محکم بغلش کرد.

م ایک دوباره آهسته گفت:

شرط م ببندم تو اگه یک قرن هم از من دور باشی اصلاً دلت تنگ نم یشه.

بر ای چی دلم تنگ بشه ؟ دردرس و مشکل کم دارم ؟ ؟



حداقل م ی تونی تظاهر کنی دلت تنگ شده.



( سمیه )

باورم نمیشه، حتی تو خواب هم همچین روزی رونمیدیدم. وقتی رُزا رو با اون لباس دیدم مثل شاهزادهها شده بود.

پنجه قلمه  
niceroman.ir

ferezej.kh

لباس مشکی که برق میزد تا پای نپاش که از پشت هم روی زمین کشیده میشد.

اون موهای مشکی موج دارشو هم با شونههای طلایی که حدس میزدم رنگی نهای الماسی اصل باشه، به سمت چپ فرستاده بود.

اونم از دیدنم تعجب کرده بود، ولی تعجب واقعی روزمانی کردم که فؤاد رو دیدم. برادری که فکر میکردم مرده.

وقتی بغلش کردم یاد پدرم افتادم. باور اینکه هم دیگه روی یک بار دیگه داری واقعاً سخت بود.

اون پسر موقهوها که ظاهراً صاحب همون قصر بود، تک سرفه ای کرد و گفت:

بهتر نیست بی این پیش ما؟

فؤاد لبخندی زد و دست من و رُزا رو گرفت؛ رفتیم سمت مایک و بارن

رُزارفت کنار بازن نشست . فؤاد هم روی تک مبل ، منم کنار مایک نشستم . مایک جوری که همه بشنون ، به من گفت:



مایک پوزخندی زد و گفت:

اون دختری که تو اون عکس فقط یه تکه از موهاش پیدا بود ، رُزا بود . اون دختری که مثلاً بیمار من بود ، رُزا بود. اون دختری که تو گوشیت بود ، اون هم رُزا بود . همین زولمای شما که نامزد دوست منه . حالا فهمیدی تمام حرفات فقط تهمت بود.

خیلی ناراحت بودم بابت حرفایی که بهش زدم . آروم گفتم:

من نمیدونستم ، واقعاً متأسفم.

خیلی جدی گفتم:

تأسف تو به درد من نمیخوره ، من هنوز هم سر حرفم هستم.

منظورش همونی بود که دیگه نباید برم خونس و منو مستقیم میره ترکیه از کنارم بلند شد و خطاب به بازن و فؤاد

گفت:

من کارم تموم شد ، دیگه بای د برم.

از بقیه خدا حافظی کرد و وقتی خواست بره بازن بهش گفت :

یک چیزی یاد ت رفت ببری.

چی ؟

با دست به من اشاره کرد و گفت:

همسرت.

فؤاد هم لبخن دی زد و گفت:



\_من نبودم خواهرم مال شما شده ؟ همتون نامزد داری ن ، ای کاش منم نامزدم و آورده بودم.

همه با تعجب به فؤاد خیره شدن که باژن با مکث کوتاهی گفت:

\_نگو همونی هست که فکرش و م یکنم ؟

فؤاد دوباره لبخن دی زد و گفت:

\_اتفاقاً همونه ، الان هم منتظرن من برگردم .

رُزا آروم گفت:

\_وای خدای من باورم نم یشه ، باژن میریم عروسیشون ؟

بارن با مهربونی گفت:

\_اگه تو بخوای ، آره.

خیلی شرمنده به م ایک که بهم اخم کرده بود گفتم:

م یای بریم ؟

دستی کشید به موهاش و گفت:

دلیلی برای او مدن ندارم.

اگه خواهش کنم ؟

پوزخندی زد و گفت:

نه.

با اخم بهش گفتم:

اصلاً نیا به درک ، واسم مهم نیست فکر کرده کسی هست که انقدر با ید نازش و بکشی

. خودم تنهایی م یرم.

م ایک بلند خن دید و گفت:



غلط کردی تنها ب ری مگه من م یدارم.

پنهنه نهنه  
niceroman.ir

faezefah

( بازُن )

یک ماهی از رفتن فؤاد م یگذره . همه چی شده دوباره مثل روز اول و همه جا آرامش برقراره ، ولی از اونجایی که آرامش به من وفادار نم یمونه ، هر لحظه منتظر یه سونامی جدید تو زندگیم هستم.

سمیه و ما یک و فؤاد رفتن فرانسه و قرار شد هر دو باهم عروسی بگیرن و ما راهم خبر کنن .

رُزا هم تمام وقتش و با سامی یا همون بین م یگذرونه . خیلی جالبه گلور یا سامی صداش م یکنه و رُزا بن .

از این جال بتر اینکه ، بچه به هر دو اسم واکنش نشون میده و م یفهمه اسمشه.

از پله‌ها رفتم پایین و کنار رُزا که پیش من بود نشستم . بچه‌ها با مزه‌های بود. چشم‌های آبی تیره‌ای داشت و موهای قهوه‌ای ، ولی پررنگ و پوستی گندمی یا به گفته‌ی من یک سیاه . البته زیاد هم تیره نبود ولی به نسبت من کمی تیره به نظر می‌رسید.

بعد از یکم بازی کردن من شروع کرد به گریه کردن . رُزا بغلش کرد و راه بردش و کمی باهاش حرف زد ، ولی ساکت نشد . گلوریا اومد و بچه‌ها رو از رُزا گرفت .

واقعاً تعجب‌آور بود ، وقتی من بغل گلوریا رفتم خیلی زود ساکت شد . گلوریا هم رفت توی اتاقش . رُزا دوباره نشست کنارم و با ناراحتی گفت:

دی‌دی؟

چی رو؟

اینکه بغل من گریه می‌کنه و بغل گلوریا نه .

خوب این طبیعیه ، اون بچه 9 ماهه با گلوریا بوده مادرش و حس کرده ، تو برایش یه غریبه‌ای . ولی کم‌کم تو رو هم میشناسه .

تا وقتی گلوریا تو این خونه باشه ، من به من عادت نمی‌کنم .

خب میخوای چیکار کنی؟

کاری نداره، گلوری اروز این خونه بیرون کن.

این چه حرفیه؟؟ حتی ظالمترین آدم هم این کارو نمیکنه. این کار ضربه روحی به جفتشون میزنه.

رُزا از کنارم بلند شد و روبه روم ایستاد و با عصبانیت گفت:

ضربه روحی من چی؟ چرا همش طرف گلوریا پی؟ من زنتم نه اون، چرا من برات مهم نیستم؟

رُزا جان تو از همه برام مهمتری، ولی این کار واقعاً ظالمانهست.

من که نمیکوام اون بچه و زجر بدم، فقط میخوام مادرش من باشم. گلوریا هم هنوز جوونه و میتونه ازدواج کنه و دوباره بچه دار بشه.

باید فکر کنم.

باشه ، فکر کن . فقط سریعتر.

این و گفت واز پله ها رفت بالا . بین دوراهی گیر کرده بودم . یک راه دادن بچه به رُزا بود و راه دیگه ندادن بچه .

هر دو طرف حق داشتن ؛ رُزا بچه دار نمیشد و بچه گلوری ا رو دوست داشت .

گلوریا م یتونست ازدواج کنه و دوباره بچه دار بشه ، ولی فکر نکنم م یتونست دوری بچشو تحمل کنه .

چرا من همیشه محکوم می شم به گرفتن تصمیمات سخت ؟ اون بچه اگه بزرگ بشه و مادرش و بخواد ، من چه جوری ب اید قانعش کنم ؟

شب ها رُزا بن و میاره پیش خودمون که بخوابه . او ایل وسط م یداشتش و لی تازگی ها پشتش و به من م یکنه و تنها باهاش م یخوابه .

موقع شام رُزا بن بغل کرد و آورد سرم یز ، که یکهو بن شروع کرد به جیغ زدن جوری جیغ میزد که انگار تو یه خطر افتاده .

گلوریا س ر یع اومد و بچه رو بغل کرد و ساکتش کرد . من چهجوری بچه ای که اینقدر به مادرش وابست هست وازش جدا کنم ؟

زیبای شرقی من  
صبح که شد رفتم توی اتاق گلوریا . بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

باید از این خونه بری.

تعجب کرد و پرسید:

چرا؟ من که کاری نکردم کجا برم؟ من غیر از اینجا جایی دیگه ندارم.

این بچه به تو خیلی وابسته هست ، این موضوع رُزا رو آزار میده . من میترسم دوباره همون دعوای بی‌بشکه که قبل از به دنیا اومدن سامی شد.

تو میخوای بچه همواز من جدا کنی؟

آره ، ولی بهت قول میدم رُزا مادر خوبی برایشه.

من دلم نم‌بخواد هیچ کس غیر من مادرش بشه ، مگه من مردم؟

تنها راه همینه ، تو باید بری بچه هت این جا رفاه کامل داره و بزرگ که بشه تمام ثروت من بهش میرسه.

نه ... نمیخوام ، من بچهم و نمیدم

گریه می کرد و می گفت نمی دیش . برای خودم هم سخت بود که بخوام این کارو بکنم .  
وقتی رُزبان و بغل می کرد ، احساس میکردم گوریام یترسه و فکر می کرد امکان داره بچه رو بگی ریم و اونو بندازیم بیرون .

نمیشد بچه رو به زور گرفت از هر راهی هم وارد شدم نتونستم گوری ا رو راضی کنم .

سه شب بعد از اون روز که با گوری ا حرف زدم ، رفتم اتاقش و گفتم :

فقط یک راه برای نجات هر دو تونه .

چه راهی ؟

-هر دو تون شبانه از اینجا برین ، من هویت این بچه و میدم به خودت ، شناسنامه ش و هم به نام خودت میزنم ، ولی باید یه قولی به من ب دی .

هر چی باشه قبوله .



\_از کالیفرنیا برو و دیگه هیچ وقت برنگرد . هر ماه تا آخر عمرم به حسابی که برای سامی باز میکنم به عنوان پدرش  
براش پول میریزم ولی اون نباید بدون من پدرشم ، هیچ سهمی هم از اموال من نداره ، قبوله ؟



\_امیدوارم.

( گلاریا )

faezejin

به قلم: نازنین

niceroman.ir

م یدونستم یه روزی باید برم . واقعاً از باژن ممنونم که گذاشت سامی و هم با خودم ببرم . قرار شد شب با سامی از خونه  
بریم .

تمام وس ایلم و جمع کردم . تمام چراغهای خونه رو خاموش کرده بودن و همه خواب بودن .

باژن در حالی که سامی بغلش بود ، از اتاقش بیرون اومد و سامی و گذاشت تو بغلم و آهسته گفت:

بخشید یکم دیر شد ، رُزا خیلی محکم سامی و بغل کرده بود ، س ریع تر برو بیرون تا رُزا بیدار نشده

یه ماشین بیرون منتظرته که م یرتت فرودگاه . بلیط ها هم دست خودشه ، امیدوارم موفق باشی .

هیچوقت فراموشت نم یکنم ممنونم که کمکم کردی .

هنوز نم یدونم کارم درسته یا نه !؟

این و گفت و دوباره برگشتت وی اتاق . ساک بزرگی که وسایلم داخلش بود و برداشتم و آروم از پله ها رفتم پایین و بعد از طی کردن مسافت حیاط ، از خونه کاملاً خارج شدم.

سوار ماشین مشکی رنگی که چراغاش خاموش و روشن میشد و علامت میداد شدم.

یک بلیط طرفم گرفت و گفت:

اینم بلیطتون.

تشکری کردم و بلیط و توی کیف دس تی گذاشتم . ماشین که حرکت کرد برگشتم و برای آخرین بار به خونه نگاه کردم، عمارتی بزرگ که صاحبش مردی مغرور و جذاب ، ولی مهربونه.

دقیقاً همونی شد که رُزا گفته بود . کاری کرد که از خونه فرار کنم . هیچ وقت نفرتش از دلم نمیره ، هیچ وقت.

( رُزا )

با حس خالی بودن کنارم ، چشمام یکه و باز شد. بین نبود و بازن خیلی آروم خوابیده بود؛ با ترس تکونش دادم و صداش کردم . بعد از اینکه کاملاً هوش یار شد ، گفتم:

\_\_ بازن ، بین نیست.

\_\_ امکان داره دیشب ب نیاورده باش یش.

با اخم گفتم:

\_\_ امکان نداره . خودم دیشب آوردمش.

\_\_ برو ببین پیش گلوریا نیست ؟

س ریع از اتاق اومدم بیرون و بدون در زدن وارد اتاقش شدم . تختش خالی بود و در کمدمش در حالی که چیزی داخلش نبود ، باز بود.

از اتاق اومدم بیرون و از چندتا خدمتکارا پرسیدم ، که همشون گفتن از دیشب دیگه ندیدنش.

بازن از پله ها اومد پایین و گفت:

پیداش کردی؟



از کجا ای نقدر مطمئنی؟

یکم هول شد و گفت:

مطمئن نیستم ... بر حسب گمانم یگم . منم یرم دوش بگیرم ، بعد میام یه فکری م یکنیم .

خودم و روی تخت انداختم ، چشمام و بستم ، چرا ای نظوری شد ؟ چرا بدشانسیه ای من تمومی نداره ؟ صدای زنگ گوشه باژن با صدای آب حمام یکی شده بود .

هیچ وقت عادت نداشتم توی کاراش سرک بکشم یا گوش یو چک کنم ببینم باکیا حرف م یزنه ، بعد از یه مدت که خوب زنگ خورد ، رفت روی پیغام گ یر .

صدای زنی بود که باژن و صدا میکرد . س ریع خودم و رسوندم به گوشه که روی مبل اتاق بود . خودش بود ، گور یا بود . با صدای که خوشحالی توش موج م یزد گفت:

باژن چرا جواب ن میدی ؟ تماس گرفتم که بهت بگم نگران نباش ، پرواز یک م تأخیر داشت ولی بالأخره رسیدیم و اینکه ممنونم بابت کمکت . دل من و سامی برات تنگ م یشه ، خدافظ .

تماس قطع شده بود ولی من هنوز به صفحه‌ی گوشه خیره شده بودم . باورم نمیشد من چقدر احمق بودم ، عزای زترین آدم توی زندگیم ، من وف ریب داد ، بدون اینکه من حتی بهش شک کنم .

اشکی که اومده بود پایین و پاک کردم و نشستم روی مبل . بازن از حمام اومد بیرون و با لحن شادی گفت:

هیچی مثل یه حمام آب سرد ، حال آدم و جا نمیاره.

جوابش و ندادم ، حتی نگاهشم نکردم . اومد نزدیک و گفت:

گوشی من دست تو چکار میکنه ! ؟

سرم و گرفتم بالا و با نفرت تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

گلور یا زنگ زده بود ، حیف بود جواب ندن ناراحت میشد ، حالا هم که تو وی یک کشور غریب افتاده ، بیشتر

به ما احتیاج داری درست میگم آقای بازن استونی ؟

دستی به موهای خیسش کشید و گفت:

چارهای برام نداشته بودی ، مجبور شدم . من و تو میتونیم بدون بچه زندگی کنیم ولی یه مادر بدون بچه هاش میتونه .

اون لیاقت نگرهداری از بچه رو نداره.

ولی هرچی باشه اون مادره ، من و تو م یتونیم یه بچه بیسرپرست و قبول کنیم.

بن هم ب یسرپرسته.

باژن با صدای بلندی گفت:

چرا نم یفهمی رُزا ، بن مادر داره م یفهمی ؟ اگه تو این سن بفهمی مادر و پدرت تو و به زور از مادر اصلیت جدا کردن ، چه حالی میشی ؟ م یتوننی اونو و ببخشی ؟

خب ما م یتونستیم به بن نگیم که مادر اصلیش کیه.

مگه میشه ! بالاخره یه روزی می فه مید با اون همه تفاوتی که بچه با ما داشت ، گلوریا با بچه اش رفته دیگه هم برنمی گرده ، تو هم بهتره با این موضوع کنار بیایی

نمیتونم.

به من ربطی نداره مشکل خودته . تا کی من سر دوراهی گیر کنم ؟ خسته شدم من بین بد و بدتر بد رو انتخاب کردم .

مگه بین همون بچه ای نبود که م یخواس تی بمیره ؟ حالا هم فکر کن مرده.





از اتاق اومدم بیرون و منتظر گوریا بودم ولی وقتی دیدم زنگ نزد فکر کردم دیگه هم نمی زنه ، خودم بهش گفتم وقتی رسیدی خبر بده.

از اون روز به بعد رُزا خیلی رفته بود تو خودش با کسی حرف نمیزد . از اتاق اومدم بیرون و رفتم روی تاب داخل حیاط نشستم.

با پاهام آرام تکونش دادم صفحه ی گوشیم خاموش و روشن میشد و عکس ما یک رونشون میداد.

اتصال وزدم و گفتم:

چه خبرا؟

خبرای خوب ، ۲ تا بلیط رفت و برگشت و ۲ تا کارت دعوت پست کردم برات.

خوبه ، بالاخره توأم ازدواج کردی . ولی چرا تا کارت ؟

آخه دوتا عروسی داریم ، یکیش مالۀ فؤاد ، پدر خانوم فؤاد زحمت کشیده و خرج دوتا عروسی رو به عهده گرفت .

آفرین ، چه مهربون .

م یای دیگه ؟

حتمأ ، من برم این خبر و به زُرا بدم .

شای د الان دیگه بسته رو برات بیارن ، آخه چند روز پیش پستش کردم .

باشه ، منتظرش میمونم .

منم منتظرتون م میمونم .

تماس رو قطع کردم و رفتم توی ساختمون . روی مبل نشستم و بلند زُرا رو صدا زدم .

زیبای شرقی من  
در حالی که داشت لباسشو صاف میکرد جوابم و داد. با لبخند بهش نگاه کردم که با اخم گفت:

جوابتو دادم به این معنی نیست که باهات آشتی کردم. هنوز به خاطر خیانتی که بهم کردی ازت ناراحتم.



چرا؟؟؟

بیخیالش بشو.



زیبای شرقی من  
\_ آقایی بسته مال شماست.



لبخندی زد و گفت:

بزار حدس بزنم.

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

برای مهمونی نمیدونی چی بپوشی درسته؟؟

آره.

میتونم کمکت کنم؟

آره.

نزدیک لباسها شد و یکی یکی با دقت نگاهشون کرد. لباس مشکی که قسمت بالاش تور بود تا روی زانوم دامن داشت و برداشت و به من نگاهی کرد و گفت:

این قشنگه ولی.....

ولی چی؟



بارنگ موهات یک یه و زیاد تودی د نیستی.

دوباره شروع کرد به دید زدن لباسا. ای ن دفعه لباس ط لای رنگی رو برداشت، لباس خیلی شبیه لباس شاهزاده ها بود و تمام لباس برق میزد.

لباس و گرفت ستمم و گفت:

شبیه لباس اون دخترست که اسمش بیل بود.

کدوم دختره؟؟؟

بارن:

همونی که میره دنبال باباش، به یک قصر دیوم یرسه بعد اونجا م یمونه و دیوه یک گل رز داره آخرش دیوه تب دی ل به یک شاهزاده زیبا میشه.

آره، چه جالب دق یق آ شکل همونه، ولی این خیلی قشنگتره.

پوش بپوشش ت وی تنت.



لباس رو از ت وی کاور بیرون کشیدم و رفتم پشت دیوار چوبی لباس و پوشیدم و اومدم جلوی بازن و گفتم:

niceroman.ir

زیپ شو ببند.

پشتمو بهش کردم ، وقتی زیپ و بست رفتم روبه روی آینه ایستادم . واقعاً قشنگ بود.

خب نظرت چیه ؟

عالیه ، همی نوم یپوشم . کی قراره حرکت کنیم ؟

پروازش مال شبه ، همین امشب.

چمدون و از زی رتخت کشیدم بیرون و درش و باز کردم ی کی از خدمتکارا و صدا کردم و گفتم:

م یخوام این لباس طلایی رو بپوشم ، این لباس و با تمامی وسایل لازم بزار توی چمدون.



چشمی گفت و شروع کرد به جمع کردن.



موقع نهار بود . با باژن پشت م یز نشس تیم و شروع کردیم به خوردن . بعد از این مدت ، این اولین وعده غذایی بود که با خوشحالی م یخوردم .

( سمیه )

خیلی استرس داشتیم ، یا ناخ نهامو میجویدم یا پام و تگون م یدادم . امشب همه م یامدن ، م یترس یدم اتفاق ب دی بیوفته .

یک ماه بود که هر شب خوا به ای بد م یدیدم ، تمام خوابها هم دربار هی این بود که مجلس بهم م یریزه . یکبار خواب دیدم پام پیچ خورد و افتادم زمین ، یکبار هم دامنم زیر کفشم موند و دامنم پاره شد .

ولی خدا و شکر م یکنم که خواب بود . ولی اگه این اتفاقها بیوفته چی ؟

م ایک اومد داخل و وقتی حال منو دید گفت:

وای ، تو که هنوز نگرانی . مطمئن باش اتفاقی نم یافته.

چه طور ؟ مگه آینده روم بینی ؟

نه نمیبینم ولی میدونم که اتفاقی نیافته.

سر مو بین دستام گرفتم و گفتم:

فکر کن موقع رقص دونفره من محکم پای پارتن و لگد کنم ، اونم دادبزنه یا موقع برش کیک دامنم ک یکی بشه .

خب بشه ، اشکالی نداره ، خیلی حساسی.

چرا اشکال داره ، کلی بهم میخندن و ای مایک فکر کن وسط مجلس دامنم به جایی گیر کنه و پاره بشه ، یا ماشین روشن نشه و مهمونا بخوان هل بدنند و از همه بدترش اینه که من گرمم بشه و آرایشم قاطی بشه ، یا گلوم خشک بشه و نتونم بله بگم.

همین طورت وی اتاق قدم م یزدم و حرف م یزدم که یکهو م ایک بلند زد زیر خنده .....

زیبای شرقی من  
اومد نزدیکم وگفت:

این اتفاقها نم یافته ، مطمئن باش. لباست و بپوش که آرایشگر منتظرته ، بهش میگم خوب آرایش کنه که وقتی گرمت شد ، آرایش باهم قاطی نشه.

آروم خندی داد و ادامه داد:

اصلاً با خودمون میاریمش اونجا که اگر یه وقتی قاطی شد دوباره آرایش کنه! خوبه ؟

آره.

یک خیاط ما هر هم میارم که اگر پارگی ایجاد شد نخ و سوزنش و در بیاره و بشینه به دوختن . اینم از این مشکل.

دستمالی از جیبش درآورد و گذاشتت وی دستمو گفت:

اینم بگیر اگه دامت کیکی شد پاک کن. به سه نفر هم پول دادم که اگر ما شین روشن نشد هُل بدنند قبل از بله گفتن هم بهت یک لیوان اب م یدم، خب دیگه مشکلی نیست ؟ ؟

چرا هست ! پارتنر ، رقص دونفره ، لگدکردن پاش !!!

پارتنت منم ، قول میدم اگه لگد کردی داد نزنم فقط یه جیغ خفه بشم خوبه ؟

آره ، ولی هنوز یک م نگرانم.

نه دیگه نگران نباش من حواسم به همه چی هست.

رفتم سمت لباس سفیدی که کاور کشیده شده بود . از کاور بیرون کشیدمش و تنم کردم . زپیش و م ا یک بست و نشستم روی صندلی و به مایک گفتم:

بگو آرایشگر ب یاد.

لبخندی زد و گفت:

امشب م ببینمت.

( بازُن )



نه من نگهت م ی دارم که نخوری زمین.

اگه موقع حرف زدن یه چیزی از اون اپی که ت وی دهنم بود بیره ب یرون چی ؟

باخنده گفتم:

خب این چه کاریه حرف نزن.

اگر.....

رُزا تمومش کن ، امشب ه یج اتفاق نییافته.

نه قراره چیزی پاره شه نه چیزی بیره ب یرون نه چیزی ب یوفته . مثل بقی هی مهمون یهاست ، فقط فرقتش اینه که عروسی دوست من و دوست توئه.

به آرایشگری که از بورلی هیلز با خودم آوردم گفتم بیاد ت وی اتاق . خودم هم رفتم که آماده بشم.



نه ، مهمونی شبه الان بعداز ظهره.



ولی سه ساعت دیگه شروع میشه.

تو برو لباس خودتو بپوش کاری به من نداشته باش.

چقدر خوبه که تو این قدر بخیالی ، اگه خواهر من بود ، سه روز قبل از عروسی مینشست برنامه ریزی میکرد . تازه آخرشم وقت کم میاورد!

چه خواهر جالبی . نه من کلاً همیشه آخر مهمونی میرسم!

این خوبه ولی نه الان . صاحب این مهمونی ما ییم پس باید زودتر بریم.

وای فؤاد بس کن دیگه چقدر عجله داری!

نه عجله ندارم ، ولی م یگم باید آماده بشی.



اصلاً آماده نمیشم!



: دستش و گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم و گفتم

بدو برو لباست و بپوش که آرایشگر منتظره.

خب منتظر باشه ، کی بهش گفته سه ساعت زودتر بیا؟!

سای ن جان تو الان ب اید لباس بپوشی منم لباس بپوشم بعد آرایشگت کنن . این خودش دو ساعت طول م یکشه .  
یک ساعت که تو راهیم و عکس بگیری م سرموقع م یرسیم.

با لحن ب یخیالی گفتم:

باشه حالا ش اید یکم عجله کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

شب م بینمت.



توی ماشین دیوون هم کرده بود بس که م پیرسید، لباسم خوبه ؟ آرا یشم چی؟رژم خوش رنگه ؟ گردنبندم صافه ؟ کاری کرد که آخرش صدای ضبطو بیرم بالا که صداشو نشنوم.

وقتی رسیدیم به باغ میشه گفت از همه زودتر رسیده بو دیم ، چون فقط دو تا ماشین گوشهی باغ پارک شده بود.

با سمیه وارد عمارت وسط باغ ش دیم و با راهنمایی خدمه وارد اتاقی ش دیم که پدر و مادر سایین بودن . این مدت که من و سمیه فرانسه بودی م خیلی بهمون لطف کردن. به فرانسوی بهشون سلام کردم سمیه هم فقط سرشو به نشانهی سلام تکون داد . منتظر نشستیم تا فؤاد هم بیاد .

بعد از چند دقیقه در حالی که فؤاد با عصبانیت دست س این و م یکشید ، وارد سالن شد . سلامی به همه کرد و نشست.

زیبای شرقی من

بعد از پذیرایی خدمتکارها، به اتاق عکس رفتیم و انواع ژست های یک نفره تا چهار نفره گرفتیم. کم کم مهمونا اومدن و ما هم آماده شدیم.

برای اعلام ورود، اول فؤاد و ساین رو اعلام کردن. دره ای بزرگ باز شد و ساین و فؤاد وارد سالن مهمون ها

شدن.

چشمه نازنین

niceroman.ir

frozeefkh

زوج بعدی که من و سمیه بودیم و اعلام کردن. بین مهمونت بازن و رزا نبودن!!!

دست سمیه و گرفتم و به مهمون ای که اومده بودن خوشامد گفتیم و بعد کنار فؤاد و ساین ایستادیم.

پدر و مادر ساین هم اومدن. پدر ساین میکروفون و به دست گرفت و شروع به سخنرانی کرد:

از تمامی مهمانانی که لطف کردن و اومدن چه از فرانسه و چه از کشور و ایالت های دیگره واقعاً سپاسگذارم.

امیدوارم شب خوبی برای همتون باشه.

و بعد ل یوانشو آورد بالا و گفت:

به سلامتی و شادی همه مهمونا.

همه ل یوانشون و بالا آوردن و تکرار کردن. آروم به فؤاد گفتم:

بازن و دی دی؟

نه ، دارم نگاه میکنم.



تماس و قطع کردم و همراه سمیه و فؤاد رفتیم پیششون . رُزا شنلش و برداشت و داد به یکی از خدمتکارها . یک لحظه هر چهارتامون شوکه شدیم.



باورم نمیشد این رُزا باشه . اگر موهاش و هم ط لای رنگ لباسش م یکرد ، اصلاً نمیشناختمش .  
niceroman.ir

jezeffkh

لباسش شکل لباس شاهزاد ههای فرانس وی بود.

آروم به بارُن گفتم :

\_ فکر م یکرد م از آخ رین دفعه ای که رُزا رو اینجوری تو مجلس آوردی ، درس عبرت گرفته باشی!

لبخندی زد و گفت:

\_ تو نگران نباش خودم مواظبشم . مگه اینکه کسی از جونش س یر بشه بخواد سمت رُزا بیاد.

رُزا و بارُن سمت م یزی رفتن و نشستن؛ من ، سمیه ، فؤاد و ساین هم درج ایگه خودمون ایستادیم . پدر روحانی شروع کرد ، اول فؤاد و ساین و زن و شوهر اعلام کرد بعد از من پرسید:

\_ آق ای م ایک پارکر ، شما حاض رین تا آخر عمر همراه خانم سمیه پارکر زندگی کنید و همیشه وفادار بمانید ؟

\_بله حتماً .



زیبای شرقی من  
\_ نه، چطور؟

\_ حس کردم حالت گرفت هست.

به صندلیش تکیه داد و گفت:

\_ نه من خوبم.

\_ مهمونیه قشنگیه مگه نه؟

\_ آره.

\_ نه دیگه الان مطمئن شدم از یه چیزی ناراحتی.

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

\_ خُب آره ناراحتم، که چی؟



خب بگو از چی ناراحتی شاید بتونم کمکی بکنم.

تو آگه م یخواستی انجام بدی ، قبلاً میدادی.

آهان پس یه کاری بوده که من نکردم ؛ خب تا اینجا شو که فهمیدم حالا بگو چه کاری نکردم ؟

بازن، امشب و خراب نکن لطفاً .

من که کاری نکردم ، فقط م یخوام بدونم به عنوان همسر شما چه وظیفه ای از وظایفم و انجام ندادم!

آره دیگه همینه ، شما که خودتونو همسر من میدونین ، نباید یه جشن می گرفتین و منو به همه معرفی می کردید  
هااااا ؟

پس مشکلک اینه!

نه من مشکلم ای ن نیست.



زیبای شرقی من  
چرا مشکلات همینه ، چون به خاطرش ناراحت شدی.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

غیر از مایک ، سمیه ، سائین و فواد هیچکس نمیدونه که ما با همیم.

خب که چی ؟

یعنی اینکه ما نیاز به یک جشن بزرگ داریم ، که به محض رسیدن به پورل یهیلز ، جشن میگیریم.

دست بردار خواهشاً.

برات جشنی میگیرم که شاهها بر ای دخترشون میگیرن و تو وی اون جشن منو یک پرنسس زیبا رسماً زن و شوهر اعلام میشیم.

دستش و گرفتم و گفتم فکر کنم سمیه کارت داره . بلند شد و رفت پیش سمیه منم پیش مایک که کناری ایستاده بود  
رفتم . آرام بهش گفتم:

خیلی خوشحالی ؟

آره خب چرا نباشم ، بعد 31 سال خون هم برای خودش یک خانم پیدا کرده.

بعد با خنده گفت:

من که مثل تو نبودم که هر دفعه با یک نفر باشم.

فقط کافیه این حرفو رُزا بشنوه م یذاره م یره کلاً .

یعنی تا الان چیزی از سابقه درخشانت بهش نگفتی ؟

من! نه کاملاً !

ق رار نیست بگی ؟

مگه از زندگی س ی رشدم!

زیبای شرقی من  
دستش و گذاشت روشن هم و باخنده گفت:



بگی؟

کاری نداره م یگم قبلاً معتاد بودی، دزدی م یکردی.



زیبای شرقی من  
\_ آره ب اید بگ یری درضمن خیلی هم دی ربه فکر افتادی.

\_ م یخوام رسماً رُزا رو همسرم اعلام کنم.

\_ منظورت ازدواج دائم که نیست؟!

\_ چرا اتفاقاً منظورم همینه.

\_ ولی تو نم یتونی این کارو بکنی

\_ چرا نتونم ، کسی میخواد جلومو بگیره ؟

\_ کسی جلوتو نم یگیره تو اگر صدبار هم ازدواج کنی با رُزا باز هم اون زن قانونیت نمیشه.

\_ چرا خوب دلیلش چیه ؟

\_ دلیلش دین توئه ، تو یک م سیحی هستی ولی رُزا مسلمونه.

\_ خوب این یعنی چی ؟

دلیلش اینه تو پيشو ای دینت و عی سی فرزند م ریم م یشناسی ولی اون نه، اون معتقدده محمد آخ رین فرستادهاس.

فقط هم ین موضوع باعث شده من نتونم باهاش ازدواج کنم؟

آره از نظر دی ن اونا دینشون کامل ت رین ه و یک مسلمون به هیچ وجه نم یتونه ازدواج دائم با یک غیر مسلمون داشته باشه

سمیه هم ب اید مسلمون باشه پس چرا تو ... نکنه تو.....

آره من مسلمون شدم، قبل از این مراسم هم به روش دی ن اسلام باهم ازدواج کر دیم.

برای چی دینت و عوض کردی

بخاطر عشقی که به سمیه داشتم، مطمئنم توأم این کار و م یکنی در غیر این صورت نمیتونی با رُزا ازدواج کنی.

پس فؤاد و سایی ن چی؟

زیبای شرقی من  
سای من هم مسلمون شده، فؤاد این موضوع و بهم گفت که آگه مسلمون نشم نمیتونم سمیه و برای همیشه داشته باشم.



ولی من نمیتونم دینم و عوض کنم این دین اجداد من پدر و پدر بزرگم و پدرای پدر بزرگم مسیحی بودن.

تو دینت و تفریحی رمی دی چون رُزا و دوست داری.

ولی من چطوری این کار و کنم وقتی دین اسلامو کاملن میشناسم.

بارن تو حتی دین خودتم نمیشناسی فقط اسمشوم یدونستی، دین اسلام کامل کننده دین خودته و یک سری محدودیت ها و داره که به نفع خودته مثلاً همین که دستته و نخور چون مغزتو کم کم از بین میره....

لیوانی که دستم بود و گذاشتم رو میز.

خوب دیگه چی میگی؟؟

رابطه داشتن با زن ای نامحرم هم ممنوعه، یه چیز دیگه هست که فکر کنم برای تو هم جالب باشه، تودی ن اسلام به زن ها احترام زیادی م یذارن، رُزا بابت کار کردن تو خون هت و شیر دادن به بیج هت میتونه ازت پول بگیره و آگه تو اونو بزنی و بدنش کبود بشه باید بهش دیه بدی.

\_اوه خدای من ....



\_فکرتو درگیر نکن از مهمونی لذت ببر.

پنهان  
niceroman.ir

faezejin

( گلاریا )

پتوی سامی رو محکم دورش پ یچیدم ، ت وی تاریکی به دیوار پشتم تکیه دادم م یسه گفت چهار تا کوچه از دستشون فرار کردم ، کاش حداقل یه جای خواب داشتم پولی که بارن می ریزه به حساب فقط چند دست لباس برای سامی شد.

دستی اومد روی شونهم، بعدش صدایی کلفتی گفت:

\_پس اینجاق ایم شدی عزیزم.

با ترس به صورتش که تو تاریکی س ایه افتاده بود نگاه کردم فقط دندونای سفیدشو دیدم



زیبای شرقی من  
\_ولم کن عوضی!!

پوزخندی زدو گفت:

\_مگه دیون هم که ولت کنم تازه پیدات کردم . اگه رئیس تو و ببینه خیلی خوشحال میشه بهتره زیاد سروصدا نکنی

که بجهت بیدار نشه

( 2 ماه بعد )

( بازُن )

لیست و گذاشتم روی میز و گفتم:

\_لیندا همه چی رو طبق برنامه ای که بهت دادم انجام دادی ؟

\_بله آق ای استونی تمامی افراد حاضرین چند نفر و هم برا تمیز کردن عمارت وسط باغتون فرستادم ، به تعداد مهمونا  
وسيله برای پذیرایی آماده شده ، کارت ها طبق برنامه به دست مهمانها رسیده مهمانهای خارجی هم با بلیط کارت  
براشون ارسال شد.

\_لباسم چی ؟

خیاط گفته آمادس ، فقط ب اید یک بار دیگه شما تنتون کن ین.



لباس رُزا چی ؟

لباس ایشون آماد هس گفتن به همراه بقیهی لوازم مورد نیا ز برامون م یفرست ن.

با شهردار هم صحبت کردی ؟

بله ایشون گفتن که با آذین بستن خیابو نهایی بورلی هیلز مشکلی ندارن ، ماشینتون هم همین ده دقیق ه پیش آوردن.

ممنون، م یتونی ب ری.

فقط یک مورد دیگه مونده.

چند تا برگه جلوم گذاشت و آروم گفت:

قرارداد بستن با شرکت.....

با عصبانیت گفتم:

من پیشنهادشون ورد کردم خیلی وقیح هستند که قرارداد م یفرستن.

ایشون مشککشون خیلی بزرگه آق ای استونی و شما تنها راه نجات ای شون هستید.

وقتی من نیاز به حمایتشون داشتم اونا چیکار کردن؟ غیر از این بود که همه شون ریختن توی خونم و زن بی پناه منو ته دید کردن تا قراراشون و با من بهم بزنن؟ نه بهشون بگو از من قطع امید کنه. من دیگه هی چوقت امضاء پای قراردادهاش نمیاندازم. حالا میتونی بری.

گوشیم رو برداشتم و شماره رُزا رو گرفتم با اولین بوق یک صدای غریبه جواب داد:

بله؟

شما؟

بلند خندید و گفت:

منم سمی هم.



زیبای شرقی من

تماس و قطع کردم که مایک زنگ زد و بدون مقدمه گفت: \_ این زن تو خدمتکار کم اطرافشه که زن باردار من و برده پیش خودش؟



یه روزی پدر می شی بهت قول میدم.

داری شوخی م یکنی ؟

نه پزشکی پیدا کردم که م یتونه شما و صاحب فرزند کنه . به رُزا چیزی نگوا این هدیه عروسیشه از طرف من.

ممنونم ... بابت همه چی.

دوستیمون و دوست دارم . شب م یبینمت.

تماس قطع شد.

( م ایک )

دست سمیه روگرفتم . کنار بقیهی مهمونها ایستادیم . بارن اومد بین جمعیت و به همه خوش آمدگفت ولی هنوز خبری از رُزا نبود .

بارن بهم گفته بود یک سورپرایز مخصوص برای سمیه و رُزا داره . خیلی دوست داشتم بدونم سورپرایزش چی میتونه باشه.

با این که مسلمون شده بود ولی مراسم و مثل مسیحی ها برگزار کرد چون نمیخواست کسی متوجه اینت غیردین بشه.

چراغها خاموش شد و نور مخفیهای سالن روشن شد و با دستگاه همه جا و بخار گرفت.

سه تا پراژکتور از سقف روی یک نقطه متمرکز شدن کم کم بخارها که فضایی مثل مه بوجود آورده بودن از بین رفتن، کسی و دیدم که نمیشناختم دختری با زیبایی فوق بشری.

لباس پرنسسی سفید رنگی تنش بود که تمام نگینهای لباسش برلیان بود و شنلی از سرشونههاش تا روی زمین کشیده میشد که تمامی اون با نخهای طلاکار شده بود.

موجهای موهاش از همیشه بیشتر خودنمایی میکرد . روی موهایی که روی شونههاش ریخته شده بود نگینهایی به شکل دونههای برف با برلیان بود.

صدای تق تق کفشهای بلوریش توی سالن پیچیده بود.

از بین تاریکی اطراف رُزا، بارن اومد و دست رُزا روگرفت . آهنگ نرمی پخش میشد. رُزا و باژن آروم مرقصیدن.

دست سمیه رو گرفتم و رفتم وسط . سه تا پراژکتور هم روی من و سمیه و سه تا هم روی فواد وسایین

روی یک مثلث فرضی با فاصله از هم جفت جفت میرق صیدیم.





زیبای شرقی من  
\_ باشه قبول.

توی چشمام عمیق نگاه کردو آه کشید وگفت:

باورم نمیشه بالأخره همه کابوسها تموم شد و من و تو میتونیم تا آخر با هم بمونیم. رُزا قول بده که هی چوقت ترکم نکنی.

\_ تو قول بده که ه یچ وقت کاری نکنی که ترکت کنم.

\_ باشه ، هرچی تو بگی.

\_ حالا شاید منم قبول کردم.

چرخ زدم و پارتیزر عوض شد دستام توی دست ای فؤاد بود. بازن هم با سمیه میرقصیدم یک هم با سایی ن. از اینکه ای نجوری جلوی فؤاد ایستاده بودم، خجالت می کشیدم.

با صدای آرومی گفت:

همیشه رویای این شب و م دیدم که زندگی جدیدم و با تو شروع کنم ولی سرنوشت این و ننوشته بود. اما الان خیلی خوشحالم که بارن ل یاق ت تو رو داره. بارن مرد خوبیه امیدوارم خوشبخت کنه.



دوباره چرخیدم ای ن دفعه دستام ت وی دست ای م ای یک بود و فؤاد با خواهرش بود و ساین هم با بارن. هم این طور که با ریتم آهنگ آروم م یرقصیدم، م ای ک آروم گفت:

به زودی هم خاله م یشی و هم عمه. تو نم یخوای منو عمو کنی؟

دست بردار ما یک، شوخیت بی مزهس من و بارن دیگ هیچ شانسی نداریم.

اگه داشته باشین چی؟

منظورت چیه؟ مشکوک م یزنی.

بلند زد زیرخنده و گفت:

این ه دیه عروسیت از طرف منه. دکتری پیدا کردم که برای مشکلاتون درمانی داره. باورم نم یشه ما یک، عاشقتم.

دستام و دورگردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم خندید و من و از خودش جدا کرد.



چی ؟

به موقعش م نفهمی.

چراغ‌ها ولوسترها همه روشن شد و از قسمتی از سقف که باز بود کیک سه متری اروم اروم اومد پایین. با بارن رفتیم و نفری یه چنگال برداشتیم تیکه کیکی بریدم و توی دهن باژن گذاشتم. یک تیکه هم اون دهنم گذاشت. واقعاً خوشمزه شده بود.

بارن دستور داد که کیک و بین تمای مهمو نها تقسیم کن و من و بارن هم روی یه مبل دونفر در صدر مجلس نشستیم.

خیلی خوشحالم.

ممنونم به خاطر اینکه دینت و عوض کردی.

من وقتی مسیحی هم بودم نه به عقایدشون کار داشتم نه م یدونستم چه روزهایی چه کارهایی م یکنن. برام فرقی نداره پیروی چه دینی باشم.

بازم ممنون.

( فؤاد )



الان سمیه و رُزا بهت نشون میدن.

دوتا خدمتکار شغل رزا رو از لباسش جدا کردند مثل گذشته ها شده بودن سمیه و زولما بهترین دوستان.



کنار بارن و م ایک ایستاده بودم و به رقص بی عیب رزا و سمیه نگاه م یکردم.

م ایک باخنده گفت:

با هم بین کارهایش من و عاشق خودش کرد و گرنه من عمراً م یامدم باخواهت ازدواج کنم .

خب هر موقع ازش سیرش دی بده به خودم.

نمیدم ، تو چه پرویی !!!

بارن خندید و گفت:

اولین دفعه هس که جلوی خودم این مدلی م یرقصه؛ عاشقش بودم عاشق ترم کرد، رزا و ازای ن به بعد فقط خدا م

یتونه ازم بگ یره به هیچ بشری اجازه نمیدم بهش حتی نزدیک بشه.

زیبای شرقی من

بسه خیلی دیگه داری وحشتناک صحبت میکنی. خب مثلاً کی یاد زن زشت تو و بیره؟ هم زشته هم نق نقو،  
عصبی هم هست، تازگ یها هم که بدجنس هم شده اگر من این حرفا رو بزنم خب حق دارم خانومم گله تو چی؟

بارن با احم ساختگی گفت:

ما یک کاری نکن ندارم دو شب بری خونه، آخه تمیز کردن اینجا حداقل دو هفته طول میکشه.

حالا که بیشتر فکر میکنم میبینم رزا خیلی دختر خوبیه اصلاً تو از همون اول هم شانس داشتی من دیر رسیدم،  
چیزی گیرم ن یومد.

سه تامون خندیدی من اون شب تو خاطر همه ثبت شد.

★★★★ پنج سال بعد★★★★

( بارن )

رونیکا بشین کنار دنی ، سا بین یکم به جانی نزدی کتر شو ، رزا و سمیه بین فؤاد و ما یک و ایستید خب عالی شد ، لبخند بزیند \_



م ایک:



\_دختر شیطونی داری . با اینکه یک سال از بقیه کوچکی کتره ولی خیلی خوب جفتشون و راهنم ای می کنه.



\_چرا وقتی میزدنت توکاری نمیکردی ؟

نمیدونم سامی، نمیدونم پسر من . بهم قول بده که زود بزرگ بشی و مامانت و نجات بدی.

مامان ، چرا من بابا ندارم ؟ تمام بچه های کوچی بابا دارن.

بابای تو مرده سامی ، اون مرد خیلی خوبی بود دوست داشت ولی برای اینکه نذارن تو رو از من

جدا کنن جونش و فدا کرد

چه جوری ؟

وقتی بزرگتر شدی چراشوم بفهمی.

مامان من خسته شدم از اینکه توی آشغال ها زندگی میکنیم ، چرا بابای من هم یه پسر موندننده غذا های مردم و بخوریم چرا به اون اقای که برام پول میفرسته نم یگی که وضع ما اینجوریه؟ چرا اصلا نم ییریم پیش خودش زندگی کنیم ؟

بیا اینجا تا برات یک داستان تعریف کنم . از دختری که مادرش زیر دست و پای پدرش هر روز کتک می خورد، از دختری که پدرش هر شب زهرماری می خورد و میامد خونه، از دختری که به خاطر آرامشش فرار کرد و گرفتار گرگ صفتها شد.

ولی به شانس خوب یک روز در خونش و زد . ی ک دکتر جسد نیمه جونش و از کنار خیابون جمع کرد و برد خونش . از اونجا هم بردش یک عمارت بزرگ که مال مردی مهربون بود.

زیبای شرقی من  
سامی اون مردی که جنتمن واقعی بود. اون دختر خطاهای زیادی کرد.

ولی اون مرد مهربون برای اینکه اون دختر دوباره آوازی خیابونها نشه، باز هم اونو توی خون هاش نگاهش داشت.

اون دختر عاشق اون مرد مهربون شد و دلش میخواست اون مرد مهربون مال خودش باشه. ولی اشتباه میکرد. اون مرد مهربون دلش پیش کسی که نفر دیگه بود.

کی مامان؟

پیش یک دختر موشکی، دختری که خندههای دل مرد مهربون و ذوب میکرد. دختری که شده بود نفس مرد مهربون. دختر قصه‌های ما وقتی دید دل مرد مهربون پیش اون نیست، برای به دست آوردنش دست به کارهای دیگه زد ولی روز به روز مرد مهربون و از خودش دورتر می‌کرد و در آخر مجبور بود شبانه از خونه مرد مهربون فرار کنه، چون دیگه طاقت ناراحتی اون و نداشت.

وجود اون دخترک برای مرد مهربون چیزی جز ناراحتی نداشت. دخترک قصه‌ها واسه همیشه از اون عمارت و مردماش دور شد. ولی هر روز به این امید بیدار میشه که یک روز مرد مهربون بیاد دنبالش. و فقط هم به امید تنها یادگاری که از اون خونه آورده، زندهست

مامان من دلم واسه اون دختر خیلی میسوزه.

ولی من نه، چون سرنوشتش این بود.

"پایان"

1395\1\1: آغاز رمان

پایان

1359/5/22: رمان

1396\1\9: پایان ویرایش

سخن نویسنده:

سلام من نویسنده رمان زیبای شرقی من هستم خوش حالم که بعد گذشتن 5 ماه بالاخره این مجموعه و تونستم به پایان برسونم. ممنونم از عزیزانی که واقعا کمکم کردن این اولین رمانی هست که نوشتم امکان داره یک سری از جاهای کم کاری کرده باشم در مطلب که اونو به بزرگی خودتون ببخشین.

جا داره از خانم لیلا زمانی راد برای تایپ و ویرایش این رمان قدردانی کنم و دیگر دوستانی که در به اتمام رسیدن کمک کردن.

من سعی کردم ژانر رمانم متفاوت باشه و تا حدودی هم تونستم توی کارم موفق باشم امیدوارم شما هم راضی باشین.